

جان اشتاین بک

# چمنزارهای بهشت

ترجمه پرویز داریوش



سازمان کتابهای جیبی

تهران - خیابان شاهرضا - خیابان خارك - شماره ۶۵

تلفن ۶۵۷۶۳

This is an authorized translation of  
THE PASTURES OF HEAVEN  
by John Steinbeck. Published originally in  
United States of America by the Viking Press.  
Copyright, 1932, by John Steinbeck.

با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

---

این کتاب در پنج هزار نسخه در شرکت سهامی افست به چاپ رسید.  
حق چاپ محفوظ است.

در حدود سال ۱۷۷۶، آنگاه که محل هیئت مرسلین کارملو در آلتای کالیفرنیا ساخته می‌شده، در یک شب، یک دسته بیست نفری از هندیان بومی آمریکا که قبلاً به دیانت مسیحی ایمان آورده بودند، روی از دین گردانند، و با ممدادان از کلبه‌های خود رفتند. این افتراق کوچک، اضافه بر آنکه سابقه بدی به جا گذاشت، کارچاله‌های گلی را که در آنها خشت می‌زدند نیز لنگ کرد.

پس از مشاوره کوتاه سران مذهبی و مدنی، یک سر جوخه اسپانیایی با یک جوخه سوار مأمور شدند تا آن فرزندان گمراه را به آغوش کلیسا بازگردانند. جوخه سواران سفری دشوار در سربالای دره کارمل و در کوه‌های پشت آن در پیش‌گرفت، و این سفر بر اثر آنکه گریزندگان عملاً نشان داده بودند که استادان حيله گر شیطانی در نهفتن آثار سفر خود هستند، همان قدر که دشوار بود شگفتاور نیز بود. یک هفته گذشت تا سربازان گریزندگان را یافتند، اما وقتی عاقبت یافته شدند، دره دره سبزی که جوئی در آن جریان داشت مشغول انجام کارهای نفرت‌انگیز بودند، یعنی آن بیست تن مرتد در حالی از خود بیخود به خوابی عمیق فرورفته بودند.

سربازان خشمگین ایشان را گرفتند و برغم زوزه‌ای که می‌کشیدند آنان را به زنجیری بلند بستند. آنگاه تمام دسته بجانب کارمل بازگشت تا به نودینان فرصتی دهد که در چاله‌های گلی توبه کنند.

فردیک غروب روز دوم ناگهان گوزنی کوچک پیش راه دسته هویدا شد و به سرعت بر سر دماغه کوه از دیده ایشان نماند. سر جوخه از دسته خود جدا شد و دنبال گوزن تاخت. اسب سنگین سر جوخه در سربالایی تند می‌سرید و سکندری می‌رفت، خار گیاهان همیشه بهار تا صورت سر جوخه می‌رسید و در آن فرو می‌نشست، اما سر جوخه به شتاب دنبال شام خود می‌رفت. پس از چند دقیقه تعاقب به رأس دماغه رسید و آنجا از آنچه پیش چشم او قرار داشت مبهوت، به جا ماند. دره‌ای طولانی که کف آن را چمنزارهای سبز پوشانده بود، و گوزنها بر آن چمنزارها مشغول چرا بودند. سروهای رفیع در مراتع آن محل زیبا برپا بودند، و تپه‌ها از سرحدات آن دره را از مرآی مه و باد محفوظ نگاهداشته بودند.

سر جوخه با انضباط از برخورد با چنان زیبایی خیرگی - بخشی احساس ضعف کرد. این مرد ریش و وحشی که حامل تمدن بود، و کسی که آنقدر به پشت خطا کاران تازیانه زده بود تا آنها را ریش کرده بود، و سربازی که مردی پرهیبت او نژادی نو در کالیفرنیا به وجود می‌آورد، از اسب فرود آمد و کلاه پولادین را از سر بر گرفت.

به نجوی گفت: «ای مادر مقدس! این آن چمنزارهای سرسبز بهشت است که خداوند ما عیسی مسیح ما را به آن هدایت می‌کند.» اسلاف او اکنون تقریباً سفیدند. ما فقط میتوانیم احساس

## چمنزارهای بهشت

مقدس ناشی از کشف او را تصور کنیم، اما نامی که بر آن دره دلپسند داد به جای خود باقی است. تا امروز نیز نام آن *Las Pasturas del Cielo*<sup>۱</sup> است.

بر اثر تصادفی در امور سلطانی، این قطعه زمین تیول کسی نشد. هیچک از نجبای اسپانیایی از طریق عاریه دادن پول یازن خود پادشاه مالک آن دره نشد. آن دره مدتها در میان تپه‌هایی که در آغوشش گرفته بودند فراموش شد. آن سر جوخه اسپانیایی، همان که این دره را کشف کرده بود، همواره قصد داشت که بدانجا باز گردد. مانند تمامی مردم سرسخت با اشتیاق فراوان چشم به راه بود که قبل از مرگ مدتی کوتاه رنگ آرامش را ببیند، در کلبه‌ای گلی کنار جوی آبی بخوابد، و آهنگ نشخوار گله را شب هنگام از پشت دیوار بشنود.

یک زن هندی مرض آبله را برایش ارمغان آورده، و آنگاه که تاو لهای آبله پوست صورتش را بر آورده بود، دوستان خوش او را در انباری کهنه محبوس کردند تا از سرایت به دیگران جلوگیری کنند، و او در آن انبار در کمال آرامش در گذشت، زیرا که آبله، هر چند منظری هولناک دارد، برای هر که میزبانش شود، رفیق بدی نیست.

پس از مدتی مدید، گروهی زمینخوار به چمنزارهای بهشتی هجرت کردند و با افزایش نرده زمین‌ها را تقسیم کردند، و درخت میوه کاشتنند و از آنجا که هیچ کس مالک اراضی نبود، بر سر تقسیم آن کشمکش بسیار کردند.

پس از یکصد سال در بیست مزرعه کوچک چمنزارهای بهشت بیست خانواده میزیستند. نزدیک مرکز دره یک مفازه بزرگ

۱. چمنزارهای بهشت

### جان اشتاین بک

که همه چیز می فروخت، ودفتر پست واقع بود، و در حدود نیم میل بالاتر در کنار نهر، مدرسه‌ای نابسامان و پریادگاری قرار داشت.

آن خانواده‌ها عاقبت به خوشی و آرامی زیستند. زمینی حاصلخیز و کم‌کار داشتند. بار درختانشان در مرکز کالیفرنیا از همه‌جا مرغوبتر بود.



برای مردم چمنزارهای بهشت مزرعهٔ باتل ملعون، و برای فرزندانشان مشئوم بود. هر چند زمین خوبی بود، آب فراوان داشت و حاصل بسیار میداد، هیچکس در آن دره علاقه‌ای به آن نداشت، هیچکس نمیخواست در خانهٔ آن مزرعه منزل کند، زیرا که خانه‌ها و اراضی که زمانی مورد توجه و مراقبت بوده و در آنها زحمت کشیده شده است و مورد علاقه بوده و عاقبت متروک مانده اند همواره از غم و تهدید آکنده مینمایند. درختانی که گرد خانه‌ای متروک میرویند درختان تیره‌ای هستند و سایه‌ای که بر زمین می‌افکنند صوری حاکی از معانی غم‌انگیز دارد.

پنج سال بود که مزرعهٔ باتل خالی مانده بود. گیاهان خود-رو، با مایهٔ آزادی، و عاری از ترس علف‌کش، باندازهٔ درختان کوچک رسته بودند. در میوه‌زار، درختان میوه پر گره و نیر و مندو در هم پیچیده بودند. مقدار میوهٔ این درختها زیاد میشد، اما از درشتی آنها می‌کاست. بوته‌های خارخسک گرد ریشهٔ این درختان روئیده بودند و میوه‌های افتاده را در خود میکشیدند.

خود خانه، که ساختمانی مربع و دو طبقه بود، وقتی رنگ سفید آن کهنه نشده بود زیبا و مشخص بود، اما ماجرای عجیب بعدی

گردی از انزوای بهت‌آلود بر آن نشانده بود. بوته‌های خار-  
خسک، تخته‌های ایوان پیشخوان خانه را فرا گرفته بود، دیوارها  
زیر غبار کهن خاکستری می‌نمود؛ پسر بچه‌ها، آن پیشقدمان  
زمان در جنگ زمان با آثار آدمی، همه در بچه‌های خانه را  
شکسته و هر چیز منقول را که در آن یافته میشد همراه برده  
بودند. بچه‌ها اعتقاد دارند که چون هر چیز را که صاحب  
معلومی ندارد به خانه برند می‌توانند آن را به کاری شادی بخش  
بزنند. بچه‌ها خانه را تخلیه کرده، چاه را با انواع فضولی  
انباشته، و بر اثر تصادف محض، در حالی که نهانی توتون واقعی  
میکشیدند انبار کهنه خانه را بکلی سوخته بودند. اما حریق را  
عموماً بگدایان دوره گرد نسبت میدادند.

مزرعه متروک، از وسط دره باریک زیاد دور نبود. در دو  
طرف آن بهترین و پرحاصلترین مزرعه‌های چمنزارهای بهشت  
قرارداشت. این مزرعه قطعه زمینی بود، پر از گیاهان خودرو  
که میان دو مزرعه مزروع دلپسند واقع بود. مردم دره آنرا جایی  
می‌دانستند که به نحوی عجیب بد روح بود، زیرا که يك واقعه  
هولناك و يك راز ناگشودنی در آن رخ داده بود.

دونسل از خانواده باتل در این مزرعه زیسته بودند. ژرژ  
باتل در سال ۱۸۶۳ از قسمت شمالی ایالت نیویورک به مغرب  
آمریکا سفر کرد. وقتی به این دره رسید نوجوانی بود به سن  
نظام اجباری. مادرش پول لازم را جهت خرید مزرعه و ساختن  
خانه بزرگ مربع در اختیارش نهاد و چون ساختمان خانه کامل  
شد، ژرژ باتل دنبال مادرش فرستاد تا بیاید و با او زندگی کند.  
آن پسرزن که می‌پنداشت فضای جهان ده میل آنسوی زادگاه او  
خاتمه می‌پذیرد، کوشید نزد پسرش بیاید. جاهای افسانه‌ای را



به چشم دید. نیویورک و ریودوژانیرو و بوئنوس آیرس را دید و دور از ساحل پاتاگونیا، مرد. نگهبان کشتی او را با قطعه‌ای کرباس به جای تابوت و سه قطعه لنگر که میان پای پیرزن دوخته شده بود در دریای خاکستری دفن کرد؛ و حال آنکه پیرزن آرزو داشت در کنار گورهای کسان خود در گورستان موطنش به خاک سپرده شود.

ژرژ باتل پیرامون خود دنبال زنی مناسب گشت. در سالیناس، دوشیزه میرتل کامرون را یافت که پیره دختری سی و پنج ساله بود و مالی اندک داشت. کسی سراغ دوشیزه میرتل نیامده بود از اینجهت که تمایلی به صرع داشت، و آن بیماری را در آن هنگام «حمله» می‌خواندند و عموماً به غضب الهی نسبت می‌دادند. ژرژ اهمیتی به صرع نمی‌داد. می‌دانست که هرچه می‌خواست آنطور که می‌خواست نصیبش نمی‌شد. میرتل زن او شد و برایش پسری آورد، و پس از دوبار که سعی کرد خانه را آتش بزند، به زندان خصوصی معروف به آسایشگاه لیپمان واقع در سان خوزه سپرده شد. باقی عمرش را با بافتن زندگی نشانه‌ای عیسی با نخ پنبه‌ای سر کرد.

از آن پس خانه بزرگ مزرعه باتل را متوالیاً یکمده زنان خانه‌دار بدخو اداره کردند که معمولاً در روزنامه‌ها چنین اعلان می‌کنند: «بیوه، ۴۵ ساله، در جستجوی خانه‌داری در مزرعه. آشپزی خوب. بوسیله دفتر روزنامه.» این زنان یکایک می‌آمدند و چند روزی خوش رفتار و آرام می‌ماندند تا از وضع میرتل خبر می‌شدند. پس از این اطلاع با چشمان آتش‌بار خانه را لگدکوب می‌کردند، و چنین می‌پنداشتند که به نحو مطلق و مجازی هتک ناموس شده‌اند.

ژرژ باتل در پنجاه سالگی پیرمردی بود زیر بار کار خمیده و بیروح و آندوهگین. چشمانش را هرگز از زمینی که چنان از سرسبز در آن کار می کرد بر نمی گرفت. دستانش سخت و سیاه و مانند پای شتر پینه بسته بود، و اما مزرعه او زیبا بود. درختان باغ میوه او حرث شده و مرتب بود و هر یک مکمل درختهای دیگر بود. سبزیهای خوراکی در کردهای مستقیم خود سرسبز و شاداب بودند. ژرژ به خانه خود نیز علاقه داشت و از آن مواظبت می کرد و باغچه گلی در جلو آن ایجاد کرده بود. در طبقه بالای خانه هرگز کسی نزیسته بود. این مزرعه قطعه شعری بود که مردی عقیم البیان سروده باشد. ژرژ صبورانه منظر و مرآی خانه را آراست و چشم به راه پری دلخواه نشست؛ پری هرگز پدیدار نشد، اما باز هم ژرژ باغچه را در انتظار او مرتب می کرد. در تمام سالیانی که پسرش بزرگ می شد، ژرژ باتل اندک توجهی هم به حال او نمی کرد. فقط درختان میوه و ردیف سبزیهای خوراکی مسائل حیاتی بودند. هنگامی که جان، پسر ژرژ، در کاروانی به تبلیغ مسیحیت رفت، ژرژ حتی جای او را هم خالی نکرد. همچنان به کار خود مشغول بود و هر سال پشتش خمیده تر می شد. همسایگانش هرگز با وی سخن نمی گفتند زیرا که وی گوش بسخن کسی نمی داد.

دستانش همواره جمع بود، در واقع دستانش تبدیل به سوراخهایی شده بود که دسته آلات کشاورزی در آنها جامی گرفت. در شصت و پنج سالگی از کثرت سن و درد سینه مرد. جان باتل در کاروان خود برای مطالبه مزرعه بازگشت. از مادرش هردو ارث را برده بود؛ هم صرع را و هم علم دیوانه وار به خدارا. زندگی جان مصروف مبارزه با دیوان بود. از جلساتی

که در چادرها تشکیل می‌شد به جلسات دیگر در چادرهای دیگر رفته دستانش را به اطراف تکان داده دیوان واجنه را برانگیخته و سپس نابودشان کرده، بدی‌های مجسم را گرفتار ساخته به قید کشیده بود. وقتی به خانه باز آمد اجنه هنوز خودی می‌نمودند. ردیف سبزیهای خوراکی تخم کردند، چند باری از نو سبزشدند، و عاقبت تسلیم گیاهان خودروگردیدند. مزرعه به صورت طبیعی خود بازگشت، اما اجنه نیرومندتر شدند و بیشتر آزار می‌رساندند.

جان باتل برای حفاظت، لباسها و کلاه خود را با بخیه‌های کوچک صلیب شکل نخی پوشاند، و پس از مصلح شدن بدین وضع با لشکریان تیرگی به جنگ پرداخت. در تاریک و روشن، عصائی سنگین در دست در گوشه‌های مزرعه سر می‌کشید. به میان بوته‌ها حمله می‌کرد. با عصا بوته‌ها را مثلاشی می‌ساخت و لعنت و نفرین می‌کرد تا وقتی که اجنه از زیر بوته‌ها می‌گریختند. شب هنگام از میان بیشه بر سرجماعت شیاطین شبیخون میزد. و سپس بی‌باکانه به پیش می‌تاخت و با شدت هرچه تمامتر با عصا شیاطین را می‌کوفت. هنگام روز به خانه می‌رفت و می‌خفت، زیرا که اجنه و شیاطین در نور روزکاری نمی‌کردند.

یک روز در تاریکی شامگاه، جان با دقت و توجه بر سر بوته‌یاسی در حیاط خود رفت. خیر داشت که آن بوته پناهگاه مجمع شیاطین است. وقتی آنقدر به بوته نزدیک شد که امکان گریز برای آنها نبود، برپا جست و عصا را تکاندهان و فریاد زنان بر بوته فرود آمد. ماری که زیر بوته خفته بود بر اثر ضربات عصا بیدار شد و سر پهن و سخت خود را برافراشت. جان عصا را از دست افکند و لرزید، زیرا که بانگ تند و خشک مار

صدائی هولناک دارد. جان به زانو در آمد و لحظه‌ای دعا خواند. ناگهان بانگ زد: «این مار ملعونی است که شیطان به لباس او در آمد. شیطان، گمشو.» و با انگشتان به هم بسته به پیش جست. مار گلوی او را که بخیه‌های صلیب شکل برای حفاظت نداشت سه بار گزید. جان فقط اندکی تولا کرد و چند دقیقه بعد مرد. همسایگانش او را وقتی یافتند که کرکسها از آسمان فرود می‌آمدند، و چیزی که یافتند باعث شد که از آن پس از مزرعه باتل وحشت کنند.

ده سال تمام مزرعه به یاوه ماند. کودکان می‌گفتند که خانه مزرعه مشوم است و شبها به آن می‌رفتند تا خود را بترسانند. در وجود آن خانه خیلی کهن با پنجره‌های خالی خیره‌اش چیزی هولناک بود. رنگ سفید آن تکه تکه افتاد، قابهای سقف تاب برداشت. خود مزرعه بکلی وحشی شده بود. اکنون متعلق به یکی از بنی اعمام درجه چندم ژرژ باتل بود که اصلا مزرعه را ندیده بود.

در سال ۱۹۲۱ خانواده موسترویک مزرعه باتل را صاحب شدند. آمدن ایشان ناگهانی و اسرارآمیز بود. یک روز بامداد آنجا بودند، پیرمردی و زنش، که هر دو بصورت استخوان‌بندی بودند و پوست زرد براقی استخوان‌گونه ایشانرا پوشانده بود. هیچیک از آن‌دو انگلیسی نمی‌دانست. مراهبات ایشان با دره توسط پسرشان صورت می‌گرفت، و او مرد بلند قامتی بود که استخوانهای گونه‌اش شبیه پدر و مادرش بود و موی زبر سیاهی داشت که از وسط پیشانی‌ش روئیده بود، و چشمان نرم سیاه غمزده‌ای داشت. انگلیسی را با لهجه خاصی صحبت میکرد، و فقط حوایج خود را می‌گفت.

### چمنزارهای بهشت

در مغازه بزرگ مردم با مهربانی از اوسوال می کردند، اما هرگز اطلاعی به دست نمی آوردند.  
یکبار آلن مغازه دار پرسید: «ما همیشه خیال می کردیم آن خانه مشغوم است. هیچ جنی آنجا ندیده اید؟»  
موسترویک جوان گفت: «نه»  
«وقتی علفهای هرزه را در بیاورید خوب مزرعه ای می شود.»

موسترویک روگرداند و از مغازه بیرون رفت.  
آلن گفت: «این خانه یک چیزش می شود. هر که آنجا منزل می کند از حرف زدن بدش می آید.»  
زن و شوهر پیر به ندرت دیده می شدند، اما مرد جوان تمام مدت روز را در مزرعه کار می کرد. تک و تنها مزرعه را از گیاهان خودرو زدود و کاشت و درختها را حرث کرد و شاخ و برگشان را زد. در هر ساعت دیده می شد که با شور و حرارت کار می کرد و دنبال کارهای خود می شتافت و قیافه اش به آن می ماند که گویی انتظار داشت پیش از رسیدن محصول زمان از حرکت بماند.

این خانواده سه نفری در مطبخ خانه بزرگ زندگی می کرد و می خفت. تمام اطاقهای دیگر خالی و در بسته بود، و پنجره های شکسته تعمیر نکرده ماند. کاغذ مگس گیر روی سوراخهای پنجره مطبخ چسبانده تا از عبور هوا جلوگیری کنند، خانه را نه رنگ کردند و نه بطریق دیگری از آن مواظبت کردند. اما بر اثر کوشش طاقت فرسای مرد جوان زمین زیبا شده بود. دو سال تمام جوان با زمین ور رفت. در گرگ و میش سحر، از خانه بیرون می آمد و تاریک و روشن گذشته بود که به

خانه می‌رفت.

يك روز صبح که پات همبرت، سواره به منازره می‌رفت متوجه شد که از دودکش مطبخ خانه ماسترويك دودی بر نمی‌خیزد. وی به آلن گفت: «خانه مثل این است که باز خالی شده باشد. البته ما هیچوقت کسی را جز آن پسر در آن ندیدیم، اما باید خبری شده باشد. می‌خواهم بگویم، مثل این است که خانه را گذاشته‌اند و رفته‌اند.»

تا سه روز همسایگان دودکش را با دقت و دلهره تماشا کردند. بدشان می‌آمد رسیدگی کنند و اگر خبری نبود خودشان را دست انداخته باشند. روز چهارم پات همبرت و آلن و جان - وایت‌ساید به در خانه رفتند. سکوت حکمفرما بود و خانه واقعاً خالی به نظر می‌رسید. جان وایت‌ساید در مطبخ را زد. وقتی جوابی نیامد و حرکتی نشد، دستگیره در را چرخاند. در باز شد. مطبخ چنان پاکیزه بود که لکه‌ای هم در آن دیده نمی‌شد و روی میز هم چیده شده بود. بشقابها را روی میز چیده بودند و تخم مرغ نیمرو شده و برنج و نان بریده در آنها بود. روی غذا اندکی کپک دیده می‌شد. چند مگس به پاوه در میان نور آفتاب که از در باز به درون می‌تافت، می‌پریدند. پات همبرت فریاد زد: «کسی خانه نیست؟» خودش هم می‌دانست که این کار احمقانه است.

خانه را کاملاً گشتند، اما خالی بود. در هیچ اطاقی اثاثیه نبود مگر در مطبخ. مزرعه بکلی متروک بود، گوئی در يك لحظه آنرا خالی کرده بودند.

بعداً، وقتی که خدا را خبر کردند، او هم چیز تازه‌ای کشف نکرد. ماسترويكها بابت مزرعه پول نقد داده بودند، و

هنگام رفتن اثری از خود نگذاشته بودند. کسی رفتن ایشان را ندید و در آن گوشه کشور حتی جنسایتی هم بوقوع نپیوسته بود که کسی بگوید در آن دست داشته‌اند. يك روز صبح درست وقتی موسترويك ها می‌خواستند سرصبحانه خود بنشینند، ناپدید شده بودند. به کرات و مرات مطلب در مغازه بزرگ مطرح شد، اما کسی جواب قابل قبولی برای آن نداشت.

گیاهان خودرو باز زمین را فرا گرفتند و پیچک‌های وحشی میان شاخه‌های درختان میوه پیچیدند. چنانکه گویی تمرین مزرعه را مستعد ساخته باشد، پس از متروك ماندن خانه، بسرعت بحال توحش بازگشت. مزرعه بابت مالیات به يك شرکت املاك مونتري فروخته شد و مردم چمنزارهای بهشت اعم از اینکه اعتراف می‌کردند یا نمی‌کردند معتقد شدند که مزرعه باتل نفرین شده است. می‌گفتند: «زمین خوبی است، اما اگر به من بدهیدش قبول نمی‌کنم. نمی‌دانم چه دردی دارد، اما يك چیز مضحك آنجا را گرفته، تقریباً بهش چسبیده است. با دیدن آنجا آدم زود به مشغوم بودن خانه‌ها معتقد می‌شود.»

وقتی مردم چمنزارهای بهشت شنیدند که باز هم قرارت مزرعه باتل به تصرف کسی درآید لرزش خوشی بدنشان را فرا گرفت. شایعه را پات همبرت به مغازه بزرگ آورد که چند اتومبیل مقابل خانه کهنه دیده بود، و آلن صاحب مغازه داستان را بشدت پخش کرد. آلن انواع اوضاع و احوال مربوط به مالکیت جدید را پیش خود تصور کرد و تصورات خود را بمشتریان خود گفت، و هرچه بایشان می‌گفت با این جمله آغاز می‌شد که، «شنیده‌ام.» «شنیده‌ام این بابا که خانه باتل را خریده یکی از آنهاست که این طرف و آن طرف دنبال جن می‌رود و راجع بان

چیز می نویسد. « این جمله « شنیده ام » که آلن می گفت خود او را مصون نگاه می داشت. این جمله را همانطور بکار می برد که روزنامه نگاران قید « ظاهراً » را به کار می برند.

قبل از آنکه برت مونرو ملک جدید خود را تصرف کند، ده - دوازده قصه راجع به او در چمنزارهای بهشت شایع شده بود. مونرو می دانست که مردمی که قرار بود همسایه او بشوند خیره به او می نگرند هر چند نتوانست کسی را در حالیکه به او خیره می نگریست گیر بیاورد. این خیره نگریستن مخفیانه میان مردم غیر شهری خیلی پیشرفت کرده است. مردم غیر شهری هر تنگه بدن انسان را که پوشیده نباشد می بینند؛ تمام لباسهایی را که انسان در بردارد مشخص می کنند، رنگ چشم و صورت و بینی را تمیز می دهند، و بالاخره تمامی وجود انسان را در سه یا چهار صفت خلاصه می کنند، و در تمام مدت انسان خیال می کند که اصلاً توجهی با او نکرده اند.

برت مونرو پس از آنکه خانه کهنه و مزرعه را خرید برای کار به حیاط پر علف رفت، و در ضمن که او در حیاط کار می کرد، یکدسته نجار مشغول تعمیر کامل خانه بودند. همه قطعات اثاثیه را بیرون بردند و در حیاط سوزاندند. تیغه های چوبی را خراب کردند و تیغه های چوبی تازه کار گذاردند. دیوارها را از نو کاغذ چسباندند و سقف خانه را تجدید کردند و قابها را عوض کردند. و بالاخره رنگ زرد کمرنگی هم به خارج آن کشیدند.

برت شخصاً تمام پیچکها را برید و تمام درختهای حیاط را قطع کرد تا نور به خانه برسد. در ظرف سه هفته خانه کهنه تمام آثار متروک و مشغوم بودن خود را از دست داد. باریزه کاری - های متوالی که زاده نبوغ است خانه کهنه چنان شده بود که



گوئی یکی از صد هزار خانه دیگری بود که در غرب آمریکا ساخته اند .

همینکه رنگ داخل و خارج خشک شد، اثاثیه تازه رسید. صندلیهای نرم و نیمکت فنردار و یک بخاری لعابی و تختخوابهای آهنی که چنان رنگ شده بود که چوبی به نظر برسد وضمانت شده بود که آسایش و راحت مسلمی را عرضه کند. آئینه‌های قابدار و فرش و نقاشی‌های چاپی نقاشی که رنگ آبی را معمول کرده است، نیز در میان اثاثیه بود.

خانم مونرو و سه مونروی کوچک نیز همراه اثاثیه آمدند. خانم مونرو زن فربهی بود که آینه بی‌دوره‌ای به چشم می‌زد. زن مدیره خوبی بود. بارها اثاثیه جدید را جا بجا کرد تا عاقبت راضی شد. همینکه به قطعه‌ای از اثاثیه نگاهی میانداخت که معمولا دنبال آن لبخند خشنودی عیان می‌شد، دیگر جای آن قطعه تا ابد معین شده بود، جز آنکه برای پاکیزه شدن تکانش می‌دادند.

دخترشان می، دختر قشنگی بود که گونه‌های گرد نرم و لبهای رسیده‌ای داشت با ظاهری شهوی، اما زیر چانه‌اش انحناء نرم قشنگی بود که حکایت از آینده فربهی مانند مادرش می‌کرد. چشمان می دوستانه و معصوم بود و هوشیار نمی‌نمود، اما بهیچوجه احمقانه نیز نبود. اندک اندک بزرگ می‌شد تا نسخه بدل مادرش شود، یعنی مدیره خوب و مادر فرزندان برومند و برای شوهرش زن خوب و بی‌غصه.

می در اطاق جدید خودش بر نامه‌های رقص را بین آینه و قاب آن چسباند. عکسهای قاب کرده دوستان موثرتری خودش را به دیوار آویخت و مجموعه عکسهایش و دفترچه یادداشت‌های روزانه‌اش را روی میز کنار تخت خواب نهاد. در دفترچه

یادداشت‌های روزانه‌اش فهرست نیمه جالب رقصها و میهمانیها و دستور ساختن شیرینی، و ترجیحی را که برای بعضی پسرها قائل بود از چشمان متجسس پنهان کرده بود. می‌پردۀ اطاقش را خودش از پارچه توری صورتی خرید و دوخت و یک پردۀ کوتاه پنبه‌ای نیز به آن افزود. روی پوشش تخت خود که ساتین چین-خورده بود پنج بالش خواب به وضع پراکنده قرار داد و یک عروسک فرانسوی پابلند را که موی بور کوتاه داشت و یک‌سیگار پارچه‌ای از لپهای آویخته‌اش برق می‌زد، به آنها تکیه داد. می‌تصور می‌کرد که این عروسک باز بودن فکر او و تحملی را که نسبت به چیزهایی که نمی‌پسندید داشت آشکار می‌کند. دلش می‌خواست دوستانی داشته باشد که آن دوستان گذشته‌های مشکوکی داشته باشند، زیرا که با داشتن چنین دوستانی و با گوش دادن به داستان‌های مربوط به گذشته ایشان اسفی که از زندگی بی‌ملال خود داشت از میان می‌رفت.

نوزده ساله بود؛ اغلب اوقات به فکر ازدواج بود. وقتی با پسرها به گردش و تفریح می‌رفت، صحبت که به آرمانها می‌رسید احساسات او برانگیخته می‌شد. می‌درمخيله خود مفهوم بارزی از آرمان‌هایش نداشت، جز آنکه می‌پنداشت همان آرمان‌ها بوسه-هایی را که بازگشت از رقص از او می‌ربودند به نحوی تحت نظارت خود می‌گرفتند.

جیمی موئرو هفده ساله بود و تازه از مدرسه متوسطه فارغ-التحصیل شده بود و سخت بذله‌گو و بدبین بود. در حضور پدر و مادر خود جیمی رفتار ساکت و پنهانی و مرموز داشت. می‌دانست که نمی‌تواند اطلاعی را که درباره دنیا دارد بایشان بگوید چون آنها نمی‌توانستند درک کنند.

پدر و مادرش مربوط به نسلی بودند که خبر از گناه و قهرمانی نداشت. می دانست که پدر و مادرش نمی توانستند فکر آن را که کسی قصد کند زندگی خود را پس از خالی کردن آن از امکانات مربوط به احساسات وقف علم کند، بخود راه دهند. منظور جیمی از علم، وقتی فکر می کرد، رادیو و باستان شناسی و هواپیما بود. خودش را به نظر می آورد که گلدان های زیرین را در پرواز زیر خاک بیرون می آورد. در خواب می دید که در یک اتاق کوچک که کارگاه اوست در را بروی خود بسته، و سالها رنج کشیده و ملامت برده و عاقبت هواپیمائی ساخته که طرح آن تازه است و در سرعت سرسام آور.

اتاق جیمی همینکه در این منزل جدید مستقر شدند ماوای ماشین های کوچک شد. یک رادیوی شیشه ای با گوشی و یک مغناطیس دستی که عمل تلگراف را انجام می داد و یک تلسکوپ برنجی و چندین ماشین دیگر که اوراق شده بود در اتاقش پراکنده بود. جیمی نیز یک گنجینه نهانی داشت، و آن یک جعبه چوبی بود که چفتی بزرگ داشت. در آن جعبه نصف قوطی چاشنی دینامیت، یک ششلول کهنه، یک بسته سیگار ملاکرینو، سه اختراع کوچک معروف به بیوگان دلشاده، یک شیشه برفلی کنیاک هلو، یک چاقوی کاغذبر بشکل خنجر، چهار دسته نامه از چهار دختر مختلف، شانزده سرخگونه لب که از دختران همرقص خودکش رفته بود، یک قوطی کوچک محتوی یادبودهایی از جریانات عشقی خودش- گلهای خشکیده، دستمال و تکه، و از همه مهمتر یک کش جوراب مدور که دورش را تور دوخته بودند - موجود بود. جیمی فراموش کرده بود که این کش را چگونه بدست آورده بود. اما آنچه بیاد می آورد در هر حال بیش از حقیقت واقعی رضایت بخش بود. همیشه

قبل از آنکه در جعبه را باز کنند در اطاقش را قفل می‌کرد. در مدرسه مجموع گناهکاریهای جیمی، با گناهکاریهای چند تن از رفقایش مساوی بود و گناهکاریهای چند تنی، از او نیز سر بود. اندکی پس از نقل مکان به چمنزارهای بهشت جیمی متوجه شد که سابقه بد او بی‌تظیر است. در نتیجه خود را بصورت بدکار توبه‌کاری می‌دید، اما نه چنان توبه‌کاری که امکان شکستن توبه برایش نمانده باشد. اینکه در گذشته تا حد امکان عیش و تفریح کرده بود، اکنون که به دختران جوان این دره برخورد می‌کرد برایش مزیتی بود. جیمی نسبتاً جوان خوشگلی بود، لاغر و خوش اندام و سیاه چشم و سیاه مو بود.

مافرد پسر کوچک مونروها، که معمولاً مانی صدایش می‌کردند پسر هفت ساله جدی بود که چهره‌اش بواسطه چند غده بهم کشیده شده بود. ابوینش راجع به غده‌ها اطلاع داشتند، حتی راجع به عمل کردن و برداشتن آن‌ها هم صحبت کرده بودند. مانی از عمل وحشت داشت و مادرش که وحشت او را می‌دید صحبت عمل را هر وقت مانی پسر بدی می‌شد بصورت تهدید بمیان می‌آورد. در این موقع ذکر عمل کردن غده مانی او را از وحشت دچار حمله می‌کرد. آقای مونرو و خانم مونرو مانی را بچه متفکر و حتی شاید نابغه‌ای می‌دانستند. معمولاً تنها با خود بازی می‌کرد، یا ساعتها می‌نشست و به فضا خیره می‌شد، مادرش می‌گفت: «خواب می‌بیند.» تا چند سال دیگر هم نفهمیدند که این بچه کمتر از بچه‌های معمولی است، و وضع غدد صورتش مانع رشد طبیعی مغز او شده است. مانی عادتاً بچه‌خوبی بود، معلوم بود چه می‌خواهد و زود می‌شد از ترس مجبور با طاعتش کرد، اما اگر زیاد از حد می‌ترسید دچار چنان حمله وحشتی می‌شد که اختیارش از دست

می رفت و حتی متوجه حفظ خود نیز نمی ماند . دیده شده بود که آنقدر پیشانی خود را بر کف اطاق کوبیده بود تا از چشمانش خون آمده بود .

برت مونرو از این جهت به چمنزارهای بهشت آمد که از مبارزه با نیروئی که مدام او را مغلوب کرده بود خسته شده بود . به بسیاری کارها دست زده و در تمام آنها با شکست مواجه شده بود و این شکستها بواسطه قصور برت نبود بلکه نتیجه سوءتصادف بود که اگر هر يك از این تصادفات بمنتهائی مورد توجه قرار می گرفت اتفاقی بود . برت تمامی این تصادفات را یکجا مورد توجه قرار می داد و آنوقت این تصادفات بنظر برت اعمال تقدیری بود که بدخواه پیروزی او بود . از مبارزه با آن چیز بی نام و نشان که تمام درهای پیروزی را بروی او بسته بود خسته شده بود . فقط پنجاه و پنج سال داشت ، اما می خواست آسایش کند ، و یقین داشت که نفرین کرده است .

سالها پیش در گوشه شهری گاراژی باز کرده بود . کار خوب بود . پول به جیبش سرازیر شد . وقتی وضع خود را مأمون دید ، جاده اصلی دولتی که می کشیدند از چند کوجه آنطرف گاراژ او رد شد و جیمی را بیکار و عاطل باقی گذاشت .

گاراژ را یکسال بعد یا قدری دیرتر فروخت و یک دکان بقالی باز کرد . باز هم موفق شد . قروض خود را پرداخت ، و شروع به پس انداز کرد . یکدسته بقالی که با هم پیوند داشتند برضد او قد علم کردند . جنگ قیمت برپا شد و برت ناگزیر بقالی را هم واداد . برت شخص حساسی بود . از اینگونه وقایع ده ده دوازده بار بر سرش آمده بود . درست در همان وقت که پیروزی دائمی بنظر می رسید آن نفرین بیچاره اش کرده بود . اتکاء بنفسش

متزلزل شده بود . وقتی جنگ جهانی آغاز شد روحیه‌ای برایش نمانده بود. می‌دانست که از جنگ پول خوبی درمی‌آید اما پس از آن همه شکست، می‌ترسید.

پیش از آنکه قراردادی برای حمل لوبیا از صحرا ببندد مجبور شد چند بار بخود اطمینان بدهد. در سال اول این کار ، پنجاه هزار دلار عایدش شد، در سال دوم دویست هزار دلار گیش آمد. در سال سوم محصول لوبیا هزاران جریب زمین را پیش از آنکه کاشته بشود خرید. به موجب این پیش خرید تمهید کرد که هر کیلو بیست سنت بابت محصول بدهد. تمام لوبیائی که پیش خرید کرده بود می‌توانست از قرار کیلویی سی و شش سنت بفروشد. جنگ در ماه نوامبر خاتمه پذیرفت و برت مجبور شد لوبیاها را از قرار کیلویی هشت سنت بفروشد. پولی که برایش ماند قدری کمتر از پولی که اول کار داشت.

این بار یقینش شد که نفرین شده است. روحیه‌اش چنان درهم شکسته بود که کمتر از خانه بیرون می‌رفت. در باغچه خانه کار می‌کرد و چند جور سبزی کاشت و مدام در فکر دشمنی تقدیر بود. اندک اندک، ظرف چند سال بیچارگی، علاقه خاصی نسبت به خاک در او رشد کرد. فکر می‌کرد که زراعت تنها رشته‌ای است که با تقدیر او تضاد ندارد. فکر می‌کرد که شاید بتواند در یک مزرعه کوچک امن و آرامشی بیابد.

یک بنگاه معامله‌املاک، مزرعه‌ی باتل را برای فروش حاضر داشت. برت مزرعه را دید، تغییراتی که ممکن بود در آن داده شود حساب کرد، و مزرعه را خرید. در اول کار خانواده‌اش با نقل مکان موافق نبودند، اما بعد که برت حیاط را پاکیزه کرد و در خانه برق و تلفن کشید و اثاثیه تازه خرید، خانواده‌اش سر ذوق

آمدند. خانم مونرو هر تغییری را که باعث می‌شد برت از تقلا در حیاطی که در موتری داشتند دست بردارد مطبوع می‌دانست. برت همان لحظه که مزرعه را خرید خود را آزاد دید. محکومیت ناشی از تقدیر زایل شده بود. میدانست که طوق نفرین از گردنش برداشته شده است. در مدت یکماه شانه‌هایش راست شد و چهره‌اش آن‌نگاه غمزده را از دست داد. دیگر برت کشاورز پر شوری بود، روشهای زراعت را به کثرت می‌خواند. یک دستیار اجیر کرد و از بامداد تا شام کار می‌کرد. هر روز که نو میشد هیجانی تازه برای او داشت. هر تخم که زمین را می‌شکافت و سر بیرون می‌آورد وعده جدیدی از مصونیت برای او در برداشت. خوشحال بود، و از آنجا که اعتماد بنفس را بازیافته بود، در دره دوستان تازه‌ای یافت و شروع به استقرار وضع خود کرد.

در یک جامعه روستائی، تند مورد قبول واقع شدن کاری دشوار و مستلزم روش استادانه است. مردم دره ظهور خانواده مونرو را با اندکی دشمنی تماشا کرده بودند. مزرعه با تل مشوم بود. مردم دره همواره آن مزرعه را با آن صفت ملازم می‌دانستند. حتی آنها که به این گونه افکار می‌خندیدند، همان نظر را داشتند. حالا یک نفر آمده بود و عملاً نشان می‌داد که نظرشان بر خطا بوده است. از آن هم یک قدم پیشتر رفته بود: منظره آن سمت دره را با از میان بردن مزرعه نفرین شده و ایجاد یک مزرعه پر حاصل تغییر داده بود. مردم به مزرعه با تل با همان صورت که سابق داشت عادت کرده بودند و در نهان از این تغییر بدشان می‌آمد.

اینکه برت توانست این دشمنی را از میان ببرد بسیار جالب بود. در عرض سه ماه برت جزئی از دره شده بود، مرد ثابتی شده بود، همسایه مردم دره شده بود. آلات کشاورزی از مردم عاریه

می‌کرد و مردم را هم وامی‌داشت از او امانت ببرند.  
 پس از ششماه اقامت در دره بعنوان عضو هیئت مدیرهٔ مدرسه  
 انتخاب شد. دلیل عمدهٔ اینکه مردم به او علاقمند شدند بیشتر آن  
 بود که خود برت از احساس آزاد شدن از شر تقدیر خوشحال شده  
 بود. اضافه بر آن، برت شخص مهربانی بود، از خدمت کردن به  
 دوستانش لذت می‌برد، و از آن مهمتر: از تقاضای خدمت و کمک  
 ابا نداشت.

درمنازهٔ بزرگ وضع خود را برای یک‌عده کشاورز توضیح  
 داد و ایشان راستی و امانت توضیحات او را ستودند. این کار را  
 اندکی پس از آمدن به دره انجام داد. آلن همان سؤال قدیمی  
 را مطرح کرد.

گفت: «ما همیشه خیال می‌کردیم آن مزرعه نفرین شده  
 است. خیلی چیزهای «ضحک آنجا اتفاق افتاده. هیچ جن آنجا  
 ندیده‌اید؟»

برت خندید و گفت: «اگر تمام غذاها را از جایی ببریم  
 موشها هم می‌روند. من هم تمام تاریکی و کهنگی را از آنجا بردم.  
 غذای جنها هم همین است.»

آلن اعتراف کرد که: «راستی هم که آنجا را خوب درست  
 کردید، وقتی خوب نگاهش دارند از تمام جاهای چمنزارها  
 بهتر است.»

فکر تازه‌ای در سر برت پیدا شد و در نتیجه ابروان رادر  
 هم کشیده و گفت: «من خیلی بدبختی آورده‌ام. به خیلی کارها  
 دست زده‌ام و تمامش هم خراب از آب درآمده. فکر می‌کردم  
 نفرین شده‌ام.» ناگهان از فکری که به ذهنش راه یافته بود خندید.  
 گفت: «آنوقت ببینید چه کرده‌ام؟ جایی را خریده‌ام که می‌گویند



### چمنزارهای بهشت

نفرین شده است. خوب دیگر، حالا فکر می‌کنم شاید نفرین من و نفرین مزرعه با هم جنگشان شده و همدیگر را کشته‌اند. در هر حال کاملاً یقین دارم که هر دو از بین رفته‌اند.»

مردمی که آنجا بودند نیز با او خندیدند. آلن دستش را روی بساطش کوبید. گفت: «خوب گفتم. اما من بهترش را می‌گویم. شاید هم نفرین شما و نفرین مزرعه با هم جفت شده باشند. و مثل يك جفت مارتوی سوراخ رفته باشند. شاید تا ما خبر بشویم سرتاسر چمنزارها را يك مشت بچه نفرین پر کرده باشند.»

مردمی که آنجا بودند بشنیدن این نکته، خنده را سر دادند، و آلن تمامی صحنه را بخاطر سپرد تا بتواند بازگو کند. می‌اندیشید که مذاکره‌ای که کرده بودند مثل گفت و شنود يك نمایشنامه بوده است.



ادوارد ویکز در خانه کوچک غمزده ای در کنار جاده بلوک در چمنزارهای بهشت ساکن بود. پشت خانه یک باغ هلو و یک سبزیکاری بزرگ بود. در ضمن که ادوارد ویکز از هلوهایش توجه می کرد زلفش و دختر زیبایش در سبزیکاری مشغول بودند و نخود و لوبیای سبز و توت فرنگی را حاضر می کردند تا درمونتری فروخته شود.

ادوارد ویکز صورت سوخته پخی داشت و چشمانش کوچک و سرد بود، چنانکه گوئی بکلی فاقد مژه باشد. در دره او را حقه بازترین مردم می شناختند. معامله های پرسودی انجام می داد، و خوشحالی او آن موقع سرحدی نمی شناخت که بتواند هلوهایش را چند سنتی گرانتر از همسایگانش بفروشد. هر وقت از دستش ساخته بود در معاملات اسب اخلاقاً تقلب می کرد، و بواسطه حدت زبانی که داشت مورد احترام جامعه بود، اما عجیب آن بود که هیچ بر ثروتش افزوده نمی شد. مع الوصف خوش داشت تظاهر کند که پولش را بابت خرید اوراق بهادار می پردازد. در جلسات هیئت مدیره مدرسه، نظر سایر اعضاء را در باره اوراق بهادار مختلف می پرسید و از این راه موفق می شد این توهم را در ایشان

وجود آورد که پس انداز متناهی دارد. اهل دره اسم او را ویکز دندان تیز گذاشته بودند.

می گفتند: «دندان تیز را می گوئی؟ او، خیال می کنم بیست تائی داشته باشد، شاید هم بیشتر. از آن ارقه هاست.»

و حقیقت آن بود که دندان تیز در تمام عمرش در یک موقع بیش از پانصد دلار در دست نداشته بود.

بزرگترین لذت دندان تیز آن بود که او را مرد ثروتمندی بدانند. البته، آنقدر از این حال لذت می برد که وجود توهمی ثروت برای او بصورت حقیقت جلوه می کرد. ثروت تصویری خود را پنجاه هزار دلار تعیین کرده بود، و در دفتری به حساب منفعت آن می رسید، و حساب استفاده های مختلفی را که در شئون مختلف از آن می کرد نگاه می داشت. این حساب بازیها اولین و برترین لذت زندگی او بود.

یک شرکت نفت در سالیناس تشکیل شده بود که چاههایی در قسمت جنوبی بلوک مونتتری حفر کند. همین که دندان تیز از آن خبر شد پیاده به مزرعه جان وایت ساید رفت تا درباره ارزش سهام آن گفتگو کند. گفت: «مدتی است به فکر آن شرکت نفت بلوک جنوبی افتاده ام.»

جان وایت ساید گفت: «گزارش زمین شناسها که خیلی مساعد بنظر می آید، من همیشه می شنیدم که آن طرفها نفت هست. سالها پیش می شنیدم.» در این قبیل مسائل برای مشاوره غالباً به جان وایت ساید مراجعه می کردند. «البته من زیاد اطمینان به استفاده آن ندارم.»

دندان تیز لحظه ای لبش را با انگشتانش تا کرد و بعد گفت: «خیلی درباره اش فکر کرده ام. بنظر من برای گذاشتن

سرمایه خیلی محل مناسبی است. من يك ده هزار دلاری دارم که آنچور که باید به من منفعت نمی رساند. خیال می کنم بهتر باشد خوب فکرش را بکنم. فکر کرده بودم خوب است نظر شمارا هم بدانم.»

اما دندان تیز بهمان زودی نظر خود را اتخاذ کرده بود. همینکه پخانه رسید دفتر حسابش را باز کرد و ده هزار دلار موهوم را از بانک درآورد. آنگاه هزار سهم شرکت نفت بلوک جنوبی را بفهرست اوراق بهادار خود افزود.

از آن روز بیعده فهرست ترقی و تنزل سهام را بدقت می پائید. وقتی قیمت قدری بالایی رفت، برای خودش سوت می زد و می رفت، وقتی قیمت پائین می آمد، بغض وحشت گلویش را می گسرفت. بالاخره وقتی قیمت ترقی فاحشی کرد دندان تیز چنان بهیجان آمد که بمغازه بزرگ رفت و يك ساعت روبخاری از مرمر سیاه خرید که ستونهای میکا در دو طرف صفحه داشت و يك اسب برنزی هم خرید که روی آن قرار می گرفت. مردمی که در مغازه بودند متوجه شدند و بنجوی بیكدیگر گفتند که دندان تیز دارد خود - کشان می کند.

یکهفته بعد سهام شرکت بشدت تنزل کرد و خود شرکت ناپدید شد. همینکه دندان تیز از این خبر اطلاع یافت دفتر را بیرون کشید و درستون بستانکار نوشت که سهام را يك روز پیش از سقوط قیمت آنها فروخته است، آنهم با دوهزار دلار سود.

پات همبرت که از مونتری بازمی گشت، اتومبیل خود را در جاده کنار خانه دندان تیز نگاهداشت. گفت: «دشیدم در آن سهام شرکت نفت پوستت کنده شد.»

دندان تیز لبخندی رضایت آمیز زد، و گفت: «پات، مرا چه

حساب کردی؟ من دو روز پیش سهامم را فروختم. من می دانستم که این سهام قلایی است، اما در ضمن خبر داشتم که ترقی می کند تا صاحبان شرکت سالم در بروند. همان وقت که آنها بارشان را می بستند من هم بادم را بستم.»

پات از سر تمجید گفت: «ای ناقلان!» و هنگامی که به مغازه بزرگ رفت، خبر را بسایرین نیز داد. کسانی که حاضر بودند سری تکان دادند و حدسهای تازه ای درباره مقدار پول دندان تیز زدند. اعتراف کردند که هیچ میل ندارند با دندان تیز طرف معامله بشوند.

در همین موقع دندان تیز چهار صد دلار از یک بانک در مونتتری وام گرفت و یک تراکتور فورد سن دست دوم خرید. اندک اندک شهرت حسن قضاوت و پیش بینی او چنان قوت گرفت که در سراسر چمنزارهای بهشت کسی نبود که قبل از مشاوره با او اقدام به خرید اوراق بهادار یا زمین یا حتی اسب کند. دندان تیز با یکایک علاقمندان خود مطلب مورد علاقه را بررسی می کرد و نظریه ای می داد که بسیار خوب بود.

در مدت چند سال دفتر حساب او نشان می داد که بوسیله بکارانداختن سرمایه بطرز عاقلانه، یکصد و بیست و پنج هزار دلار جمع آورده است. وقتی همسایگانش می دیدند که مثل مردم فقیر زندگی می کند بیشتر با او احترام می گذاشتند زیرا که ثروت در روش او تغییری وارد نیاورده بود. آدم ارقه ای بود. زن و دختر زیبایش با زهم از سبزیکاری توجه می کردند و سبزیها را برای فروش در مونتتری آماده می ساختند، و خود دندان تیز به هزاران کارمربوط بیاغ میوه رسیدگی می کرد.

در زندگی دندان تیز هیچ ماجرای عشقی آنطور که در

کتابها می نویسند پیش نیامده بود. نوزده ساله بود که کاترین هولاک را با خود به مجلس رقص برد، فقط از این جهت که کاترین در دسترس او بود. این کار دستگاه سابقه سازی را بکار انداخت، بعد هم دندان تیز با کاترین ازدواج کرد، فقط از این جهت که خانواده کاترین و تمام همسایگان این انتظار را داشتند. کاترین زیبا نبود، اما تازگی و طراوت گیاهان خودرو و قوت و صلابت سواری يك مادبان تازه سال را داشت. پس از ازدواج آن طراوت و صلابت را ازدست داد، همانطور که گل پس از وصول گرده بار می پژمرد صورتش چروک برداشت، کپش پهن شد، و خود قدم به دومین مرحله سرنوشت خود نهاد، و آن مرحله کار بود.

دندان تیز در رفتاری که با اومی کرد نه زیاد مهربان بود و نه زیاد ظالم. همان خشونت مهر آلودی را که در مورد اسبان خود بکار می برد درباره زنتش نیز بکار می بست. بنظر او ظلم و عطفوت هر دو ابلهانه بود. بازنتش هرگز مانند انسان صحبت نمی کرد، هیچوقت از امیدها و افکار و شکستهایش، و از ثروتی که روی کاغذ داشت، و از محصول هلو چیزی به او نمیگفت. اگر می گفت کاترین مبهوت و ناراحت میشد. زندگی کاترین آنقدر بفرنج بود که دیگر حاجتی به افزودن افکار و مسائل دیگری نداشت.

خانه قهوه ای رنگ و یکزر در مزرعه ایشان تنها چیزی بود که زیبا بود. فضولی و مانده طبیعت با گذشت هر سال به زیر زمین می رود، اما مانده آدمی دوام بیشتری دارد.

حیات از گونیها و کپه های کهنه و کاغذ و تکه های شیشه شکسته و پاره های سیم عدل بندی مملو بود. تنها جایی که در مزرعه چمن و گل نمی روئید پلیدی کوفته دور خانه بود، پلیدی که بواسطه خالی کردن تشت های آب صابون عقیم و بی حاصل شده بود. دندان

تیز باغ میوه خود را آبیاری می کرد، اما دلیلی نمی دید که آب خوب دور منزل را از بین ببرد .

هنگامی که الیس متولد شد، زنان چمنزارهای بهشت گله وار به خانه دندان تیز رفتند و خود را آماده کرده بودند که بگویند کودک زیبایی دارد. وقتیکه دیدند واقعاََ کودک زیبایی است نمی دانستند چه بگویند. آن داد و فریاد و بیانات زنانه برای خشنود کردن و اطمینان بخشیدن به مادران جوان که، موجود هولناک خزنده ای که در آغوش دارند وقتی بزرگ شد غول نخواهد بود، در این مورد معنی خود را از شوق تصنیی معمولی بود که که کترین بدختر خود کرد عاری از شوق تصنیی معمولی بود که زنها با آن، روی بور شدن خود سرپوش می گذارند. وقتی که کترین متوجه شد که کودک زیباست از شگفتی و دلهره و بهت آکنده شد. واقعیت زیبایی الیس بیش از آن شگفت انگیز بود که بدون تقاس بماند. کترین بخود گفت که بچه های زیبا وقتی بزرگ شدند معمولا زشت می شوند. با گفتن این نکته به خود، کترین قدری از دلهره خود را از میان برد، چنانکه گوئی تقدیر را هنگام شعبده بازی گیرانداخته بود و قدرت آنرا بواسطه اطلاع قبلی نابود کرده بود.

در آن روز نخست که بملاقات کترین آمده بودند، دندان تیز صدای یکی از زنان را شنید که بالحن ناباوری بزن دیگری میگوید : «اما راستی بچه قشنگی است. فکر میکنی چطور شده اینقدر قشنگ از آب درآمده ؟»

دندان تیز با طاق خواب بازگشت و مدتی دراز دختر کوچک خود را نگریست . وقتی بیباغ میوه رفت مدتی در این باره فکر کرد. بچه واقعاََ زیبا بود. تصور اینکه خود دندان تیز یا کترین

يايكي از بستگان ايشان ربطى باين زيبائى داشتند احمقانه بود، زيرا كه ايشان نيز مانند دندان تيز و كاترين خيلى معمولى و غير جالب بودند. آشكار بود كه چيز گرانبهاى باو داده شده بود، و از آنجا كه چيزهاى گرانبها حرص مردم را بر مى انگيزد، لازم بود كه اليس را محفوظ و مصون نگاه دارند. دندان تيز فكر كه ميكرد، مى ديد بخدا اعتقاد دارد، يعنى البته خدا را آن موجود مبهمى مى دانست كه كارهاى مى كند كه او از آن سردرمى آورد.

■ اليس بزرگ شد و روز بروز زيباتر شد. پوستش مانند شقايق آبدار و شفاف بود. موى سپاهش شكندگى نرم ساقه هميشه بهار را داشت. چشمانش آسمان نمدار و عده هاى آينده بود. هر كه بچشمان جدى اين طفل مى نگريست ناگهان بفكر فرو مى رفت كه: «چيزى آنجا هست كه من مى دانم، چيزى كه خيال مى كنم خوب يادم هست، يا چيزى كه تمام عمرم را صرف پيدا كردنش كرده ام.» آنوقت اليس رويش را بر مى گسرداند. و ناظر بشعجب مى گفت: «عجب! اين كه يك دختر خوشگل بود.»

دندان تيز اين شناسايى و تجديد معرفت را در بسيارى از مردم ديد. مردانى را مى ديد كه بديدن اليس سرخ و افروخته مى شوند، پسران كوچك را مى ديد كه هر وقت اليس نزدشان بود همچون پلنگ با يكديگر مى جنگيدند.

دندان تيز مى انديشيد كه در صورت تمام مردان آثار حرص را تشخيص مى دهد. غالباً وقتى در باغ ميوه مشغول كار بود با تصور صحناتى كه در آن كولى ها دختر كوچكش را مى دزديدند خود را عذاب مى داد.

روزي ده - دوازده بار دخترش را از چيزهاى خطرناك



تهدیر می‌کرد: پای اسبها، بلندی نرده‌ها، خطری که در چاله‌ها و نهرهای آب نهفته بود و خودکشی مسلمی که عبور از جاده بدون توجه دقیق‌طرفین آن برای نیامدن اتومبیل نتیجه می‌داد، و امثال اینها. دندان تیز هر همسایه، هر دوره‌گرد، و از همه بدتر هر غریبه‌ای را بصورت رباینده احتمالی دخترش می‌دید. وقتی خبر می‌شد که گدایان دوره‌گرد در چمنزارهای بهشت پیدا شده‌اند دخترش را از چشم دور نمی‌کرد. آنها که بگردش دست جمع می‌رفتند وقتی خشونت دندان تیز را در راندن ایشان از باغش می‌دیدند دچار تعجب می‌شدند.

و اما کاترین، زیبایی روزافزون الیس دلهره او را افزون کرده بود. می‌اندیشید که تقدیر در انتظارست که ضربه خود را بزند، و این فقط باین معنی بود که تقدیر نیروی خود را جمع می‌آورد که ضربه شدیدتری فرود آورد. کاترین کنیز دختر خود شده بود، دور او می‌گشت و چنان کارهای کوچک او را انجام می‌داد که مردم برای بیمار مشرف به فوتی انجام می‌دهند.

با وجود ستایشی که زن و شوهر از طفل خود می‌کردند و با وجود ترسی که از امن و امان او داشتند و با وجود لذت خسیس‌واری که از زیبایی او می‌بردند، هر دو بخوبی می‌دانستند که دختر زیبایشان تا حد باورنکردنی احمق و ابله و بیهوش است. در دندان تیز این اطلاع موجب افزایش وحشت می‌شد، زیرا که یقین داشت که الیس نمی‌تواند از خود توجه کند و هر کس که هوس می‌کرد او را بگریزاند با او می‌رفت. اما برای کاترین این ابلهی الیس چیز دلپسندی بود، زیرا که ابلهی الیس چندین وسیله ایجاد می‌کرد که کاترین بدختر خود خدمت کند. و کاترین با کمک و خدمت بدختر خود یکنوع برتری برای خود ایجاد

می‌کرد که بواسطه آن فاصله‌ای را که میان او و دخترش قرار داشت تا حدی کوتاه می‌کرد. کاترین از وجود هر گونه ضعفی در دخترش خرسند می‌شد زیرا که هرضعفی او را بدخترش نزدیکتر می‌کرد و ارزش او را بالاتر می‌برد.

هنگامی که الیس چهارده ساله شد، مسئولیت جدیدی به مسئولیت‌های متعددی که پدرش درباره او قائل بود افزوده شد. قبل از آن تاریخ، دندان تیز فقط از گم شدن یا بد صورت شدن الیس وحشت داشت. اما از آن پس از فکر اینکه دخترش عصمت خود را از دست بدهد در هراس بود. اندک اندک، بر اثر تفکر زیاد در این باب، این وحشت اخیر دو وحشت قبلی را در خود هضم کرد. دندان تیز دیگر چنین فکر می‌کرد که از کف رفتن عصمت دخترش هم در حکم بد صورت شدن و هم در حکم گم شدن اوست.

از آن زمان بی‌عده هر وقت مرد یا پسری را در حوالی مزرعه می‌دید ناراحت و ظنین می‌شد.

این موضوع برای او کابوسی شده بود. بارها بزنش تأکید کرد که الیس را از چشم دور نکند. چشمانش از سوءظن مثلالی بود و می‌گفت: «آدم نمی‌تواند بداند چه اتفاقی می‌افتد.» ضعف فکری دخترش وحشت او را چندین برابر کرده بود. فکر می‌کرد که از همه کس برمی‌آید که دخترش را تباه کند. هر کس با او تنها بماند، هر که باشد، ممکن است او را بکار بگیرد. و الیس نمی‌توانست خودش را حفظ کند، چون خیلی احمق بود. هیچکس سگ ماده فحل آمده خود را، آنقدر که دندان تیز الیس را مواظبت می‌کرد، تحت نظر نمی‌گرفت.

پس از مدتی، دندان تیز نسبت پاك ماندن دخترش یقین

نمی‌کرد، مگر آنکه شخصاً اطمینان حاصل کند. همراه کفر زنش را درمی‌آورد. مواعد عادت الیس را بهتر از زنش می‌دانست. مثل گرگ از زنش می‌پرسید: «بند نیامده؟»

کاترین با لحنی تحقیرآمیز جواب می‌داد: «هنوز نه.»

چند ساعت بعد باز می‌پرسید: «شروع شده؟»

و این سؤال را آنقدر تکرار می‌کرد تا وقتی که عاقبت

کاترین جواب می‌داد: «معلوم است که شروع شده. مگر چه خیال می‌کردی؟»

این جواب خیال دندان تیز را تا یکماه آسوده می‌کرد، اما چیزی از مراقبت او نمی‌کاست. عصمت دخترش دست‌نخورده مانده بود، بهمین دلیل بایست مواظب آن می‌ماند.

دندان تیز می‌دانست که الیس لابد می‌خواهد روزی ازدواج کند، اما هرچند غالباً این فکر به او روی آور می‌شد، سعی می‌کرد آن را از سر بیرون کند و بدست فراموشی بسپارد، زیرا که دندان تیز ازدواج دخترش را هم بهمان چشم می‌نگریست که از راه بدرشدن او را می‌دید، بنظر او دخترش چیز گرانبهایی بود که او بایست از او مواظبت و محافظت می‌کرد. برای دندان تیز مسئله از لحاظ اخلاقی مطرح نبود، از لحاظ علاقه بزیبایی مطرح بود. فکر می‌کرد که همینکه دخترش گل عصمت خود را از دست بدهد دیگر آن جواهر گرانبها که او چندان در حفظش می‌کوشید نخواهد بود. الیس را آنطور که پدری دخترش را دوست دارد، دوست نمی‌داشت. بلکه او را احتکار کرده بود و از داشتن چیز یکتا و گرانبهایی بخود می‌بالید. اندک اندک، بر اثر تکرار سؤال «بند نیامده؟» که همراهه از زنش می‌پرسید، این عصمت برای او بصورت علامت شامل سلامت و بکارت و بقای دخترش درآمد.

يك روز در آن هنگام كه ایس سال شانزدهم خود را میگذراند دندان تیز با قیافه ناراحتی نزد زنش رفت و گفت:  
 «می دانی، ما نمی توانیم درست بدانیم ایس چیزش هست یا نه - یعنی - نمی توانیم مطمئن بشویم مگر اینکه ببریمش پیش دکتر.»

کاترین لحظه‌ای در او خیره شد، کوشید معنی اصلی این کلمات را دریابد، بعد سخت عصبی و خشمگین شد - و این نخستین بار بود که در عمر خود چنین می‌شد. بشوهرش گفت: «تو مرد که کثیف سوءعظنی بیشرفی هستی، برو گمشو از اینجا بیرون! و اگر یکدفعه دیگر از این حرفها زدی من - من می‌گذارم می‌روم.»

دندان تیز اندکی مضطرب شد، اما از داد و فریاد زنش ترسید. در هر صورت دست از فکر آزمایش طبیی دخترش برداشت و بهمان سؤال ماهانه خود اکتفا کرد.

در ضمن این مدت، ثروت دفتر حساب دندان تیز مانند سابق زیاد می‌شد. هر شب پس از آنکه کاترین و ایس به خواب می‌رفتند، دفتر بزرگ را برمی‌داشت و زیر چراغ آویخته باز می‌کرد. آنگاه چشمان کمرنگش تنگ می‌شد و در ضمن که مشغول نقشه کشیدن برای بکاربردن سرمایه خود می‌شد و بحساب منافع احتمالی می‌رسید صورت پخش قیافه هوشیاری بخود می‌گرفت. لبانش آهسته تکان می‌خورد، زیرا که در خیال با تلفن دستور خرید سهام را می‌داد. وقتی يك مزرعه رهنی را در خیال می‌فروخت، نگاه لجوج، اما غمزده‌ای در چشمش می‌نشست. زیر لب می‌گفت: «خیلی از این کار بدم می‌آید. البته شما آقایان توجه دارید که مجبورم این کار را بکنم.» در خیال بکسانی که ملك رهنی

ایشان را می فروخت توضیح میداد.

دندان تیز نوک قلم را در دوات فرومیبرد و شرح فروش عین مرهونه را در دفتر حساب خود وارد می کرد. اندیشه کنان باخود می گفت: وکاهو. همه دارندکاهو بیبازار می آورند. دیگر دارد وازده می شود. خیال می کنم اگر سیب زمینی بیبازار بپریم خوب پولی گیرم بیاید. این را می گویند کارحسابی.

در دفتر خود این شرح را نوشت که سیصد جریب سیب - زمینی کاشته است. چشمش روی سطر دوید. سی هزار دلار نقد در بانک داشت که فقط سود بانکی عاید آن می شد. خیلی ابلهانه بود. عملاً پول بیکار افتاده بود، ابروانش را برای تمرکز فکر درهم کشید. در این فکر بود که شرکت ساختمان سانخوزه و وام در چه حال است. شش درصد سود می داد. بدون رسیدگی کامل با شتاب وارد آن کار شدن عمل صحیحی نبود. دندان تیز هنگامی که آنشب دفتر خود را می بست تصمیم خود را گرفته بود که راجع به آن کار با جان وایت شاید مشورت کند. با حال ناراحت فکر می کرد که گاهی آن شرکتها ورشکست می شوند و اولیاء آنها خودشان را سر به نیست می کنند.

■ قبل از آمدن خانواده مونرو بدره، دندان تیز نسبت به تمام مردها و پسرها سوءظن داشت که درباره الیس نظر بدی دارند، اما همین که یکبار چشمش به جیمی مونرو افتاد، وحشت و سوءظن او بهم پیوست، تا حدی که فقط متوجه جیمی شده بود. پسرک صورتاً خوشگل و خوش اندام بود، دهان خوش نما و شهوت انگیزی داشت و در چشمانش آن برق جنگندگی توهین آمیز می درخشید که مخصوص جوانان مدرسه متوسطه است. می-

گفتند که جیمی جین هم می خورد؛ لباس شهری هم می پوشید - هیچوقت لباس سرپایکی کشاورزان را نمی پوشید. مویش از روغن برق می زد، و کلیه رفتار و روش او چنان دلفریب بود که دختران چمنزارهای بهشت را مفتون و دلباخته او کرده بود. جیمی با چشمان مستهزء و آرام دختران را نظاره می کرد، و می کوشید خود را به سود آنان بی حال جلوه دهد. خبر داشت که دختران جوان سخت دوستدار جوانانی هستند که سابقه بدی دارند. جیمی هم سابقه بدی داشت. چندبار در کاخ رقص ریورساید مست کرده بود؛ لاقبل صد دختر را بوسیده بود، و در سه مورد ماجراهای آمیخته بگناهی در زیر پیدستان سالیناس بر او گذشته بود. جیمی سعی می کرد کاری کند که آثار زندگی بدسگالانه او را در صورتش بخوانند، اما از بیم آنکه مبادا ظاهر صورتش کافی نباشد مقداری شایعه های کوچک درباره خود نشر داد که سرعت برق درسراسر چمنزارهای بهشت پیچید.

ویکز دندان تیز این شایعات را شنید، حقد و نفرتی نسبت به جیمی مونرو در دل دندان تیز خانه کرد که زاده ترس از رفتار جیمی با زنان بود. دندان تیز می اندیشید، که ایس خوشگل و احمق در مقابل کسی که در امر زن بازی واردست چه کار می تواند بکند؟

دندان تیز پیش از آنکه چشم ایس به جیمی بیفتد او را از دیدن جیمی نهی کرد. با چنان شدت و خشوتی حرف خود را زد که در مغز کودن دختر نیز علاقه ملایمی نسبت به دیدار جیمی بیدار شد.

به دخترش گفت: «وای بحالت اگر یکدفعه ببینم با آن جیمی مونرو حرف می زنی.»

الیس پرسید: «بابا، جیمی مونرو کدام است؟»  
 «کاری نداشته باش. همین وای به حالت اگر ببینم با او  
 حرف می‌زنی. فهمیدی چه گفتم! اگر بهش نگاه بکنی زنده زنده  
 پوست از سرت می‌کنم.»

دندان تیز همانطور که ممکن نبود يك گلدان کار درسدن  
 را تازیا نه بزنده، تا آن موقع روی الیس نیز دست بلند نکرده  
 بود. حتی در نوازش کردن او نیز تردید داشت و می‌ترسید مبادا  
 اثر آن بر روی الیس بماند. مجازات هرگز لازم نبود.

الیس همواره کودک خوب و حرف شنوی بود. بدی باید  
 از فکر یا آرزوی مهمی ناشی شود. الیس از هردو بی‌بهره  
 بود.

و باز دندان تیز مکرر به الیس می‌گفت: «با آن جیمی -  
 مونرو که حرف نزده‌ای - ها»

«نه، باباجان.»

«مبادا حرف برنی.»

پس از چند بار تکرار این فرمان اعتقادی در انساج ضخیم  
 مغز الیس راه یافت که بحکم آن الیس واقعاً دلش می‌خواست  
 جیمی مونرو را ببیند. حتی یکبار خواب او را دید، که خود نشان  
 آنست که چقدر تحریک شده بود. الیس بندرت خواب چیزی را  
 می‌دید. در خوابی که در باره جیمی دید، جیمی به صورت  
 مرد هندی که عکس او روی تقویم الیس بود، سوار اتومبیل براق  
 خود نزد الیس آمده و هلوی پر آبی به او داد. همینکه الیس دندان  
 به هلوزد آب هلو از چانه‌اش سرازیر شد و الیس ناراحت شد. در  
 این موقع مادرش از خواب بیدارش کرده، چون الیس بخرخرافتاده  
 بود. کاترین خوشحال بود که دخترش خرخر می‌کرد این یکی

از آن نقائص بود که وضع مادر و دختر را متعادل می‌ساخت. اما در ضمن خرخر کردن بنظر کاترین شایسته خانها نبود.

■ تلگرافی به ویکز دندان تیز رسید: «خاله نلی دیشبمرد، تشییع روز شنبه». ویکز سوار اتومبیل فورنش شد و به مزرعهٔ جان وایت ساید راند، تا با و بگوید که نمی‌تواند در جلسهٔ هیئت مدیرهٔ مدرسه شرکت کند: جان وایت ساید منشی هیئت بود. دندان تیز پیش از آنکه از نزد وایت ساید برود، لحظه‌ای ناراحت به نظر رسید و بعد گفت:

«مدتی است می‌خواستم نظر تو را راجع بان شرکت ساختمان ووام سان خوزه بپرسم.»

جان وایت ساید لبخندی زد و گفت: «زیاد راجع بان شرکت بخصوص اطلاعی ندارم.»

«خوب، من سی‌هزار دلار دارم که بیکارتوی بانك خوابیده و فقط سه درصد منفعت بابت آن می‌دهند. فکر کردم اگر سر و گوشی آب بدهم بیشتر از آن گیرم بیاید.»

جان وایت ساید لبانش را غنچه کرد و آرام فوت کرد و هوایی را که از دهانش بیرون می‌آمد با نوک انگشت زد و گفت: «الله بختکی من می‌توانم بگویم که از شرکت ساختمان ووام جای بهتری پیدا نمی‌کنی.»

دندان تیز بتندی گفت: «به، اینکه طرز کار من نیست. من الله بختکی کار نمی‌کنم. اگر منفعت مسلمی جائی سراغ نکنم نزدیکش نمی‌روم. بیشتر مردم الله بختکی کار می‌کنند.»

«آقای ویکز، این طرز صحبت من است. شرکت‌های ووام ساختمان اکثرشان موفق می‌شوند. سود خوبی هم می‌دهند.»



دندان تیز مصممانه گفت: «در هر حال دقتی درش می‌کنم. باید برای تشییع جنازه خاله نلی به‌اوکلند بروم، این است که چند ساعتی سرراه در سان خوزه می‌مانم و بکار این شرکت دقتی می‌کنم.»

آن شب در منازعه بزرگ چمنزارهای بهشت حدس‌های جدیدی درباره مقدار ثروت دندان تیز زده می‌شد، زیرا که دندان تیز این بار نظر چند نفر را خواسته بود.

در خاتمه آلن گفت: «در هر حال از يك چیز می‌شود اطمینان داشت: ویکز دندان تیز آدم ارقه‌ای است. نظر هر که را که بگویی می‌پرسد، اما کاری به چیزی که می‌گویند ندارد تا وقتی که خودش خوب رسیدگی کند.»

همه به موافقت گفتند: «اوه، بله آدم ارقه‌ای است.»

دندان تیز روز شنبه به‌اوکلند رفت، و این اولین باری بود که زن و دخترش را تنها می‌گذاشت. غروب روز شنبه توم برمان به منزل دندان تیز رفت تا کاترین والیس را به مجلس رقص مدرسه ببرد.

کاترین با صدای بهیجان آمده و وحشت زده‌ای گفت: «اوه، من خیال نمی‌کنم آقای ویکز خوش بیاید که ما بیاییم.»

«بشما که نگفت نروید، ها؟»

«نه، اما... مابقاً هیچوقت بیرون از دره نرفته. خیال نمی‌کنم خوش بیاید.»

توم برمان برای اطمینان کاترین گفت: «حتماً بفکرش

نرسیده. پا شوید برویم لباستان را بپوشید.»

الیس گفت: «ما مان، برویم.»

کاترین می‌دانست که دخترش می‌توانست راحت و آسوده

همچو تصميمى بگيرد، چون دخترش احمقتر از آن بود كه بترسد. اليس عواقب هيچ كارى را نمى دانست. به فكرش خطور نمى كرد كه بعد از مراجعت دندان تيز چند هفته متوالى صحبت هاى تلخ پر عذابى بين او و مادرش در گير خواهد شد. كاترين همين حال اهم صداى شوهرش را مى شنيد كه مى گفت: «هيچ نمى فهمم وقتى من نيستم شما چرا رفتيد. وقتى من رفتم فكر مى كردم شما دو نفرى از اينجا توجه مى كنيد، آنوقت هنوز من نرفته شما دو بيدار رفتيد به مجلس رقص.» آنوقت سؤاهايش شروع ميشد: «اليس با كه رقصيد؟ پسره چه مى گفت؟ چرا نشنيدى چه مى گفت؟ حتماً بايد مى شنيدى.» دندان تيز هيچ خشم و غضبى نشان نمى داد، اما چندين هفته متوالى راجع به همين موضوع حرف ميزد. همينطور راجع به آن حرف ميزد تا وقتى كه كاترين از هر چه رقص است دلش بهم مى خورد. و وقتى موقع مقرر در ماه ميرسيد باز مثل مگس سمج كاترين را سؤال پيچ مى كرد تا وقتى كه مطمئن شود اليس بچه دار نشده است. كاترين فكر نمي كرد كه رفتن به اين مجلس رقص به شنيدن آنهمه حرف بيزد.

اليس با التماس گفت: «مامان، برويم ديگر. ما كه هيچوقت در عمرمان تنها جايى نرفتيم.»

موج رحم در دل كاترين به حركت آمد. دختر بيچاره در تمام عمرش يك لحظه خلوت نداشت. هيچوقت با يك پسر پرت و پلا نگفته بود، چون پدرش نمى گذاشت از نقطه اى كه صدايش را مى شنيد دورتر برود.

كاترين با نفس بريده تصميم خود را اعلام كرد: «خيلي خوب. اگر آقاى برمان صبر كند تا ما حاضر شويم، با اومى - رويم.» از اينكه ناراحتى دندان تيز را تشخيص مى كرد در خود

احساس شجاعت می کرد.

زیبائی زیاده از حد در يك دختر غير شهري مثل زشتی  
مضرت. همینکه چشم پسران غير شهري به الیس می افتاد نفسشان  
می گرفت، دست و پایشان بزرگ و بی آرام می شد و گردنشان سرخ  
می گشت. هیچ چیز نمی توانست آنها را وادار کند که با او حرف  
بزنند یا برقصند. در عوض با خشم بسیار با دخترانی که به خوشگلی  
الیس نبودند می رقصیدند و مثل بچه های خجالت زده سروصدا می-  
کردند و به شدت نمایش می دادند. وقتی روی الیس طرف دیگر  
بود به او ماهرخ می رفتند، اما وقتی به طرف آنها نگاه می کرد  
تظاهر می کردند که اصلاً او را نمی بینند. الیس که در همهٔ عمر با  
همین رفتار مواجه شده بود، بکلی از زیبایی خود بیخبر بود.  
تقریباً در مجالس رقص به صورت گل کاغذی در می آمد.

وقتی که کاترین والیس از در مدرسه وارد شدند جیمی مونرو  
با بی اعتنائی آشکار و کلافگی بیحد تصنعی، به دیوار تکیه داده بود.  
گشادی پاچهٔ شلوار جیمی چهل و چهار سانتیمتر بود، نوک کفش-  
های چرمی که بپا داشت مثل آجر پهن بود، پیراهن ابریشمی سفید  
در برداشت و روی آن پاپیون مشکی زده بود، و موی سرش از  
روغن برق می زد. مثل باز تنبلی از جا جنبید. هنوز الیس نیم تنهٔ  
خود را بیرون نیاورده بود که جیمی کنارش ایستاده بود. پا-  
صدای خستهٔ بیمبلی که در مدرسه آموخته بود پرسید: «می رقصی  
بچه؟»

الیس گفت: «هاه؟»

«می خواهی با من برقصی؟»

«رقص، گفتی؟» الیس چشمان عمار پر وعدهٔ خود را به -  
صورت جیمی دوخت، و سؤال احمقانه طبیعت آمیز و قرح بخش شد،

ودرضمن اشاره ای به چیزهای دیگر در آن به وجود آمد که حتی جیمی بدسگال را هم به هیجان آورد.

جیمی اندیشید که ایس پرسیده است: «رقص؟ فقط رقص؟» و گلوی جیمی، علی رغم تعلیمی که در مدرسه دیده بود، گرفت و دست و پایش حرکتهای بیهوده کرد و خون به گردن و صورتش ریخت.

ایس رو به مادرش گرداند که هنوز نرسیده، داشت باخانم برمن راجع به مطالب مربوط به مطبخ که عادی زنان خانه دارست صحبت می کرد، ایس گفت: «مامان، اجازه دارم برقصم؟»  
کاترین لبخندی زد و گفت: «برو، دخترم. لااقل یک دفعه کیف کن.»

جیمی دید که ایس بد می رقصد. همینکه موسیقی متوقف شد گفت: «اینجا خیلی گرم است! برویم بیرون قدم بزنیم.» و بعد ایس را به حیاط مدرسه زیر درختان بید برد.

در همین موقع زنی که در جلو خان مدرسه ایستاده بود به داخل رفت و چیزی در گوش کاترین گفت. کاترین از جا جست و به شتاب بیرون رفت. با خسونت فریاد زد: «ایس! زود بیا اینجا، ایس!»

وقتی آن دو گمراه از میان سایه ها پدیدار شدند، کاترین بر سر جیمی بانگ زد: «زود برو، شنیدی. نزدیک این دختر نیا و گرنه برای خودت اسباب زحمت میشوی.»

مردی جیمی از هم و ارفت. خود را مثل بچه ای میدید که از وسط بازی به خانه فرستاده باشندش. خیلی بدش آمده بود اما کاری نمی توانست بکند.

کاترین دخترش را باز به مدرسه برد. از او پرسید: «مگر

پدرت به تو نگفته بود با جیمی مونرو حرف نزن؟ ها؟  
الیس وحشت زده شده بود، زیر لب پرسید: «جیمی همین بود؟»

«معلوم است که همین بود. دو تائی آنجا چه میکردید؟»  
الیس با صدائی ترسیده گفت: «ماچ.»  
دهان کاترین بازماند. گفت: «وای، خدایا! وای، خدایا، چه بکنم؟»

«مامان، مگر بد بود؟»

کاترین اخم کرد. فریاد زد: «نه، نه، البته بد نیست. خوب هم هست. اما مبادا بگذاری پدرت بفهمد. اگر هم ازت پرسید بهش نگوا وای، پدرت دیوانه می شود، دیگر تا آخر شب همینجا پهلوی من بنشین، نمی خواهد جیمی مونرو را ببینی. خوب؟ شاید پدرت چیزی نشنود. وای، خدایا، کاش چیزی نشنود!»  
روز دوشنبه ویکزدندان تیز از قطار غروب در سالیئاس پیاده شد، و سوار اتوبوسی شد که به چهارراهی می رفت که از آنجا يك راه به چمنزارهای بهشت می پیوست. وقتی از اتوبوس پیاده شد چمدانش را بغل گرفت و چهارمیل راهی را که او را به خانه می رساند در پیش گرفت.

شب صاف بود و از تلالؤ ستارگان دلپذیر و سنگین می نمود. صداهای ضعیف و مرموز تپه ها او را خوش آمد می گفتند و او را چنان به خیال فرو بردند که صدای پای خود را هم نمی شنید.  
از تشییع جنازه خوش آمده بود. گلها خوب بود، و خیلی هم زیاد بود. گریه و فغان زنان و نوك پارتن آمیخته به وقار مردان، اندوهی ملایم در دل دندان تیز ایجاد کرده بود که چندان هم ناپسند نبود، حتی مراسم عمیق کلیسا که نه کسی چیزی از آن می-

فهمد و نه کسی به آن گوش می‌کند به صورت دوائی در آمده بود که شیره مرمریز شیرینی به بدن و مغز او میرساند. کلیسا مدت یکساعت برای او باز بسته شده بود، و دندان تیز از این تماس آرامش خواب-آلود گلهای قوی، و کندر جاذب، و درخشش ارتباط با ابدیت را با خود باز آورده بود. این همه را سادگی عظیم تدفین در او ایجاد کرده بود.

دندان تیز هیچوقت خاله‌نلی را خوب نشناخته بود، اما از مراسم تشییع او کاملاً لذت برده بود. اقوامش هر طور بود داستان ثروت او را شنیده بودند، چون با احترام و تشخیص با او رفتار می‌کردند. اکنون که به سوی خانه رهسپار بود، از تو، به فکر این چیزها افتاده بود و شادی که از ماوقع دردش جمع شده بود وقت را به سرعت گذراند، و راه را کوتاه کرد و او را به سرعت به مغازه بزرگ چمنزارهای بهشت رساند. دندان تیز وارد شد، چون می‌دانست که معمولاً کسی آنجا هست که درباره دره و وقایع آن در مدت غیبت او به او خبر بدهد.

آلن، مغازه دار، از هر چه واقع می‌شد خبر داشت، و در ضمن با اکراه تصنیی که در گفتن آن وقایع ظاهری کرد علاقه‌شونده را به شنیدن کوچکترین واقعه تشدید می‌کرد. وقتی آلن چیزی را نقل می‌کرد یاوه‌ترین حرفها هیجان‌انگیز میشد. وقتی دندان تیز وارد شد غیر از مغازه دار کسی آنجا نبود. آلن پستی صندوقش را از دیوار رها کرد و چشمانش از علاقه برق زد.

با لحنی که تمنای اعتماد در آن بود گفت: «شنیدم بیرون رفته بودی؟»

دندان تیز گفت: «اوکلند رفته بودم. باید به یک تشییع

جنازه می‌رفتم . ضمناً فکر کردم کاری هم انجام بدهم .  
 آلن تاحدی که به نظرش برای طول و تفصیل مناسب بود  
 منتظر شد . بعد پرسید : «چیزی شد ، دندان تیز؟»  
 «خوب دیگر ، نمیدانم تو اسمش را چیزی می‌گذاری یا نه .  
 رفته بودم به یک شرکت سر بز نم .»  
 آلن با احترام پرسید : «پولی هم درش گذاشتی؟»  
 «کمی.»

هر دو به کف منازعه نگریستند .  
 «وقتی من نبودم اتفاقی نیفتاد؟»  
 بلافاصله قیافهٔ پیرمرد حال اکراهی به خود گرفت . هر که  
 آن قیافه را می‌دید می‌گفت لابد از نقل آنچه اتفاق افتاده است  
 بدش می‌آید ، لابد از ایجاد جنجال می‌گریزد . عاقبت گفت : «در  
 مدرسه رقص برپا بود.»  
 «آره ، می‌دانستم.»

آلن صورتش را درهم کشید . ظاهراً در ذهنش مبارزه‌ای  
 درگیر شده بود . آیا هر چه را میدانست بایست محض رعایت نفع  
 خود دندان تیز به او بگوید ، یا اطلاعاتش را بروندهد؟ دندان-  
 تیز آثار این مبارزه را در صورت آلن باعلاقه تماشا می‌کرد .  
 امثال آنرا قبلاً بارها دیده بود .

محض ترغیب او گفت : «خوب ، دیگر چه شده؟»  
 «شنیدم به همین زودی عروسی سر می‌گیرد.»  
 «راستی ، کی؟»  
 «خوب دیگر ، خیال می‌کنم همین نزدیکیها.»  
 دندان تیز باز پرسید : «چه کسی؟»  
 آلن بیهوده با خود مبارزه کرد و مغلوب شد . بالهن اعتراف

گفت: «خودت.»

«من؟»

«الیس.»

دندان تیز خودش را راست گرفت و خیره به پیرمردنگریست. آنگاه قدمی پیش نهاد و با وضعی تهدیدآمیز پرس پیرمرد خیمه زد. گفت: «چه می خواهی بگوئی؟ بگو ببینم - منظور ت چیست؟» آ لن می دانست که زیاده روی کرده است. خود را از دندان تیز عقب کشید. گفت: «آقای ویکز، اینجور نکن. اینجوری نکن!»

دندان تیز گریبان آ لن را گرفت و با خشم تکانش داد. بانگ زد: «بگو ببینم منظور ت چه بود. هر چه شده بگو.»  
«خوب، توی رقص بوده - همین توی رقص.»  
«الیس به رقص رفته بود؟»  
«آها.»

«آنجا چه کار می کرده؟»

«من نمیدانم. یعنی می خواهم بگویم، هیچ کار.»  
دندان تیز او را از میان سندلش بیرون کشید و با شدت و ایستاندش و با خشونت گفت: «زود بگو!»  
پیرمرد زیر لبی گفت: «فقط با جیمی مونرو رفته توی حیاط.»

دندان تیز اکنون هر دو شانۀ او را گرفته بود. مغازه دار وحشت زده را همچون گونی پری تکان می داد. «بگو ببینم آن وقت چه کار کردند؟»

«من نمی دانم، آقای ویکز.»

«بگو!»



«خوب دیگر، میس برک - میس برک می گفت - همدیگر را  
ماچ می کردند.»

دندان تیز گونی را رها کرد و نشست. احساس می کرد که چیزی از او کم شده است و وحشت بر او چیره شده بود. در ضمن که خیره به آ لن می نگریست، مغزش با مسئله بی عصمتی دخترش در مبارزه بود. به فکرش نمی رسید که قضیه بایک بوسه خاتمه پذیرفته باشد. دندان تیز سرش را تکان داد و چشمانش نومیدانه دور مغازه گشت. آ لن دید که نگاه دندان تیز از غرفه شیشه ای تفنگها رد شد. فریاد زد: «دندان تیز، همچوکاری نکنی. تفنگها مال تو نیست.»

دندان تیز اصلا تفنگها را ندیده بود، اما حال که توجهش به آنسو جلب شده بود، از جا جست و شیشه را عقب کشید و تفنگ سنگین وزنی را برداشت: برچسب قیمت را از آن کند و یک جعبه فشنگ به میان جیب خود افکند. آنگاه بی آنکه نگاهی به جانب مغازه دار بیفکند به میان تاریکی رفت. و آ لن پیش از آنکه صدای پای دندان تیز در تاریکی شب خفه شود پای تلفن بود.

دندان تیز همچنانکه به سرعت به جانب منزل مونرو رهسپار بود افکارش نومیدانه به هر سو می شناخت. هر چند در این اغتشاش فکر از یک چیز اطمینان داشت: اکنون که مقداری راه آمده بود، دیگر قصد کشتن جیمی مونرو را نداشت. اصلا تا وقتی که مغازه دار این فکر را به او تلقین نکرده بود در فکر همچوکاری هم نبود. آنوقت بدون آنکه درباره این نظر فکر کند طبق آن عمل کرده بود. حالا چه کار می توانست بکند؟ سعی کرد کاری را که می خواست وقتی به منزل مونرو می رسید انجام دهد در نظر خود مجسم کند. شاید مجبور می شد جیمی مونرو را با تیر بزنند. شاید اتفاقات

طوری می افتاد که او مجبور می شد برای حفظ حیثیت خود در چمنزارهای بهشت مرتکب قتل شود.

دندان تیز صدای آمدن اتومبیلی را شنید. و هنگامی که اتومبیل خروشان و پرگاز از نزدیک او می گذشت او خود را در میان بوته‌ها پنهان کرد. فکر کرد که بهمین زودی به خانه مونرو می رسد، و حال آنکه نسبت به جیمی هیچ نفرتی ندارد. نسبت به هیچ چیز نفرت نداشت مگر آن احساس میان تھی بودن که پس از شنیدن خبر بی سیرت شدن الیس در او راه یافته بود. حالا دیگر فکر دخترش را که می کرد به صورت یک آدم مرده بود.

اکنون پیش روی خود نور چراغهای خانه مونرو را می دید و دندان تیز می دانست که نمی تواند جیمی را با تیر بزند. حتی اگر هم به او می خندیدند باز نمی توانست پسرک را با تیر بزند. هیچ حال آدمکشی نداشت. با خود تصمیم گرفت که از در بزرگ نگاهی به داخل بیندازد و به منزل باز گردد. شاید هم مردم به او می خندیدند، هر چه بود او نمی توانست کسی را با تیر بزند. ناگهان مردی از سایه بوته‌ای بیرون آمد و به جانب او بانگ زد: «ویکز، آن تفنگ را بینداز، و دستهایت را بالا بگیر.»

دندان تیز تفنگ را با حال اطاعت آمیز مردم خسته، روی زمین نهاد. صدای نایب کدخدا را شناخت. گفت: «سلام، جک.»  
 آنگاه مردم دور او جمع شدند. دندان تیز صورت وحشت زده جیمی را نیز پشت دیگران دید. برت مونرو نیز وحشت زده بود. گفت: «چرا می خواستی جیمی را بزنی؟ او که کاریت نکرده بود. آلن به من تلفن کرد. باید جایی بفرستمت که نتوانی آزار برسانی.»

نایب کدخدا گفت: «نمی توانی حبسش کنی. کاری نکرده، تنها کاری که می توانی بکنی این است که واداری ازش وجه الضمان بگیرند تا کاری نکنند.»

«اینطور است؟ پس لابد باید همین کار را بکنم.» صدای برت می لرزید.

نایب کدخدا باز گفت: «بهتر است وجه الضمان زیادی بخواهی. دندان تیز خیلی پولدار است. راه بیفتیم! حالا بیریمش سالیناس، توهم می توانی آنجا شکایت کنی.»

صبح روز بعد ویکز دندان تیز بیحال به خانه خود آمد و روی تخت خود افتاد. چشمانش خسته و بیروح بود، اما آنهارا باز نگاهداشته بود. بازوانش مثل بازوان مرده کنارش افتاده بودند. ساعت‌های متوالی همچنان افتاد.

کاترین از میان سبزیکاری او را دید که وارد منزل شد. از دیدن قوز شانه و وضع افتاده سر شوهرش مأیوسانه خرسند شد، اما وقتی برای آماده کردن ناهار وارد منزل شد روی نوک پاره می رفت، و به الیس هم گفت که احتیاط کند و آرام و بیصداراه برود. ساعت سه کاترین از در اطاق خواب نگاهی به داخل کرد. گفت: «الیس طوری نشده بود. بهتر بود پیش از آنکه کاری بکنی از من می پرسیدی.»

دندان تیز جوابی به او نگفت و وضع خود را نیز تغییر نداد.

کاترین پرسید: «باور نمی کنی؟» بیحالی شوهرش او را ترسانده بود.

سردندان تیز برنگشت. اما با صدائی بیروح گفت: «چرا، باور میکنم.»

همچنانکه کاترین در درگاه ایستاده بود، احساسی که هرگز پیش از آن نظیرش را ندیده بود در او راه یافت. کاری کرد که هرگز فکر آن را هم به خود راه نداده بود. کشش پر-حرارتی در وجود او موج زد. کاترین روی لبه تخت نشست و با دستی مطمئن سردندان تیز را روی دامن خود گذاشت. این کار اثر غریزه بود، همان غریزه مطمئن و نیرومند دست او را داشت که پیشانی دندان تیز را نوازش کند. بدن دندان تیز چنان بود که گویی بر اثر شکست استخوانهایش نرم شده بود.

چشمان دندان تیز از سقف منحرف نشد، اما زیر نوازش دست زنش با صدای منقطع به حرف آمد. صدای یکنواختش می گفت: «پول ندارم. مرا گرفتند بردند و ده هزار دلار وجه الضمان خواستند. مجبور شدم به قاضی بگویم. همه شنیدند. همه شان می-دانند. من پول ندارم. هیچوقت هم نداشتم، می فهمی؟ آن دفتر حساب غیر از دروغ چیزی نبود. سرتاسرش دروغ بود. ساختگی بود. حالا همه می دانند. مجبور بودم به قاضی بگویم.»

کاترین همچنان سر او را با ملایمت نوازش می کرد و کشش حرارت همچنان در او زبانه می کشید. خود را از همه جهان بزرگتر می دید. همه جهان بر دامان او خفته بود و او به آن راحت و آسایش می بخشید. چنان می نمود که رحم اندام او را بزرگتر کرده بود. پستانهای آرامش بخش او برای غم جهان دلفنگی می کرد.

دندان تیز همچنان می گفت: «من نمی خواستم به کسی صدمه بزنم. هیچوقت جیمی را با تیر نمی زدم. پیش از آنکه بتوانم برگردم گرفتند، خیال کردند می خواستم بکشمش. و حالا همه می دانند، من پول ندارم.» همچنان بیجان افتاده بود و خیره به

بالا می‌نگریست.

ناگهان کشش حرارت در درون کاترین بدل به نیرو شد و نیرو در بدنش دوید و او را انباشت. در یک لحظه دریافت که کیست و چه از او ساخته است. به نحوی بهجت انگیز خوشحال بود و بسیار خوشگل شده بود. با صدای نرم و ملایم گفت: «میدان عمل نداشته‌ای. همه عمرت را در این مزرعه کهنه گذرانده‌ای و اینهم به تو میدان نداده است. از کجا می‌دانی که نمی‌توانی پول درآوری؟ من فکر می‌کنم بتوانی. یقین دارم که می‌توانی.»

کاترین می‌دانست که این کار از خود او ساخته است. همچنانکه آنجا نشسته بود، علم بر این قدرت در او رسوخ یافته بود، و کاترین می‌دانست که همه عمر او متوجه همین یک لحظه بود. در این لحظه کاترین آله‌ای بود، بازگوینده قضا و قدر بود. وقتی که بدن دندان تیز اندک اندک زیر دست او جان گرفت کاترین تعجبی نکرد، همچنان پیشانی شوهرش را نوازش می‌کرد. کاترین همچنان نغمه خود را می‌سرود: «از اینجای رویم. این مزرعه را می‌فروشیم و از اینجا می‌رویم. آنوقت. آن فرصت و میدانی را که هیچوقت نداشته‌ای گیر می‌آوری. خواهی دید. من می‌دانم تو چه کار می‌توانی بکنی. من به تو اعتقاد دارم.»

چشمان دندان تیز آن بیروچی و حشمتک را از دست داد. بدنش جان گرفت تا بفلند. نگاهی به کاترین کرد و دید که در آن لحظه چقدر زیباست، و همچنانکه به او می‌نگریست حرارت کاترین در او گرفت. دندان تیز سرش را سخت به زانوی او فشرد.

کاترین سرش را پائین برد و به او نگریست. اکنون که آن نیرو از او زایل می‌شد، ترس برش داشته بود. ناگهان دندان تیز راست بر بستر خود نشست. کاترین را از یاد برده بود، اما

جان اشتاین بک

چشمانش با نیروئی که کاترین به او داده بود می‌درخشید.  
بانگ‌زد: «خیلی زود می‌روم. همینکه مزرعه را فروختم  
می‌روم. آنوقت جلو می‌افتم. آنوقت میدان پیدا می‌کنم، به مردم  
می‌فهمانم که من که هستم.»



اصل ومبدأ تولارسیتو در ابهام مانده است ، و حال آنکه کشف او افسانه ایست که مردم چمنزارهای بهشت حاضر به قبول آن نیستند، همچنان که از قبول جن استنکاف می کنند.

فرانکلین گومذ مردی اجیر کرده بود از هندیان یاسرح پوستان مکزیك به نام پانشو، که اسم دیگری نداشت. هر سه ماه یکبار پانشو پس اندازهای خود را برمی داشت و سواره به موتری می رفت تا به ترتیب ذیل عمل کند: به گناهان خود اعتراف کند، توبه کند، توبه و اعترافش شنیده شود، و بعد مست کند. اگر می توانست طوری رفتار کند که آخر کار به زندان نیفتد، هر وقت تالارهای مشروب فروشی بسته می شد پانشو به گاری خود می رفت و همانجا می خوابید. اسب گاری را به خانه می آورد و پیش از طلوع صبح می رسید، و آنوقت پانشو وقت کافی داشت که صبحانه خود را بخورد و به کار مشغول شود. پانشو وقتی که اسب به خانه می رسید همیشه خواب بود، این بود که یکروز صبح که نه فقط بیدار بلکه چهار نعل به وسط محوطه اغنام تاخت و با صدای بلند فریاد زد، توجه همه را درمزرعه جلب کرد.

فرانکلین گومذ لباس پوشید و از خانه در آمد تا بادستیار

خود صحبت کند. داستانی که پانشو گفت، پس از آنکه مفهوم آن از حرفهای نامربوطی که می زد بیرون کشیده شد، این بود: پانشو درگاری به سوی خانه می آمده، و مثل همیشه کاملاً هوشیار بوده است. درحوالی مزرعه بلیک، صدای گریه بچه ای را میان بوته های کنار جاده شنیده است. اسب را متوقف کرده و برای رسیدگی میان بوته ها رفته است، چون عادتاً کسی اینطور به بچه برخورد نمی کند. و بدون تردید میان بوته ها به يك بچه کوچولو برخورد کرده است. بچه به حکم جثه اش سه ماهه بوده است. بچه را برداشته و کبریتی روشن کرده است تا ببیند چه پیدا کرده است، و در این موقع - خدا به داد برسد - بچه چشمک بدخواهانه ای زده و با صدای عمیقی گفته است: «نگاه کن! من دندانهای خیلی تیزی دارم.» پانشو نگاه نکرده است. چیزی را که برداشته بود بر زمین افکنده، به میان گاری بسته و با ته تازیانه به کپل اسب کوفته و چهارنعل به طرف خانه آمده و در تمام راه نمره کشیده است.

فرانکلین گومذ مدتی با سبیل خود و رفت. فکر کرد که طبع پانشو حتی وقتی مشروب می خورد حمله ای نبود. همین نکته که او در طول راه بیدار شده بود دلیل مسلم آن بود که چیزی در وسط بوته ها بوده است. عاقبت فرانکلین گومذ دستور داد اسبی را زین کردند و سوار شد و رفت و بچه را آورد. آن بچه تقریباً تاسه سال دیگر مجدداً صحبت نکرد، و وقتی هم که او را با زرسی کردند دندان نداشت، اما هیچ يك از این دو نکته پانشورا ملزم نکرد که آن بچه در ابتدا چنان حرفی نزده است.

بچه بازوان کوتاه مدور، و پاهای دراز سستی داشت. سر بزرگش، بدون فاصله گردن، میان شانه های پهن غیر عادی نشسته بود. صورت پهن بچه با بدن عجیبش باعث شد که خود بسه خود



نامش را تولارسیتو بگذارند، که به معنی وزغ کوچک است، هر چند خود فرانکلین گومذ غالباً او را شغال صدا می‌زد، و می‌گفت علت آن این است که در صورت این بچه انسان همان حکمت کهنسال شغال را می‌بیند.

پانشو به او می‌گفت: «اما، آقا، پاهای دستها، شانه‌ها چگونه؟» و بدین نحو اسم تولارسیتو روی طفل ماند. هیچوقت معلوم نشد موجود پریخت را چه کسی آنجا گذارده بود. فرانکلین گومذ او را به دهکده خود پذیرفت، و پانشو از او نگهداری کرد. مع الوصف، پانشو هیچوقت نتوانست از قید ترمی که از کودک داشت برهد. نه سالی که بر آن دو گذشت نتوانست اثر نخستین الفاظ تولارسیتو را از پانشو زائل کند نه توبه‌ها و استغفارهای شدید خود پانشو.

کودک به سرعت رشد کرد، اما از پنجسالگی به بعد مغز او دیگر رشد نکرد. تولارسیتو در شش سالگی کار مردم بالغ را انجام می‌داد. انگشتان بلند دستش از انگشتان اکثر مردها قویتر و چابکتر بود. در دهکده از انگشتان او استفاده می‌کردند. گره‌های کور مدت زیادی در برابر انگشتان او دوام نمی‌آوردند. دستهایش برای زراعت جان می‌داد، انگشتان نرمش هرگز به نهالهای کوچک صدمه نمی‌زد و پیوندها را از خمی نمی‌کرد. انگشتان پیرحمش سر بوقلمون را بی‌اندک کوششی از تن جدا می‌کرد. در ضمن تولارسیتو استعداد جالبی نیز داشت. با ناخن شست خود می‌توانست شبیه کامل حیوانات را روی سنگ مرمز بکند. فرانکلین گومذ چندین شبیه کوچک شغال و شیرکوهی و مرغ و سنجاب در خانه نگاه داشته بود. یک شبیه بازپران باسیم، از سقف اتاق ناهارخوری آویخته بود. پانشو، که هرگز این طفل را

زاده آدمی نمی دانست، استعداد سنگ تراشی او را یکی از آثار نژاد شیطانی او می دانست.

مردم چمنزارهای بهشت در ضمن که اعتقادی به نسب شیطانی تولارسیتو نداشتند از حضور او ناراحت می شدند، چشمان تولارسیتو برق کهنسال و خشکی داشت. در صورتش اثری از آدمیان غارنشین قبل از تاریخ به چشم می خورد. نیروی عظیم بدنی و استعداد های عجیب و مبهم، او را از سایر کودکان مجزی می ساخت و زن و مرد را از حضور او معذب می کرد.

فقط يك چیز خشم تولارسیتو را برمی انگیزخت. اگر کسی، زن یا مرد یا بچه، بدون رعایت احتیاط یکی از آثار دستی او را به دست می گرفت و در نتیجه آن را می شکست، تولارسیتو سخت خشمگین می شد. چشمانش برق می زد و خود شدیداً به آن شخص بی احتیاط حمله می کرد. در اینگونه موارد فرانکلین گومذ دست و پای او را می بست و او را آنقدر تنها می گذاشت، تا طبع ملایم عادی او باز گردد.

تولارسیتو وقتی شش ساله شد به مدرسه رفت. تا پنج سال بعد از آن مأمور جلوگیری از مدرسه رفتن اطفال در آن بلوک و سرپرست مدرسه گاه به گاه درباره این موضوع اقداماتی کردند. فرانکلین گومذ موافقت کرد که تولارسیتو باید به مدرسه برود و حتی کار موافقت را به آنجا رساند که چند بار او را به مدرسه فرستاد، اما تولارسیتو هیچوقت به خود مدرسه نرسید. وحشت داشت که مدرسه جای دلچسبی نباشد، این بود که صرفاً یکی دو روز ناپدید می شد. وقتی یازده ساله شد، و شانه هایش شبیه شانه های وزنه برداران و دستان و بازوانش شبیه دست و بازوی کسی که مردم را خفه کند شده بود، قوای متحد قانون توانست او را بگیرد و به مدرسه بگذارد.

همانطور که فرانکلین گومذ از قبل می‌دانست، تولارسیتو اصلاً چیزی نیاموخت، اما بلافاصله استعداد دیگری از خود بروز داد. بهمان خوبی که با سنگ مرمر شبیه می‌ساخت روی کاغذ نقاشی میکرد. وقتی میس‌مارتین، معلم نقاشی، پی به استعداد او برد، قطعه گچی به او داد و گفت يك سلسله حیوان دور تخته‌سیاه بکشد. تولارسیتو مدتی بعد از تعطیل مدرسه کار کرد، و صبح روز بعد رژهٔ حیرت‌بخشی روی دیوارها دیده‌میشد. شبیه تمام حیواناتی که تولارسیتو در عمر خود دیده بود روی دیوار کشیده شده بود و تمام پرندگان تپه‌ها برفراز آنها در پرواز بودند. يك مارزنگی پشت گاوی خزیده بود، شفالی که یالش را برافراشته بود دنبال يك خوك بو می‌کشید. گربهٔ وحشی و بزغاله و حلزون و موش کور همه دور دیوار کشیده شده بودند و شباهت دقیق هر يك با واقعیت شگفت‌انگیز بود.

میس‌مارتین از نبوغ تولارسیتو مبهوت شده بود. برابر همشاگردیان او را تمجید کرد و شرحی مختصر راجع به هر يك از حیوانات که تولارسیتو کشیده بود بیان داشت. میس‌مارتین در ذهن خود به فکر افتخاری بود که از کشف و پشتیبانی از این نبوغ متوجه او می‌گردید.

تولارسیتو به او گفت: «خیلی بیشتر از این می‌توانم بکشم.» میس‌مارتین دستی به شانهٔ عریض او زد، و گفت: «همین کار را هم خواهی کرد. هر روز باید نقاشی کنی. این استعداد عظیمی است که خدا به تو داده.» آنگاه متوجه اهمیت مطلبی شد که همان لحظه به تولارسیتو گفته بود. خم شد و بدنیال آنچه می‌خواست، در چشمان سخت تولارسیتو نگریست، و باز آهسته گفت: «این استعداد عظیمی است که خدا به تو داده.» سپس میس‌مارتین نگاهی به ساعت

کرد و بالحن سریمی گفت: «کلاس چهارم، درس حساب. بروید پای تخته.»

شاگردان سال چهارم از میان دیگران بیرون آمدند، تخته پاک‌کن برداشتند و شروع به زدودن حیوانات کردند تا برای ارقام خودشان جا باز شود. هنوز دوبار تخته پاک‌کن روی تخته کشیده نشده بود که تولارسیئو هجوم برد. روز عجیبی شد. میس مارتین با کمک تمام شاگردان از عهدهٔ نگهداشتن تولارسیئو برنیامد، چون تولارسیئوی خشمگین زوریک‌مرد، و حتی یک‌مرد دیوانه را داشت. در نتیجهٔ نبردی که در گرفت اطاق درس درهم ریخت، میزها سرنگون شد، مرکبها ریخت، گلهای خانم‌معلم در اطاق پراکنده شد. لباسهای میس‌مارتین پاره پاره شد، و پسران بزرگ مدرسه، که مبارزه و جنگ با تولارسیئو بر عهدهٔ ایشان افتاده بود، سخت زخمی و ملطوم شده بودند. تولارسیئو بادست و پا و دندان و سرمی جنگید. هیچ‌قانون شرافتمندانه‌ای برای جنگ قائل نبود و عاقبت هم او پیروز شد. تمامی شاگردان، در حالی که میس‌مارتین عقیدارشان بود، از عمارت مدرسه فرار کردند، و اطاق را در تصرف تولارسیئوی خشمگین وا گذاشتند. وقتی همه رفتند تولارسیئو در را قفل کرد، خون را از چشم خود زدود و شروع به تعمیر حیواناتی که صدمه دیده بودند کرد.

همان شب میس‌مارتین به خانهٔ فرانکلین گومذ رفت و از او خواست که تولارسیئو را تازیانه بزند.

گومذ شانه‌اش را بالا افکند. پرسید: «میس‌مارتین، واقعاً می‌خواهید شلاق بزنم؟»

صورت خانم معلم خراش برداشته بود، دهانش بدطعم بود. گفت: «حتماً می‌خواهم شلاقش بزنید. اگر شما هم امروز دیده

بودید که چه کرد همچو سؤالی از من نمی‌کردید. حتماً باید تنبیه بشود.»

گومذ يك بار ديگر شانه‌اش را بالا انداخت و تولارسيټو را از خوابگاه احضار کرد. تازيانه ضخيمي را که از ديوار آويخته بود برداشت. آنگاه در ضمن که تولارسيټو به روی ميس مارتين ليخند ابلهانه‌ای ميزد فرانکلين گومذ سخت به پشت او تازيانه زد. دست ميس مارتين بلا اراده از حرکات تازيانه زدن تقلید می‌کرد. پس از اتمام کار، تولارسيټو با انگشتان بلند خود دستی به بدن خود کشید، و در ضمن که باز هم ليخند ميزد، به خوابگاه باز گشت. ميس مارتين انتهای جریان مجازات را با وحشت تماشا کرده بود. در این موقع فریاد زد: «این پسره حيوان است. درست مثل این بود که يك سگ را بزیند.»

فرانکلين گومذ اندک اثری از تحقیری را که نسبت به ميس مارتين حس می‌کرد به صورت خود راه داد. گفت: «سگ هم فاله می‌کرد. اما، ميس مارتين، حالا باید متوجه شده باشید. شما می‌گوئید تولارسيټو حيوان است، اما اگر حيوان است مسلماً حيوان خوبیست. شما بهش گفتید عکس بکشد و آنوقت خودتان عکسهائی را که کشیده بود از بين بردید. تولارسيټو از این کار خوش نمی‌آید...»

ميس مارتين کوشید میان صحبت او بدود اما او به صحبت خود ادامه داد:

«این وزغ کوچک نباید به مدرسه برود. اما کار می‌تواند بکند، با دستش کارهای عالی می‌تواند بکند، اما کوچکترین کار مربوط به مدرسه را نمیتواند بکند. دیوانه نیست، صرفاً یکی از آنهايست که خدا خلقشان را تمام نکرده. من این حرفها را به

سرپرست مدرسه هم زدم، اما او گفت طبق قانون تولارسیئو باید تا وقتی هیجده ساله شد به مدرسه برود. حالا هفت سال تا آنوقت مانده. تا هفت سال وزغ کوچک من باید در کلاس اول بماند، چون قانون اینطور حکم میکند. کاری از من ساخته نیست.»

میس مارتین به تندی گفت: «این را باید حبس کرد. این پسره خطرناک است. باید آنجا بودیدی دیدی چه کرد.»

«نه، میس مارتین، تولارسیئو را باید آزاد گذاشت. خطرناک هم نیست. هیچکس نمی تواند مثل او باغ درست کند. هیچکس نمیتواند مثل او تند و نرم شیر بدوشد. خوب بچه ای است. اسب دیوانه را بی آنکه سوارش بشود آرام می کند: سگ را بدون اینکه شلاق بزند تعلیم می دهد، اما قانون حکم میکند که هفت سال در کلاس اول بنشیند و تکرار کند: ب - آ - با - آ - با = با. با. اگر خطرناک بود خیلی راحت میتوانست وقتی من شلاقش میزدم مرا بکشد.»

میس مارتین دید چیزهایی در این موضوع هست که او از آن سردر نمی آورد و به همین دلیل از فرانکلین گومذ متنفر شد. دید خودش پستی کرده و گومذ بزرگواری. وقتی صبح روز بعد به مدرسه رفت تولارسیئو را آنجا دید. تمام روی دیوار با اشکال حیوانات پوشیده شده بود.

تولارسیئو که چشمانش برق میزد به میس مارتین گفت: «می بینید، چقدر کشیده ام. تازه یک کتاب دارم که شکل های دیگر هم دارد، اما دیگر روی دیوار جا نیست که بکشم.»

میس مارتین اشکال را پاک نکرد، شاگردها کارشان را روی کاغذ انجام دادند، اما در آخر ثلث از شغل خود استعفاداد، و کمالت را بهانه آورد.

میس‌مورگان، معلم جدید، خیلی جوان و خیلی خوشگل بود: این نظر پیرمردان دره بود. بعضی از پسرهای کلاسهای بالاتر از هفده سال هم بیشتر داشتند. پیرمردان دره خیلی مشکوک بودند که معلمی به این جوانی و خوشگلی بتواند نظم کلاس را نگاهدارد.

میس‌مورگان شور شدیدی برای شغل خود در همه ایجاد کرد. مدرسه به هم خورده بود، چون همه عادت داشتند پیره- دخترانی را ببینند که صورتشان مدام آینه پاهای خسته‌شان بود. میس‌مورگان از درس دادن لذت می‌برد و مدرسه را بدل به جای هیجان‌انگیزی کرده بود که کارهای غیرعادی در آن رخ می‌داد. میس‌مورگان از همان ابتدا از تولارسیئو تأثر گرفته بود. راجع به او همه گونه اطلاع داشت. درباره او کتاب خوانده و تعلیم خاص گرفته بود. چون درباره جنگ تولارسیئو چیزی شنیده بود، حاشیه بالای تخته را در اختیار او گذاشت تا هر چه می‌خواهد صورت حیوان روی آن بکشد، و وقتی فضای او تمام شد میس‌مورگان از پول خود یک تخته نقاشی با مداد نرم برای او خرید. از آن پس تولارسیئو کاری با هیچ چیز نداشت، هر روز روی تخته خود مشغول نقاشی بود، و هر روز بعد از ظهر صور نقاشی شده عالی خود را به معلمش هدیه میکرد. میس‌مورگان نقاشیهای او را بالای تخته سیاه روی دیوار میکوبید.

شاگردان نوکاریهای میس‌مورگان را با شور و شغف استقبال کردند، و حتی بچه‌هایی که به آزار معلمین مشهور شده بودند دیگر علاقه‌ای به آتش کشیدن مدرسه نشان نمی‌دادند. میس‌مورگان کار تازه‌ای را باب کرد که موجب شد شاگردان او را بپرستند. هر روز بعد از ظهر نیمساعت برایشان کتاب می‌خواند.

به نوبت از کتابهای ایوانهو، طلسم، افسانه‌های ماهیگیری زین گری و داستانهای شکار جیمس اولیور کروود، گرگ دریا، آوای وحش برایشان میخواند. کتاب بزرگها را میخواند نه کتاب قصه‌روپاه و کلاغ و پنی را.

میس مورگان خوب چیز میخواند. حتی پسر بچه‌های خشن‌تر هم دل‌باخته میس مورگان شدند، تا حدی که دیگر گلف بازی نمی‌کردند تا مبادا يك قطعه را که میس مورگان به نوبت میخواند نشنوند، و کار بجائی کشید که بانفسهای گرفته رو بجلو خم میشدند و به قصه خوانی میس مورگان گوش میدادند.

اما تولارسیتو همچنان به دقت مشغول نقاشی خود بود، و فقط گاه به گاه از کار باز میماند تا به معلم خود خیره شده سعی کند بفهمد، چگونه این تاریخ اعمال مردم بیگانه می‌تواند تا این حد برای کسی جالب باشد. برای او اینها که میس مورگان میخواند شرح امور واقعی بود. و گرنه چرا نوشته میشد. برای او داستانها هم مانند درس بودند. تولارسیتو به هیچکدام گوش نمی‌داد.

پس از مدتی میس مورگان دید، زیاد باب طبع شاگردان بزرگسالتر رفتار کرده است. خود او به افسانه جن و پری علاقه داشت، دلش میخواست راجع به جوامی که همه به جن و پری اعتقاد داشتند فکر کند، و بالنتیجه جن و پری را به چشم می‌دید. در حلقه‌آشنایان نخبه و بارها آزموده خود غالباً می‌گفت: « قسمتی از انحطاط فرهنگی آمریکا بواسطه استنکاف دهاتی وار و خرافاتی آمریکائیه از قبول وجود جن و پری است. » مدتی ساعت قرائت بعد از ظهر را مصروف خواندن افسانه‌های جن و پری کرد.

در این هنگام تغییری در تولارسیتو دست داد. بتدریج که میس مورگان قصه جن و پری و شاه پریان و نیمه جنها را میخواند،



علاقهٔ تولارسیتو جلب میشود، و مدادش که معمولاً در کار بودیکاردر دستش می ماند. پس از آن میس مورگان داستان دیوها و زندگی و عادات آنها را برایشان خواند، و تولارسیتو یکلی مدادش را انداخت و به طرف معلم خود خم شد تا حرفهای او را بقاپد.

پس از تعطیل کلاس میس مورگان در حدود نصف راه را تا مزرعه‌ای که در آن اطاق و غذا گرفته بود پیاده می پیمود. از تنها پیاده رفتن خوشش می آمد، گلهای خار را با یک حرکت می کند و دور می افکند، یا سنگ میان بوته‌ها می افکند تا سارها با فریاد و فغان بهواپیرند. فکر میکرد که خوبست یک سنگ متجسس پر جست و خیز داشته باشد تا در هیجان‌ات اوسهیم بشود، لطف حفره‌ها را در روی زمین و جای پا را روی برگها و مسرت غم انگیز و عجیب پرندگان و بوی خوشی را که نهانی از زمین برمی خاست درک کند.

یک روز بعد از ظهر میس مورگان از یک سر اشیب تند گچی بالا رفت تا حروف اول اسم خود را روی سطح سفید بکند، وقتی در راه بودشش به خاری گرفت و درید. و بعد به جای آنکه حروف اول اسم خود را بکند، اینطور نوشت که: «اینجا بوده‌ام و این جزء را از خود بهجا نهاده‌ام.» و انگشت خون آلود را بر سطح کندهٔ گچ فشرد.

آن شب در نامه‌ای چنین نوشت: «انسان بعد از بر آوردن احتیاجات درجهٔ اول زیستن و تولید مثل کردن، بیش از هر چیز محتاج گذاشتن اثری از خودش است شاید به این معنی که واقعاً روی زمین زندگی کرده است. این آرزوی عمیق در همه کس موجود است: از کودک بی ادبی که الفاظ زشت در مستراح عمومی می نویسد تا بودا که تصویر خود را در مغز انسان می گذارد. انسان اثر

خود را بر چوب و سنگ و مغز همانندان خود باقی می‌نهد. خیال می‌کنم زندگی آنقدر مجازی است که ما جداً شك داریم که موجودیم و این است که در صدد اثبات موجودیت خود هستیم.» یک رو نوشت هم از نامه پیش‌خود نگاهداشت.

بعد از ظهر روزی که قصه دیوها را در کلاس خوانده بود، همچنانکه بسمت خانه میرفت سبزه‌های کنار جاده یک لحظه پس‌رفت و سرزشت تولارسیتو پیدا شد.

میس مورگان فریاد زد: «وای، مرا ترساندی. تو نباید اینجور سرک‌بکشی.»

تولارسیتو بر پا خاست و خجلت زده تبسمی کرد و در ضمن کلاهش را به ران خود میکوفت. در جاده کسی دیده نمیشد. و میس مورگان هم چند قصه راجع به نیمه‌دیوانه‌ها خوانده بود. با اشکال فراوان توانست صدای لرزان خود را آرام کند.

«چه- می‌می‌خواهی؟»

تولارسیتو لبخند گشاده‌تری زد و کلاهش را محکم‌تر به ران خود کوفت.

«اینجا خوابیده بودی، یا چیزی می‌خواهی؟»

تولارسیتو سعی کرد حرفش را بزند، و بعد باز به همان لبخند پناه برد.

«خوب، پس اگر واقعاً چیزی نمی‌خواهی من می‌روم.» میس مورگان جداً آماده فرار بود.

تولارسیتو باز کوشید، «راجع به آن مردم...»

میس مورگان با لحن تندی پرسید: «کدام مردم؟ چه می‌خواهی؟»

«راجع به آن مردم توی کتاب...»

میس مورگان با خیال راحت خندید و آنقدر خندید که یکوقت دید زلفش از پشت سرش باز شده است. «می خواهی بگوئی... بگوئی... دیوها؟»

تولارسیتمو با سر تصدیق کرد.

«چه می خواهی راجع به آنها بدانی؟»

تولارسیتمو گفت: «من هنوز دیو ندیده ام.» صدای تولارسیتمو نه بلند میشد و نه کوتاه، با همان صدای آهسته صحبت میکرد. «اینکه چیزی نیست، کمتر کسی هست که دیو دیده باشد.» و اما من از دیوها خبر دارم.»

چشمان میس مورگان از علاقه ناگهانی به موضوع برقی زد. «خبر داری؟ که بهت گفته است؟»

«هیچکس.»

«نه دیو دیده ای نه کسی بهت گفته؟ پس از کجا از دیوها خبر داری؟»

«همینطوری خبر دارم. شاید صدایشان را شنیده باشم. توی کتاب که خوب میشناختمشان.»

میس مورگان اندیشه کرد. «چرا وجود دیوها را پیش این بچه عجب نیمه تمام انکار کنم؟ اگر اعتقاد بوجود آنها داشته باشد مگر زندگیش با مفهومیتر و خوشتر نمیشود؟ تازه اگر اعتقاد داشته باشد چه ضرری دارد؟»

پرسید: «هیچ دنبالشان گشته ای؟»

«نه، هیچوقت نگشتم، همینطوری میشناختمشان. اما حالا میگردم.»

میس مورگان دید که دلش برای وضعی که پیش آمده ضعف میروود. این لوحی بود که میشد بر آن نوشت، کاغذی بود که میشد

روی آن اثر گذاشت. میتوانست روی آن لوح داستانی بنویسد که از هر داستانی که در کتابهاست واقعی تر باشد. از تولارسیتو پرسید:  
«کجا دنبالشان میگردی؟»

تولارسیتو هوشیارانه گفت: «توی زمین سوراخ میکنم!»  
«اما، تولارسیتو، دیوها فقط شب بیرون میآیند. باید شب کشیکشان را بکشی. هر وقت هم دیو پیدا کردی باید بیائی مرا خبر کنی. این کار راحتاً بکنی، ها.»  
تولارسیتو گفت: «چشم.»

میس مورگان تولارسیتو را که خیره بوی مینگریست گذاشت و برآه خود رفت. در تمام راه بفکر تولارسیتو بود که شب دنبال دیو میگشت. از این فکر خوش آمده بود. ممکن هم بود که تولارسیتو دیوها را پیدا کند و با آنها حرف بزند و زندگی کند. فکر میکرد که توانسته بود با چند کلمه حرف زندگی تولارسیتو را نیمه حقیقی و درازاء شگفت انگیز کند، و آنرا از زندگیمهای احمقانه که در پیرامونش بودند جدا سازد. جداً بجستجوی تولارسیتو حسدمیبرد. آنروز غروب تولارسیتو نیم تنه اش را پوشید و بیلی بدست گرفت. همین که خواست از اطاق ابزارها بیرون برود پانشوسر - وقتش آمد. پرسید: «وزغ کوچولو کجا میروی؟»

تولارسیتو پای خود را از بیضبری بر زمین کوفت. گفت:  
«میروم توی تاریکی. کار تازه ایست؟»  
«بیل را کجا میبری؟ یقین تلاً سراغ کردی؟»

صورت تولارسیتو از واقعیت وجدی بودن هدفی که داشت سخت شد. «میروم زمین را برای آدم کوچولوها سوراخ کنم.»  
از این جواب پانشو وحشت زده و متهیج شد. گفت: «نرووزغ کوچولو، بحرف رفیق خودت گوش کن و نرو. من ترا توی بوتهها

پیدا کردم و از شر شیاطین نجات دادم . حالا تو دیگر بچه شیطان نیستی، برادر عیسی مسیحی. پیش کسان خودت برنگرد ! وزغ کوچولو به حرف من پیرمرد گوش کن.»

تولارسیتو سخت بزمین خیره شد و افکار قدیمش را با اطلاع جدیدی که کسب کرده بود سنجید. آنگاه گفت:

«تو گفتی که آنها کسان منند. من شباهتی به بچه‌هایی که توی مدرسه‌اند یا بچه‌هایی که اینجا هستند ندارم . خودم اینرا میدانم، دلم برای کسان خودم که ته‌زمین زندگی می‌کنند تنگ شده. وقتی از پهلوی سوراخ سنجاب رد میشوم دلم میخواهد تویش بخزم و قایم بشوم. کسان خودم مثل خودم هستند ، حالا هم مرا پیش خودشان خوانده‌اند پانشو، من باید بروم پیش آنها.»

پانشو قدمی بعقب‌گذار و انگشتانش را به یکدیگر صلیب کرد. گفت: «پس برو، برو پیش پدرت شیطان. من از عهدۀ جنگ با این خبائثت بر نمی‌آیم. باید به قدیسی پناه ببرم. اما بین اعاقبت برضد تو و قبیلۀ تو اسم خدا را می‌برم.» و صورت صلیب حافظ را مقابل خود بر هوا ترسیم کرد.

تولارسیتو با وضعی غمزده لبخندزد، و روگرداند و دوان به میان تپه‌ها رفت.

قلب تولارسیتو از شادی بازگشت بدیار خور می‌تپید . در همه عمر بیگانه مانده بود، غریبۀ بیرون کرده‌ای بود، و حال به خانۀ خود باز می‌گشت . مثل معمول صداهای زمین را میشنید : صدای دور دست به هم خوردن زنگ گردن گاو، زمزمۀ گنجشگان مضطرب، ناله شغالی که آتش‌آواز نمیخواند، نغمۀ شبانه هزاران حشره، همه را تولارسیتو می‌شنید. اما امشب تولارسیتو در انتظار شنیدن صدای دیگری بود: انتظار صدای پای موجودات دوپا و

صدای خفه مردم زیر زمینی را می کشید .

يكبار از رفتار بازماند و ندا داد: «پدرمن آمدم». و جوابی نشنید. در سوراخ لانه سنجابها آهسته میگفت: «قوم و خویشها، كجا هستید؟ کسی نیست، منم، تولارستو، خانه آمده ام . » اما جوابی نمی رسید. بدتر از نرسیدن جواب، آن بود که هیچ احساسی از نزدیک بودن با دیوها به او دست نمیداد. میدانست که ماده آهوئی با گوزن نری در نزدیکی او دارند غذا میخورند . خبر داشت که يك گربه کوهی پشت بوته ای برای خرگوشی کمین نشسته بود ؛ اینها را نمیدید اما وجودشان را احساس میکرد ، اما از دیوها خبری نبود، پیامی نمی رسید.

ماه از پشت تپهها آشکارشد.

تولارستو با صدای کوتاه مردم نیمه دیوانه گفت : « حالا جانوران برای غذا خوردن بیرون می آیند. حالا آن مردم هم درمی آیند.»

در کناره يك دره كوچك بوتهها بند می آمد و باغ میوه ای جای آنرا می گرفت. درختها از زیادی برگ بهم چسبیده بودند، و زمین مزروع و نرم بود. این باغ میوه برت مونرو بود. چه بسا شبها که تولارستو وقتی کسی در اراضی دیده نمیشد و جنها بر آن متواری بودند به این نقطه آمده و روی زمین دراز کشیده و با انگشتان نرم خود ستارگان را در بر گرفته بود.

همینکه، پا به باغ میوه گذارد متوجه شد که به خانه اصلی خود نزدیک شده است. صدای دیوها را نمی شنید، اما احساس می کرد که نزدیکند. مکرراً آنها را صدا زد، اما نیامدند.

گفت: «شاید از نور ماه خوششان نمی آید.»

پای يك درخت هلوی بزرگ سوراخش را کند - سوراخی

بود به عرض قریب به يك متر و بسیار عمیق. تمام شب رامش فول آن بود، گاه از کار می ماند و گوش فرامیداد و بعد عمیقتر و عمیقتر می کند. با اینکه هیچ نعی شنید یقین داشت که دارد نزدیک می شود. تا وقتی روز طلوع نکرد دست از کار نکشید، اما بعد کار را رها کرد و میان بوته ها خفت.

پیش از ظهر برت مونرو بیرون آمد تا تله ای را که برای شغال گذاشته بود ببیند، و آن سوراخ را در پای درخت دید. گفت: «این دیگر چیست، حتماً بچه ها دالان زیر زمینی می کنند. این خطرناک است! روی سرشان میریزد، یا کسی توی آن می افتد و صدمه می بیند.» به خانه رفت و بیلی آورد و حفره را انباشت.

به پسر کوچکش گفت: «مانی، تو که توی باغ میوه زمین را نکندی، ها؟»

مانی گفت: «نه، بابا.»

«خوب، میدانی که کنده؟»

مانی گفت: «ها آ!»

«در هر حال یکنفر گودال عمیق آنجا کنده. خطرناک است. به بچه ها بگو گودال نکنند و گرنه روی سرشان خراب می شود.»

باز شب شد و تولارستو از میان بوته ها درآمد تا حفره خود را عمیقتر کند: وقتی حفره را پر شده یافت، وحشیانه غرید، اما بعد نظرش تغییر یافت و خندید. خرسندانان گفت: «آن مردم آمده اند اما نهمیده اند که اینجا را که کنده بود، ترسیده اند. مثل يك موش کور گودال را پر کرده اند. این مرتبه قسایم می شوم و وقتی بیایند گودال را پر کنند بهشان می گویم که من هستم. آنوقت به من علاقه پیدا می کنند.»

وبعد تولارسيتهو حفره را كند، واز شب پيش عميقتر كند، چون خاك نرم شده بود. هنوز روز بمر نيامده در لبه باغ ميوه ميان بوته ها رفت تا دراز بكشد و كشيك بدهد.

برت مونرو پيش از صرف صبحانه باز بيرون آمد تا به تله سر بزند، و همان حفره را يافت. فرياد زد: « بچه هاي شيطان! دنبال كارشان را گرفته اند - ها؟ شرط مي بندم كه دست ماني هم توي اين كار باشد.»

لحظه اي در حفره مطالعه كرد و بعد با كناره پايش خاك در آن ريخت، غرشي و حشيانه او را دور خود گرداند. تولارسيته حمله كنان به سوي او مي آمد، روي پاهاي بلندش مانند وزغ مي جست، و بيش را مانند چماق دور سرش مي گرداند.

وقتي جيمي مونرو، براي صدا زدن پدرش بيرون آمد او راديد كه روي تل خاك افتاده بود و از دهان و پيشانيش خون مي آمد. و از داخل حفره، بيل بيل خاك بيرون مي ريخت.

جيمي پنداشت كسي پدرش را كشته و اكنون مي خواهد او را خاك كند. با سرسام و وحشت آوري به خانه دويد و بوسيله تلفن همسايگان را به كمك خواند.

شش نفر بر سر گودال رفتند. تولارسيته همچون شير زخمی تقلا مي كرد و ايشان را عقب مي راند، تا عاقبت با بيل خودش بر سرش كوفتند. بعد دستهايش را بستند و به زندانش بردند.

در سايلناس يك هيئت طبي تولارسيته را امتحان كرد. وقتي طبيبان از او سؤال مي كردند، او لبخند ميزد و جواب نمي داد. فرانكلين گومذ اطلاعات خود را به هيئت داد و تقاضا كرد كه قيمومت تولارسيته را به او بدهند.

عاقبت قاضي گفت: « آقاي گومذ، ما اين كار را نمي توانيم



بکنیم. شما می‌گوئید او بچه خوبی است. همین دیروز نزدیک بود يك نفر را بکشد. شما باید متوجه باشید که ما نمیتوانیم رهايش کنیم. دیر یا زود يک نفر را خواهد کشت.»  
پس از مشاوره‌ای مختصر، قاضی تولارسیتو را به آسایشگاه  
مجانین جانی در ناپا سپرد.



هلن وان دوتتر زنی بلند قامت بود و چهره‌ای کشیده و زیبا و چشمانی غم‌انگیز داشت. ماخولیای غمزدگی همه عمر او را دنبال کرده بود. وقتی پانزده ساله بود پس از مسموم شدن گربه‌ایرانیش، مثل بیوه زنان شده بود. شش‌ماه عزای گربه را گرفت، نه عزای پرسروصدا، بلکه با صدای ضعیف و رفتار بیصدا. بعد از شش ماه که عزای گربه را گرفته بود پدرش مرد، و عزای بلا انقطاع ادامه یافت. ظاهراً دلش برای اندوه غنچ میزد و زندگی هم اندوه را بر سر او انبار کرده بود.

بیست و پنج‌ساله بود که با هوبرت وان دوتتر که جوانی خود آرا و شکارچی بود و هر سال شش ماه تمام را بشکار جانوران میگذراند، ازدواج کرد. سه‌ماه پس از ازدواج پای شوهرش به پیچکی گیر کرد و او خود را با تیر زد. هوبرت مرد خودنمای دلداری بود. وقتی پای درخت افتاده جان میداد، یکی از همراهانش از او پرسید پیغامی برای زنش دارد یا نه.

هوبرت گفت: «آره به زخم بگوئید بدهد مرا ببرند یا لای کتابخانه بین سرگوزن نرو قوج کوهی! به او بگوئید این یکی را از بلند نخریدم!»

هلن وان دوتتر در اطاق نشیمن را به روی تمام آثار شکار که در آن بود بست. از آن پس آن اطاق به خاطر روح هوبرت مقدس بود. هر که لازم میدید در اطاق نشیمن صحبت کند آهسته صحبت میکرد. هلن گریه نکرد، چون طبعاً اهل گریستن نبود، اما چشمانش درشت تر شد، و هر روز مدتی خیره میماند، چنان خیره میماند که گوئی در اوقات گذشته سیر میکند.

هوبرت خانه‌ای را که در سان فرانسیسکو در محل تپه روسی داشت با ثروت بالنسبه زیادی برای او گذاشته بود.

دخترشان هیلدا، که شش ماه پس از کشته شدن هوبرت به دنیا آمد، بچه قشنگ عروسک مانندی بود، که چشمان درشت مادرش را به ارث برده بود. هیلدا هیچوقت کاملاً سالم نبود، تمام بیماریهای اطفال را با فوریت تعجب آوری گرفت. خلق او، که در ابتدا بر اثر ناله کردن زیاد، مخفی میماند، همینکه به حرکت در می آمد مخرب می شد. هر چیز شکستنی را که سر راهش واقع می شد از فرط خشم می شکست. هلن وان دوتتر او را تسلی می داد و لوس می کرد و معمولاً به ازدیاد بدخوی او موفق می شد.

وقتی هیلدا شش ساله شد، دکتر فیلیپس، طبیب خانوادگی، چیزیرا که خانم وان دوتتر مدتها به آن ظنن بود به وی اظهار داشت.

دکتر گفت: «شما باید متوجه باشید، هیلدا مغز سالمی ندارد. نظر من این است که او را پیش یک طبیب روحی ببرید.» چشمان سیاه مادر از درد گشاد شد. پرسید: «دکتر، یقین دارید؟»

«تقریباً یقین دارم. متخصص این رشته نیستم. باید هیلدا

را پیش کسی ببرید که بیش از من اطلاع داشته باشد.»  
 هلن رو از دکتر گرداند. گفت: «دکتر، من هم همین فکر  
 را می‌کردم، اما نمی‌توانم هیلدا را پیش کس دیگری ببرم. شما  
 همیشه طیب ما بوده‌اید. من شما را می‌شناسم. من هیچوقت  
 نمی‌توانم از یکی دیگر مطمئن باشم.»  
 دکتر فیلیپس با تندی محسوس گفت: «منظورتان از «مطمئن»  
 چیست؟ توجه ندارید اگر از راهش داخل شویم ممکن است بتوانیم  
 هیلدا را علاج کنیم؟»

دستهای هلن اندکی بلند شد و بعد باز نومیدانه به جای  
 خود افتاد. گفت: «دکتر، هیلدا هیچوقت علاج نمی‌شود. بدموقمی  
 متولد شد، پدرش مرده بود - من تحمل نداشتم. توجه کنید که  
 من قوت نداشتم که بچه سالم دنیا بیاورم.»

«پس چه می‌خواهید بکنید؟ اگر جسارت نباشد عرض می-  
 کنم که فکر ابلهانه‌ای دارید.»

«دکتر، چه کار می‌شود کرد؟ من می‌توانم صبر کنم و  
 امیدوار باشم. می‌دانم که می‌توانم تا آخرش صبر کنم، اما نمی-  
 توانم پیش یک دکتر دیگر ببرمش. این دیگر تمام عصر من  
 است.»

دکتر از سر آزمایش گفت: «به نظر من شما سختی را شخصاً  
 به خودتان تحمیل می‌کنید.»

«ما هر چه برسد تحمل می‌کنیم. من تحمل دارم. در این  
 مورد شك ندارم، و افتخار هم می‌کنم. اما، دکتر، یک چیز هست  
 که طاقش را ندارم. هیلدا نمی‌شود از من جدا بشود. من هیلدا  
 را پیش خودم نگاه میدارم. شما هم مثل سابق عیادتش می‌کنید،  
 اما دیگر کسی نباید مداخله کند.»

دکتر فیلیپس خانه را با نفرت ترك گفت. تحمل غیر لازم و آشکار این زن همیشه او را خشمگین می ساخت. می اندیشید که: «اگر نفس تقدیر بودم تحريك می شدم که مقاومت جامد این زن را خرد کنم.»

چند وقتی پس از این مصاحبه بود که مرایی و رؤیاها به سراغ هیلدا آمدند. وقتی به خواب می رفت می پنداشت موجودات هولناک مخصوص شب، با پنجه ها و دندانهای تیز، می خواهند او را بکشند. مردهای زشت کوتاه قدی او را نیشگون می گرفتند و در گوشش دندان قروچه می کردند، و هلن وان دوتتر همه این مرایی را اشخاص جدیدی می گرفت که برای آزمایش خود او آمده باشند.

هیلدا صبح می نالید که: «دیشب پلنگی آمده بود لحاف را می کشید.»

«جانم، تو نباید ازش بترسی.»

«آخر می خواست دندانهایش را از توی پتو به جانم بیندازد.»

«دخترم، امشب تا صبح پهلویت می نشینم دیگر نمی تواند بیاید.»

از آن به بعد شبها تا صبح کنار بستر دخترک می نشست. چشمانش از مقاومت سرسامی روحش بیدارتر و درخشانتر میشد. يك چیز بیش از خوابها آزارش میداد. هیلدا شروع به دروغ گفتن کرده بود. «مادر، امروز صبح رفته بودم توی باغ. يك پیر مرد توی کوچه نشسته بود. از من دعوت کرد بروم منزلش، منم رفتم يك فیل بزرگ طلا داشت، گذاشت سوارش بشوم.» چشمان دخترک هنگام خلق این داستان به جاهای دور دست خیره بود.

مادرش به التماس می گفت: «جانم، از این حرفها نزن. خودت میدانی که همچوکاری نکردی.»

«خوب هم کردم، مادر. پیرمرد يك ساعت هم به من داد. ببین، این هم ساعت.» هیلدا ساعت مچی الماس نشان را به مادرش داد. هلن وقتی ساعت را گرفت دستانش از وحشت می لرزید. يك لحظه اثر مقاومت از چهره اش رفت و خشم جای آن را گرفت.

«هیلدا، اینرا از کجا آوردی؟»

«مادر، پیرمرد بهم داد.»

«نه - بگو از کجا آوردیش؛ پیداش کردی، ها؟»

«پیرمرد بهم داد.»

در پشت ساعت حروف اسم کسی کنده شده بود، اما هلن آن را نمی شناخت. عاجزانه به حروف کنده شده خیره شده بود. با خشونت گفت: «این پیش مادر بماند.» آنشب هلن به باغ خزید و بیلچه ای یافت و ساعت را در اعماق زمین چال کرد. در همان هفته داد دور باغ نرسده آهن بلدندی کشیدند، و از آن پس هرگز نگذاشت هیلدا تنها بیرون برود.

وقتی هیلدا سیزده ساله شد، فرار کرد و گریخت.

هلن چهار پلیس مخفی برای پیدا کردن او اجیر کرد، اما بعد از چهار روز يك پاسبان هیلدا را در دفتر متروك يك بنگاه معاملات ملکی خفته یافت. هلن دخترش را از ایستگاه پلیس نجات داد. از دخترش پرسید: «جانم، چرا فرار کردی؟»

«می خواستم پیانو بزنم.»

«ماکه منزل پیانو داریم.»

«من می خواستم پیانوی جور دیگر را بزنم. آن بلندهارا.»

هلن هیلدا را روی زانو نشاند و سخت به خود فشرد و آنوقت چه کاری کردی جانم؟»

«رفتم توی کوچه، مردی به من گفت باعاش سوار شوم پنج دلار بهم داد. آنوقت چندتا کولی دیدم رفتم با آنها زندگی کنم. کولیها مرا ملکه کردند. بعد زن يك مرد جوان کولی شدم. نزدیک بود بچه دار بشوم، که من خسته شدم و نشستم. آنوقت يك پاسبان مرا گرفت.»

هلن در جواب گفت: «جانم، دختر بیچاره ام. تو که می-دانی راست نمی گویی، هیچکدامش راست نیست.»  
«تمامش راست است، مادر.»

هلن دکتر فیلیپس را به خانه خواست. گفت: «هیلدا می-گوید زن يك کولی شده شما که فکر نمی کنید - واقعاً فکر نمی-کنید بتواند همچو کاری بکند؟ من تحمل آنرا دیگر ندارم.»  
دکتر دخترک را با دقت معاینه کرد. در پایان آزمایش خود با لحنی تقریباً بدسگالانه گفت: «من به شما گفتم که هیلدا را باید پیش متخصص برد.» بعد باز به طرف هیلدا رفت. گفت: «هیلدا جان، آن پیرزن بدجنس تازگیها به اطاق خواب تو نیامده.»

دستهای هیلدا تابی خورد «دیشب با يك بوزینه آمد. بوزینه خیلی بزرگی بود. بوزینه می خواست مرا گاز بگیرد.»  
«خوب، یادت باشد که پیرزن هیچوقت نمی تواند به تو آزار برساند چون من مراقب توهستم. آن زنکه از من می ترسد. اگر باز آمد فقط بهش بگو که من مراقب توهستم بین چه زود فرار می کند.»

دخترک با خستگی لبخندی زد. «بوزینه هم فرار می کند.»

«البته که فرار می‌کند. راستی یادم نبود، اینهم یک شیرینی برای دخترت.» از جیب خود قطعه آب‌نبات نعنای درآورد. «بهرست اینرا بدهی به بابت، اسم دخترت بابت نبود؟» هیلدا آب‌نبات را قاپ زد و از در بیرون دوید.

دکتر به هلن گفت: «خوب! اطلاع و تجربه من متأسفانه کم است، اما اینقدر میدانم. هیلدا حالا خیلی بدتر از پیش می‌شود. دارد بالغ می‌شود. دوره تغییرات با ازدیاد احساسات همیشه موجب تشدید ناراحتی دماغی می‌شود. من میدانم چه اتفاقی ممکن است بیفتند. ممکن است آدمکش بشود، و از طرف دیگر ممکن است با اولین مردی که ببیند فرار کند، اگر هیلدا را تحت نظارت متخصص نگذارید، اگر با دقت مواظبش نباشید، ممکن است اتفاقی بیفتد که همیشه پشیمانی بکشید. این فرار آخری فقط طبیعت فرار بعدی بود. شما نمی‌توانید صرفاً همینطور که هستید بمانید. نسبت به خودتان انصاف داشته باشید.»

هلن راست و سخت مقابل دکتر نشست. در قیافه‌اش همان مقاومتی خوانده می‌شد که دکتر را خشمگین می‌ساخت. به خشکی پرسید: «می‌گوئید چه کنم؟»

دکتر گفت: «بپریدش تیمارستان.» و از اینکه جواب خشن داده بود شادمان شد.

چهره هلن درهم شد. مقاومتش اندکی شدیدتر شد. بانگ زد: «همچو کاری نمی‌کنم، دختر من است، و من مسئولش هستم. دکتر، من خودم مواظبش می‌کنم، از چشم دورش نمی‌کنم. اما نمی‌گذارم از من دور بشود.»

دکتر به خشکی گفت: «عواقبش را میدانید.» آنوقت عدم امکان استدلال و اقناع این زن دکتر را دگرگون کرد. گفت:



«هلن، من سالها دوست تو بوده‌ام. چرا این بار بدبختی و خطر را روی دوش خودت می‌گیری؟»  
 «تحمل همه چیز را دارم، اما نمی‌توانم از خودم دورش کنم.»

دکتر با ناله گفت: «تو از پیراهن زبر خورش می‌آید درد برایت لذت دارد. دست از تعزیه برنمیداری.» آنوقت خشمش افزون شد: «هلن، هر مردی حتماً یکوقت دلش می‌خواهد یک زن را کتک بزند. من خیال می‌کنم آدم معتدلی باشم، اما همین حالا دلم می‌خواهد بزخم توی گوش تو.» دکتر نگاهی به میان چشمان هلن کرد و دید با این حرف موجب دیگری برای تعزیه در اختیار او نهاده است، وزنی دیگر برشانه او گذارده است که تحمل کند. گفت: «من دیگر می‌روم. دیگر دنبال من نفرست. اصلاً از تو بدم می‌آید.»

■ مردم چمنزارهای بهشت هم با علاقه و هم با انزجار شنیدند که زن دولتمندی برای اقامت به ده می‌آید. به تماشای کامیونهای الوار که رو به دره کریستمس میرفت ایستادند، وانداکی از سرملات به خرج حمل الوار برای ساختن کلبه‌ای در دره خندیدند. برت مونرو از دره کریستمس بالا رفت و نصف روز به تماشای نجارها که خانه‌ای علم می‌کردند ایستاد.

وقتی بازگشت درمنازه بزرگ گزارش داد که: «خانه خوبی می‌شود. الوارها کامل است. این که چیزی نیست، از همین حالا باغبانها مشغول کار شده‌اند. دارند نهالهای بزرگ و درختهای شکوفه کرده می‌آورند و توی زمین می‌کارند. این خانم وان دونتر باید خیلی پولدار باشد.»

پات همبرت به موافقت گفت: «شورش را درمی آورند، این پولدارها راستی شورش را در می آورند.»

برت باز گفت: «این را گوش کنید. ببینید این کار یکزن نیست؟ فکر کنید جلو بعضی پنجره‌ها چه گذاشته‌اند - میله! نه میله آهنی، میله‌های کلفت چوبی. خیال می‌کنم خانم از شغال می‌ترسد.»

آلن بالحن پرامیدی گفت: «نمیدانم کلفت و نوکر زیاد می‌آورد یا نه. هر چند لابد خریدش را از شهر می‌کند. تمام مردم آنجوری خریدشان را از شهر می‌کنند.»

وقتی خانه و باغ تکمیل شد، هلن وان دونتر و هیلدا، بایک آشپز چینی و یک خانه‌شاگردفیلیپینی از دره کریستس بالا رفتند. خانه چوبی قشنگی بود. نجارها با رنگ اسیدی به چوبها ظاهر کهنه داده بودند، و باغبانها باغرس اشجار کهن باغ را قدیمی جلوه داده بودند. درخت سرو و صنوبر در میان چمن مانده بود و زیر سایه آنها گل اطلسی به رنگ بنفش و آبی و سفید روئیده بود، کناره خیابانهای باغ را نیلوفر آبی گرفته بود.

آشپز و خانه شاگرد به سرعت بر سر کار خود رفتند، اما هلن بازوی هیلدا را گرفت و مدتی به اتفاق در باغ قدم زدند. هلن بانگ زد: «چه باغ قشنگی!» اندکی از آن مقاومت از چهره اش رفته بود. «هیلدا جان، خیال نمی‌کنی اینجا به ما خوش بگذرد؟»

هیلدا یک گل اطلسی کند و به طرف یک درخت سرو افکند. گفت: «من از خانه خودمان بیشتر خوشم می‌آید.»

«آخر چرا، جانم؟ آنجا که از این گلهای قشنگ نداشتیم، از این درختهای بزرگ آنجا نبود. اینجا هر روز می‌توانیم

گردش کنان سر تپه‌ها برویم.»

«من از خانه خودمان بیشتر خوشم می‌آید.»

«آخر چرا، جانم؟»

«آخر همه رفقایم آنجا بودند. می‌توانستم از لای نرده

نگاه کنم مردم را که رد می‌شدند ببینم.»

«هیلداجان، وقتی به اینجا عادت کنی از اینجا بیشتر خوشت

می‌آید.»

«نه، نمی‌شود. هیچوقت از اینجا خوشم نمی‌آید.» هیلدا

زد زیر گریه، وبعد بدون تغییر حالی فریادهای شدید کشید.

ناگهان چوبی از باغ برداشت و به سینه مادرش کوفت. خانه شاگرد

بی سروصدا از پشت دختر پیدا شد و بازوانش را بهم گرفت و

در ضمن که هیلدا لگد و فریاد می‌زد او را به داخل خانه برد.

هیلدا در اطاقی که برایش تهیه شده بود مرتب اثاثیه را

شکست. بالشها را شکافت و پرها را در اطاق پراکند. بالاخره

جامه‌های شیشه پنجره خود را شکست، بامش به میله‌های چوبی

کوفت و از فرط خشم فریاد کشید. هلن بالبایان بهم کشیده در اطاق

خود نشست. یکبار چنان از جا جست که گفتی می‌خواهد به اطاق

دخترش برود، وبعد باز روی صندلی خود افتاد. يك لحظه چنان

می‌نمود که تحمل گنگ او درهم شکسته شده است، اما باز قویتر

از پیش جای خود را باز گرفت، و دیگر فریادهائی که از اطاق

هیلدا می‌آمد در او اثری نداشت. خانه شاگرد آهسته وارد

اطاق شد.

«خانم کرکره‌ها را ببندم؟»

«نه، جو اینجا از همه کس دورست. هیچکس صدای هیلدا

را نمی‌شنود.»

■ برت مونرو اتومبیل حامل ساکنان جدید دره را دید که از کنار او گذشت و به طرف دره کریستمس روانه شد.

به زن خود گفت: «برای يك زن خیلی مشکل است که تنها زندگی را اینجا راه بیندازد. خیال میکنم تکلیف من این است که بروم ببینم چیزی لازم دارند یا نه.»

زنش بالحن شکایت گفت: «توقف کنجکاو.»

«خوب، اگر تو اینجور فکر میکنی، نمیروم.»

زنش به اعتراض گفت: «برت، شوخی کردم. به عقیده من تکلیف همسایگی همین است. من هم بعداً خانم وایت ساید را وامیدارم باهم برویم دیدنشان. کار درست همین است. اما تو حالا برو بین کم و کسری نداشته باشد.»

برت در کنار نهر دلچسبی که در ته دره کریستمس نغمه میخواند روانه شد. با خود گفت: «به درد زراعت نمیخورد اما برای زندگی جان می دهد. اگر خلع سلاح به آن زودی اعلان نشده بود من هم می توانستم در يك همچو جایی زندگی کنم.» مثل همیشه از آرزوی اینکه جنگ بازم اندکی ادامه می یافت منفعل شد. هنوز يك ربع میل به خانه مانده بود که فریادهای هیلدا به گوشش رسید. به خود گفت: «این دیگر چه صیغه ای است؟ مثل این است که کسی را می کشند.» تندتر رفت تا ببیند.

پنجره میله دار اطاق هیلدا مشرف به کوره راهی بود که به در بزرگ خانه می پیوست. برت دختر را دید که با میله هادر افتاده است، و چشمانش از خشم و وحشت به دیوانه ها میماند.

گفت: «هلوا چه شده. چرا حبست کرده اند؟»

چشمان هیلدا به هم نزدیک شد. گفت: «به من گرسنگی

می دهند. می خواهند من بمیرم.»

برت گفت: « این احمقانه است. چرا کسی بخواهد تو بمیری ؟ »

هیلدا بالجن رازدارانه‌ای گفت: « به خاطر پولم. تا من نمیرم پولم گیرشان نمی آید. »

« تو که يك دختر بچه بیشتر نیستی. »

هیلدا بالجات گفت: « دختر بچه نیستم. زن بزرگ کاملی هم هستم. از بس به من گرسنگی می دهند و کتکم می زنند به نظر کوچک می آیم. »

صورت برت تیره شد. گفت: « الان درست می کنم. »

« او، نه، مبادا بهشان بگوئی. فقط به من کمک کن از اینجا در آیم آنوقت پولم را می گیرم وزن تو می شوم. »

تازه برت داشت ظن می برد که دختر چه دردی دارد. بالجن تسلی بخشی گفت: « معلوم است، درد می آورم. يك کمی صبر کن، خودم درد می آورم. »

دوری زد و به کنار در بزرگ خانه رفت و آن را کوفت يك لحظه بعد در اندکی باز شد، و چشمان بیروح خانه شاگرد از پس آن به وی نگر است.

برت پرسید: « می شود خدمت خانم برسم ؟ »

خانه شاگرد گفت: « نه. » و در را بست.

برت يك لحظه از خشونت پسرک خجل شد، اما لحظه‌ای بعد از نو باخشم در را کوفت. باز در به قدر يك بند انگشت باز شد، و چشمان سیاه از پشت آن نگر است.

« به تو می گویم باید خانم را ببینم، باید خانم را راجع به دختری که حبش کرده اند ببینم. »

پسرک گفت: « خانم خیلی مریض، ببخشید. » باز در را

بست . اين بار برتصدای بسته شدن چفت راهم شنيد . از در دور شد و به طرف پائين راه افتاد . به خود گفت : « البته به زرم می-گويم دیدنشان نرود . يك دختر ديوانه ويك نوكر گنديده . گور پدرشان ! »

هلن از اطاق خواب خود پرسيد : « جو ، چه بود ؟ »  
پسرك ميان در گاه ايستاد . گفت : « مردی آمد . گفت می-خواهد شما را ببيند . گفتم شما مريض هستيد . »  
« خوب کردی . كه بود ؟ گفت كه چرامی خواهد مرا ببيند ؟ »  
« نميدانم كه بود . گفت می خواهد شما را راجع به هيلدا خانم ببيند . »

هلن بيدرننگ بالای سر پسرك ايستاده بود . چهره اش خشمگين می نمود . « چه می خواست ؟ كه بود ؟ »  
« نميدانم ، خانم . »  
« آنوقت ردش کردی . خیلی پيش خودكار می کنی . برو گمشوا ! »

هلن باز روی مندلی افتاد و چشمانش را گرفت .  
« چشم ، خانم . جو آهسته برگشت .  
« اوه ، جو ، برگرد ! »  
جو پيش از آنكه هلن دست از روی چشم بر دارد کنار مندلیش ايستاده بود . هلن گفت : « ببخش ، جو . نفهميدم چه گفتم . خوب کردی . تو پيش من ميمانی ، ها ؟ »  
« بله ، خانم . »

هلن برخاست و با كلافگی به طرف پنجره رفت . گفت :  
« نمی دانم چه ناراحتی دارم . هيلدا خانم خوب شد ؟ »  
« بله ، خانم آرام شده . »

«خوب، بخاری اطاق نشیمن را آتش کن. بعد هیلدا را هم

بیاور.»

هلن در نقشه‌ای که برای تزیین اطاق نشیمن داده بود احساس می‌کرد که نوعی یادبود برای شوهرش ایجاد کرده است. تا حد امکان این اطاق را شبیه کلبهٔ شکارچیان کرده بود. اطاق بزرگی بود که تیرها و قابهای آن همه از چوب کاج بود. در فاصله‌های کوتاه به کوتاه از سرهای کار گذاشتهٔ انواع گوزن بینی‌های متجسس بیرون آمده بود. یک سمت اطاق را بخاری تودیواری سنگی گرفته بود، روی آن پرچم جنگی فرانسوی پاره‌ای افتاده بود که هوبرت در جایی پیدا کرده بود. در یک جعبهٔ شبشه‌ای مقفل تمام تفنگهای هوبرت را چیده بودند. هلن احساس می‌کرد که تا وقتی که چنین اطاقی را در اختیار دارد شوهرش را بالکل از دست نداده است. وقتی در سانفرانسیسکو در محل تپهٔ روسی بودند، هلن خوابی دیده بود که از آن خشنود شده بود. آرزو داشت که بتواند در این خانه بدیدن آن ادامه دهد. آن خواب تقریباً بایک جریان مذهبی محقق شد. هلن برابر آتش نشست و دستهایش را بهم گرفت. بعد مدتی به یکایک آثار شکار نگریست و خطاب به هر یک گفت:

«هوبرت اینرا دست زده است.» و بالاخره رؤیا باز آمد. تقریباً هوبرت را بازدید. در ذهن خود شکل دستها و لاغری پهلوی و کپل و طول و استقامت پاهای هوبرت را لمس کرد. پس از اندک مدتی بیاد آورد که هوبرت چگونه حرف می‌زد و روی چه قسمت از کلمه تکیه می‌کرد و چگونه صورتش هر وقت به هیجان می‌آمد سرخ می‌شد و می‌درخشید. هلن به یاد آورد که چگونه هوبرت میهمانانش را از سر یک اثر شکار به سرائر دیگر می‌برد. برابر هر یک از آنها هوبرت روی پاشنهٔ پایش تاب می‌خورد و دستهایش را

پشت سرش می گرفت و در ضمن شرح کشتن آن حیوان را با کوچکترین جزئیات بیان می کرد.

«ماه دیده نمی شد و هیچ علامتی هم جایی نبود. فرد (فرد بلد شکار بود) می گفت هیچ چیز گیرمان نمی آید. یادم هست که آنروز صبح گوشت خوکمان هم تمام شده بود. اما من احساس پیش از وقوعی داشتم که حتماً چیزی گیرمان می آید.»

هلن به یاد می آورد که چگونه هوبرت این قصه های احمقانه و بی معنی را که عموماً به این جمله ختم می شد، نقل می کرد:

«آنوقت، فاصله بین ما خیلی زیاد بود، و باد شدید می هم از طرف چپ می آمد، اما من نشانه رفتم، و فکر کردم که «هیچ چی» این تیرهم هدر رفت» اما زدم داغونش کردم. البته تصادف بود. هوبرت البته نمی خواست شنوندگانش باور کنند که تصادف بوده است. این ادای بزرگوارانه ای بود که بعنوان یک ورزشکار در می آورد. هلن به یاد می آورد که همان موقع نیز در تعجب بود چرا یک ورزشکار حق ندارد بگوید کاری را خودش خوب انجام داده است.

اما خواب به همین صورت ادامه می یافت. تصویر هوبرت را چنان در ذهن خود ساخت که عاقبت اطاق را گرفت و آنرا با نیروی حیاتی لب ریز یک شکارچی بزرگ مملو کرد. بعد، وقتی رؤیا را کامل کرد، خود آنرا ناپود ساخت. صدای زنگ در مثل آن بود که بخصوص آهنگ دردآوری داشت. هلن صورت آن چند مرد را بخاطر آورد که در ضمن که موضوع حادثه را برای او می گفتند غمزده و مضطرب می نمودند. این رؤیا همواره تا آنجائی که کشید که آن چند مرد جسد را از پله های جلو خانه بالا بردند. موج حزن سینه هلن را پر می کرد و چشمانش دیگر نمی دید و



خود بازروی صندلی می افتاد.

بدینوسیله هلن شوهرش را زنده نگاهداشته بود، با سماجت از تارشدن تصویر شوهرش درحافظه اش جلوگیری می کرد. هلن فقط سه ماه زن هوبرت بود که آن حادثه روی داد. فقط سه ماه! خود را به غمی نومید و لاعلاج می سپرد. می دانست که خودش این احساس را تشویق می کند، اما ضمناً احساس می کرد که این حق هوبرت است، نوعی یادبود و ذکر خیر است که باید در حق او ادا شود. بایست با اندوه مبارزه می کرد، اما نه بوسیله گریختن از آن.

هلن چشم براه این شب اول در خانه جدید بود. هیزمها در بخاری می سوخت و آتش می درخشید، نور چراغ در چشمهای شیشه ای سر حیوانات برق می زد؛ و هلن قصد کرده بود رؤیای خود را در این خانه جدید استقبال کند.

جو دوباره وارد اتاق شد. گفت: «خانم، بخاری روشن است. هیلدا خانم را صدا کنم؟»

هلن نگاهی از پنجره به بیرون افکند، تاریک و روشن از بالای تپه سرانبرشته بود. بهمین زودی چند خفاش با حال عصبی دور می زدند. بلدرچین ها یکدیگر را صدا می زدند تا به آبشخور بروند، و در انتهای دره گاوها با پستانهای سنگین به طرف شیر-خانه روانه بودند. اندک اندک تغییری در هلن راه می یافت. آرامشی جدید بر او سیطره یافته بود، می دید در برابر تعزیه هائی که مدت ها او را بر آشفته بود محفوظ و مصون شده است. بازوانش را بیرون تمدید کرد و بعد به پشت سر برد و آه آرامی کشید. جو همچنان در درگاه منتظر ایستاده بود.

هلن گفت: «چه گفتی؟ هیلدا را بیاوری؟ نه، حالا نیاورش

شام باید تقریباً حاضر باشد. اگر هیلدا نخواست برای شام از اطاقش بیرون بیاید، من بعد از شام می‌بینمش. « نمیخواست هیلدا را ببیند. این آرامش جدید دلپسند بدیدن هیلدا در هم می‌شکست. دلش می‌خواست در فروزندگی عجیب شامگاهان بنشیند، بنشیند و گوش به آواز بلد رچینها بدهد که از فراز تپه‌های پر بوته سرازیر می‌شدند و یکدیگر را ندا می‌دادند تا قبل از خفتن آبی بنوشند. هلن شالی ابریشمین بردوش افکند و بی‌باغ رفت. چنان می‌نمود که آرامش به سرعت از فراز تپه سرازیر می‌شد و او را در بر می‌گرفت. در یک باغچه پر گل خرگوش کوچک خاکستری رنگی دید که دنبی سفید داشت، و به دیدن آن لرزشی از خوشی هلن را فرا گرفت. خرگوش لحظه‌ای رو به هلن کرد و او را نگریست، و سپس باز به جویدن نونهالها پرداخت. هلن ناگهان خود را تا حد جنون خوشبخت دید.

چیزی دلپسند و هیجان‌انگیز در شرف وقوع بود، چیزی بود بسیار شادی‌انگیز. هلن در آن شادی ناگهانی که بوی روی آورده بود با خرگوش هم صحبت شد. گفت:

«همینطور بخور، کلمهای پیر مال تو. فردا میدهم برایت کلم بکارند. پیترا، از کلم که خوشت می‌آید، ها؟ در حال، پیترا من سالهاست که دل بچیزی نبسته بودم. خیلی مضحك نیست؟ یا شاید هم غم‌انگیز است؟ اما حالا دل بچیزی بسته‌ام. از فرط امید در پوست خودم نمی‌گنجم. و نمیدانم آن چیز چه می‌تواند باشد. پیترا، این حرف احمقانه‌ای نیست؟» براه خود ادامه داد و دستش را بمنوان بدرود بجانب خرگوش جنبانند. گفت: «اگر من بودم گل‌های اطلسی را می‌خوردم.»

نعمه آب هلن را از کوره راه سرازیر کرد و بکنار نهر

کشاند ، همینکه به کناره نزدیک شد گله بلدرچین‌ها با فریادهای وحشت میان بوته‌ها پراکنده شدند.

هلن از برهم‌زدن عیش ایشان شرمناک شد. بانگ‌زد: «برگردید ا من که شمارا نمی‌کشم. خرگوش‌ها از من نرمید. من که اگرهم بخوام نمی‌توانم شمارا با تیر بزنم.» ناگهان یادش آمد که هوبرت دستش را گرفته بود تا تیراندازی با تفنگ خفیف را یادش بدهد. وقتی به او یاد می‌داد که تفنگ را چگونه بگیرد و چگونه با مردو چشم باز نشانه‌گیری کند ، وقاری مذهبی بخود گرفته بود. گفته بود: «حالا يك قوطی را بالامی‌اندازم. هیچوقت نمی‌خواهم تو برای نشانه بیحرکت تیر بیندازی - هیچوقت کسی که برای پرندۀ نشسته تیر بیندازد و رزشکار و جوانمرد نیست.» هلن آنقدر برای قوطی پرندۀ تیر انداخت تا شانه‌اش بدرد آمد و خشک شد ، و وقتی سواره به‌خانه برمی‌گشتند ، هوبرت دست نوازش به‌شانه‌اش زده و گفته بود : «حالا خیلی طول دارد تا تو بتوانی يك بلدرچین بزنی . اما زیاد طول نمی‌کشد که خودت بتوانی خرگوش بزنی .» آنگاه به فکر بسته چرمی افتاد که هوبرت به‌خانه می‌آورد و یکدسته بلدرچین از گردن به آن آویخته بود. هوبرت می‌گفت :

«وقتی خودشان از تسمه افتادند وقت خوردنشان شده بود.» ناگهان هلن متوجه شد که دیگر نمی‌خواهد فکر هوبرت باشد. در فکر گذشته بودن تقریباً حال او را برهم زده بود. هوا تقریباً تاریک شده بود . شب با بوی بوته‌های اسپند دلنشین بود. صدای زنگ شتری را که خودش خریده بود شنید: آسپز آنرا به‌عنوان خبرشام می‌زد. هلن شال را تنگتر به‌خود پیچید و لرزید و بخانه رفت .

در اطاق ناهارخوری دخترش را دید. تمام آثار خشم بعد از ظهر از چهره هیلدا رخت بر بسته بود، خوشحال و بسیار راضی می نمود .

هلن با نگر زد : « دختر جان، حالت بهتر است، ها ؟ »  
 « آره ، بهترم . »

هلن دور میز گشت و پیشانی هیلدا را بوسید. آنگاه لحظه ای او را با فشار عصبی به خود فشرد. « وقتی دیدی اینجا چقدر قشنگ است از اینجا خوشت می آید. حتم دارم که خوشت می آید. »  
 هیلدا جواب نداد ، اما چشمانش وضعی مکارانه به خود گرفت .

هلن همچنانکه بجای خود بر سر میز می رفت به اصرار گفت :  
 « حتما خوشت می آید، جانم ، نیست ؟ »  
 هیلدا مرموز شده بود. گفت : « شاید خوشم بیاید. شاید هم لازم نشود خوشم بیاید. »

« چه میگوئی ا هیلدا جان ؟ »  
 « شاید من خیلی زیاد اینجا نیامم . »  
 « زیاد اینجا نمائی ؟ » هلن با شتاب نگاهی به جانب هیلدا افکند. آشکار بود که هیلدا میخواهد رازی را از او پوشاند، اما آن راز زیاد از حد گریزان بود .  
 « شاید فرار کردم و شوهر کردم . »

هلن بصندلی خود تکیه داد و لبخندی زد . گفت :  
 « ما فهمیدم. معلوم است که ممکن است شوهر کنی. هر چند بهتر است که چند سالی صبر کنی . این دفعه به که میخواهی شوهر کنی بهمان شاهزاده ؟ »

« نه . این یکی شاهزاده نیست . فقیرست . اما وقتی زنی

شدم، دوستش خواهم داشت. امروز نقشه‌هایمان را کشیدیم. خیال می‌کنم دنبالم بیاید.»

چیزی درحافظهٔ هلن جنبید. پرسید: «همانکه امروز بعدازظهر بخانه آمد؟»

هیلدا ازسرمیز جست. بانگ زد: «يك كلمه ديگر هم نميگويم. هيچ حق نداري ازمن پيروي. يك خورده صبر كن. تا بهت نشان بدهم مجبور نيستم تو اين خانهٔ كه نه بمانم.» از اطاق بيرون دوید و در اطاق خواب راپشت خود محکم بهم کوفت.

هلن زنگ زد تا خانه شاگرد بیاید. پرسید: «جو، مردی که بعد از ظهر آمده بود درست چه گفت؟»

«گفت باید شما را راجع به دختر کوچولو ببیند.»

«خوب، چه جور آدمی بود؟ چندساله بود.»

«خانم، نه پیر بود نه جوان. خیال می‌کنم پنجاه سال

داشت.»

هلن آهی کشید. این هم یکی از همان قصه‌ها بود، یکی از آن داستانها بود که هیلدا بهم می‌بافت و می‌گفت. و این قصه‌ها چقدر هم برای خودش واقعی بود. هلن آهسته شام خورده، و بعد از شام در اطاق نشیمن، برابر آتش نشست و با تنبلی زاده از بیکاری، زغالهارا ازسرمیزهای سوزان می‌انداخت. تمام چراغهارا خاموش کرد. آتش در چشمهای شیشه‌ای سرهای حیوانات منعکس میشد، و عادت قدیم هلن باز آمد. دید در فکر آنست که دستهای هوبرت چه شکلی داشت، چه میان باریکی داشت، پاهایش چه راست بود. و بعد کشفی کرد: وقتی ذهن او موضوع دستهای هوبرت را عقب زد دستها نیز ناپدید شد. دریافت که دیگر چهرهٔ شوهرش را در مخیلهٔ خود نمیسازد. شوهرش رفته بود، بکلی نابود شده بود. پس از

چند سال، هلن بار اول دستهایش را روی صورتش گذاشت و گریست، زیرا که آرامش و انتظار شدید باز آمده بود. چشمانش را خشک کرد و آهسته در اطاق قدم زد، با چشم کسی که هرگز از طرز کشته شدن آن حیوانات خبر نشده باشد به آنها نگریست و لبخند زد. اطاق عوض شده بود دیگرگون می نمود. با چفتهای تازه پنجره ها و دررفت و بعد پنجره های عریض را به روی شب از هم گشود. و باد شب همچون آه آدمی از پنجره درون آمد و با آرامش خنک خودشانهای برهنه هلن را دربر گرفت. هلن از پنجره به بیرون خم شد و گوش فرا داشت. از باغ و از تپه آنسوی باغ صداهای کوچک فراوانی بگوش میرسید.

هلن اندیشید که: «باغ، درد زندگی دارد. نیروی زندگی از همه جایش می بارد.» اندک اندک همچنانکه گوش فرا داشته بود متوجه صدای زنده ای از آنسوی خانه شد. اندیشید که: «اگر اینجا سنجاب داشت، می گفتم لابد یک سنجاب دارد درختی را می برد. شاید هم جوجه تیغی دارد ریشه گیاهها را می خورد. شرح آن را شنیده ام اما اینجا جوجه تیغی هم ندارد.» آن صدای زنده خود خانه را هم می لرزاند. هلن به خود گفت: «مثل اینکه چیزی دارد الوار را می خورد.» صدای شکستن چیزی آمد. صدا متوقف شد. هلن به ناراحتی تکانی خورد. به شتاب از دالانی گذشت و برابر در اطاق هیلدا ایستاد. دست روی چفت بزرگ قوی بیرون در نهاد و صدازد: «هیلدا جان، حالت خوبست؟» جوابی نیامد. هلن چفت را آرام باز کرد و وارد اطاق شد. یکی از میله های چوبی شکسته بود و هیلدا رفته بود.

هلن لحظه ای بی حرکت مقابل پنجره گشوده ایستاد و با اشتیاق به شب کبود خیره شد. آنگاه رنگ از صورتش پرید، و همان

خطوط تحمل دورلبانش پدیدار شد. از راهی که آمده بود باطاق نشیمن بازگشت و حرکاتش غیرارادی بود. در اطاق نشیمن از يك سندلی بالا رفت، جعبه تفنگها را باز کرد، و يك تفنگه خفیف برداشت.

■ در دفتر قاضی تحقیق، دکتر فیلیپس کنار هلن وان دونتر نشسته بود. دکتر البته بایست بعنوان طبیب هیلدا می آمد، اما فکر کرده بود با آمدن خود می تواند از ترس هلن جلوگیری کند. اما به نظر نمی رسید که هلن ترسی داشته باشد. در آن لباس عزای شدید و تقریباً وحشیانه که در برداشت همچون سنگ زیر آبخار صبور و با تحمل می نمود.

قاضی تحقیق می گفت: «و شما انتظار همچو حادثه ای را داشتید فکر می کردید ممکن است همچو اتفاقی بیفتد؟»  
دکتر فیلیپس با ناراحتی به هلن نگریست و صدای خود را صاف کرد. گفت: «هیلدا از وقتی بدنیا آمد مریض من بود. اینجور مریضها، بسته به موقع، ممکن است انتحار کنند، ممکن هم هست کسی را بکشند. از آنطرف ممکن هم بود بدون اینکه بکسی یا بخودش صدمه ای بزند زندگی می کرد، ممکن بود تمام عمرش يك حرکت خشن هم نسبت به کسی نکند. پیش بینی غیر ممکن بود.»

قاضی تحقیق بعضی اسناد را امضاء می کرد. گفت: «این طرزی که هیلدا عمل کرده خیلی وحشیانه بوده. البته دخترک دیوانه بود، و دلیلی نداریم که دنبال علل عمل او بگردیم. ممکن است علت یا علل این کار او چیز کوچکی هم باشد. اما بطرز وحشتناکی این کار را کرده. هر چند، خودش خبر نداشته. سرش

توی جوی آب و تفنگک هم کنارش. دستور می‌دهم قرار صادر کنند که انتحار کرده. خانم وان دو وتر، خیلی از شما عذر می‌خواهم که مجبورم جلوشما اینطور حرف بزنم. اینکه دخترتان را به آن وضع پیدا کردید باید خیلی بشما صدمه زده باشد.»

دکتر وقت پائین آمدن از پله‌های دادگاه به هلن کمک کرد. به صدای بلند گفت: «اینجور نگاه نکن. همچو نگاه می‌کنی مثل اینکه می‌برند دارت بزندند. حالا بهتر شد. تو نباید اینقدر عذاب بکشی.»

هلن بدکتر نگاه نکرد. اما با صدای نرم و ملایمی گفت: «حالا می‌فهمم. حالا دیگر می‌دانم که زندگی از من چه انتظاری دارد. حالا چیزی را که همیشه به آن ظن می‌بردم خوب می‌فهمم، و دکتر، طاقت تحملش را هم دارم. برای من ناراحت نباش.»





جونیوس مالتبی مرد جوانی بود باجته‌ای کوچک از خانواده‌ای نجیب و تربیت شده و تحصیل کرده. وقتی پدر جونیوس در حال ورشکستگی مرد، جونیوس در شرکتی محاسب شد، و چنان خود را گیر حسابداری داد که رهائی از آن محال می‌نمود. جونیوس دهسال تمام در این شغل جان‌کند.

جونیوس پس از اتمام کار روزانه به‌اطاقی که با اثاثیه‌اجاره کرده بود باز می‌گشت، دستی به بالش صندلی خود می‌زد و تمام غروب را به خواندن می‌گذراند. بر این عقیده بود که داستانهای ربرت لوئیس استیونسن بهترین چیزی است که به انگلیسی نوشته شده است: کتاب «مسافرت با الاغ» او را چندین بار خوانده بود. يك روز بعد از ظهر، چند روزی بعد از رسیدن به سی و پنج سالگی، جونیوس روی پلکان منزلی که در آن اطاق داشت ضعف کرد. وقتی به‌خود آمد، اولین بار متوجه شد که تنفس او به دشواری انجام می‌گیرد و رضایت‌بخش نیست. در حیرت شد که چند وقت دچار این حالت بوده است. طبیبی که به او مراجعه کرد مردی مهربان و حتی امیدوار بود.

طبیب گفت: «بهیچ‌وجه مرض آنقدر در شما پیشرفت نکرده

که علاج نشوید. اما با این ریه‌ها حتماً باید از سانفرانسیسکو خارج شوید، اگر در هوای مه‌آلود اینجا بمانید یکسال هم زنده نمی‌مانید. به‌جائی که آب و هوای خشک گرم داشته باشد بروید.»  
 حادثه‌ای که برای سلامت جونیوس رخ داده بود او را از شادی انباشت، زیرا که آن رشته‌ها که خود او قادر به قطعشان نبود بر اثر این حادثه قطع می‌شد. پانصد دلار پول داشت، نه اینکه این پول را پس انداز کرده باشد، بلکه صرفاً فراموش کرده بود آن را خرج کند. به خود گفت: «با این پول یا معامله می‌شوم و یک زندگی حسابی را از سر می‌گیرم، یا می‌میرم و از سر زندگی خلاص می‌شوم.»

مردی که در همان دفتر کار می‌کرد خبرش کرد که دره‌ای گرم و محفوظ هست بنام چمنزارهای بهشت، و جونیوس بیدرنگ به آنجا رفت. نام محل را پسندید. اندیشید که: «یا نشان پیشگوئی است که زنده نخواهم ماند، یا تافال زیبائیت که علی‌البدل مرگ می‌شود.» احساس می‌کرد که آن نام معنی شخصی و مستقلی برای او دارد، و از این رهگذر خیلی خوشحال بود، چون دهسال تمام هیچ چیز برای او جنبه شخصی نداشت.

در چمنزارهای بهشت چند خانواده بودند که مستأجر باغ‌ها می‌پذیرفتند. جونیوس تمام این خانواده‌ها سرزد، و بالاخره مزرعه بیوه‌زنی به نام کوپکرا را برای زندگی برگزید. این بیوه - زن به پول احتیاج داشت، و از آن گذشته جونیوس می‌توانست در اطاقکی که از منزل مزرعه جدا بود زندگی کند. بیوه زن دوپسر داشت و کارگری را برای مزرعه اجیر کرده بود.

آب و هوای گرم به ریه‌های جونیوس تأثیر مساعدی کرد. در مدت یکسال رنگش خوب و وزنش زیاد شد. در مزرعه خوش

و آرام بود، و آنچه بیش از هر چیز دیگر او را خوش می‌آمد، این بود که آن ده سال مشقت درد دفتر را به دور انداخته و سخت تنبل شده بود. زلف بورتنگ جونئوس شانه نکرده می‌ماند؛ آینهکش را نوک بینیش می‌گذاشت، چون چشمانش قویتر شده بود و فقط عادت به وجود آینهک او را وامی‌داشت که آن را بزنند. در تمام مدت روز چوب کوچکی را میان دندان می‌جوید، و این عادت است که فقط تنبل‌ترین و متفکرترین مردم بدان مبتلا می‌شوند. این نقاقت در سال ۱۹۱۰ صورت گرفت.

در سال ۱۹۱۱ خانم کویکر اندک اندک از آنچه همسایگان می‌گفتند ناراحت شد. وقتی اشارات مربوط بوجود مرد عزی در خانه به گوش او رسید عصبی و برآشفته شد. بمجرد آنکه بهبود جونئوس مسلم شد، بیوه زن وحشت خود را با او در میان نهاد. جونئوس بلافاصله و بانهایت خرسندی با او ازدواج کرد، اکنون دیگر هم خانه‌ای داشت و هم آیندهٔ سعادت‌مندی، چون خانم مالت-بی جدید دویست جریب سبزه‌زار در دامنهٔ تپه و پنج جریب باغ میوه و سبزیکاری داشت. جونئوس نوشت که کتابها و صندلی‌خاص او که پشتش متحرك بود و نسخه خوبی که از «کاردینال» اثر ولاسکوئز داشت برایش بفرستند. آینده به نظرش همچون بعد از ظهري آفتابی و دلنشین می‌آمد.

خانم مالت بی بیدرنگ کارگری را که اجیر کرده بود مرخص کرد و کوشید شوهرش را به کار وادارد: اما در این موضوع با مقاومتی برخورد کرد بسیار شگفت‌آور، که شگفتی آن بیشتر در آن بود که بیسر و صدا بود. جونئوس در دورهٔ نقاقت خود دل‌باخته تنبلی شده بود. دره و مزرعه‌ها دوست داشت؛ اما همانطور که بود دوست داشت، دوست نداشت که چیز تازه‌ای در آن بکارد

یا چیزهای کهنه را بیرون بیاورد. وقتی خانم مالت بی بیلچه‌ای در دستش گذاشت و او را درسبزیکاری بکارگماشت، همچنانکه احتمال میرفت چند ساعت بعد او را دید که پایش را درنهرچمن آویخته و نسخه‌ی جیبی کتاب «رپوده شده» را میخواند. جونئوس عذر خواست، گفت که خبر ندارد چگونه به آنجا رسیده. و راست هم می‌گفت.

دربدو امر خانمش مقداری درباره‌ی تنبلی و بدلباسی او ملامتش کرد، اما جونئوس بزودی استعدادی فراهم کرد که اصلاً به‌زنش‌گوش نکند. باخود چنین استدلال کرد که: وقتی زنش حرکاتی می‌کند و حرفهایی می‌زند که شایسته‌ی یک خانم نیست توجه کردن و گوش دادن به او، کار بی‌ادبانه‌ای است. و خانم مالت بی، پس از آنکه مدتی بامقاومت نرم شوهرش در افتاد، خود نیز بینیش را بالا می‌کشید و زلفش را شانه نمی‌زد.

میان ۱۹۱۱ و ۱۹۱۷ خانواده‌ی مالت بی بسیار فقیر شدند. جونئوس صرفاً ازتوجه به‌حال‌مزرعه ابا داشت. حتی چندجریبی ازچمنزار را فروختند تاغذا ولباس تهیه کنند، اما همان‌وقت هم غذای کافی نداشتند. فقربرمزرعه خیمه گسترده بود، و مالت بی‌ها ژنده‌پوش شده بودند. اصلاً لباس نو گیرشان نمی‌آمد، درازاه جونئوس کتابهای داودگریسون را بدست آورده بود. یک دست لباس سروته یکی می‌پوشید وزیر درختان بیدکه درکناره‌ی نهر کاشته بودند می‌نشست. احیاناً کتاب «ماجراهای رضایت‌نفس» را برای زن و دوپسرش میخواند.

دراوائل سال ۱۹۱۷ خانم مالت بی دریافت که داردبچه‌دار می‌شود، و دراواخرهمان سال انفلوانزای زمان جنگ خانواده را به سختی ازپا انداخت. دوپسر ازفرط بیغذائی باهم افتادند.

تاسه روز چنان می نمود که خانه تا حد اشباع از کودکان تبار سرخ گونه که با انگشتان عصبی خود میخواستند ریشه های پتورا بگیرند و از دامان حیات بیاویزند پر شده باشد. سه روز این دو طفل تفلا کردند، و روز چهارم، هر دو مردند. مادرشان خبر نشد، زیرا که در بستر وضع حمل افتاده بود، و همسایگانی که برای کمک به خانه می آمدند دل آن را نداشتند که به او بگویند. هنوز از زایمان فارغ نشده بود که تب سیاه به جانش افتاد و او را کشت، بی آنکه روی نوزادش را ببیند.

زنان همسایه که به زایمان خانم مالت بی کمک کردند این داستان را در سراسر دره شایع کردند، که وقتی خانم مالت بی و پسرانش مردند جو نیوس مالت بی کنار نهر نشسته کتاب میخواند. اما این داستان تمامش صحت نداشت. روزی که کودکان انفلوانزا گرفتند جو نیوس کنار نهر نشسته پایش را در آن تاب می داد، زیرا که از بیماری کودکان خبر نداشت، اما پس از آنکه خبر شد، بهت زده از سر یکی به سر دیگری می رفت، و به ایشان پرت و پلا می گفت. برای پسر بزرگتر شرح می داد که الماس چگونه ساخته می شود. در کنار بستر آن دیگری زیبایی و قدمت ارزش دلالت ستاره شش پر یهود را توصیف می کرد. یکی از آن دو وقتی جو نیوس فصل دوم کتاب «جزیره گنج» را بلند می خواند مرد، و جو نیوس تاهنگامی که به انتهای فصل رسید و سر بلند کرد از مرگ او خبر نشد. در آن روزها حیرت زده شده بود، تنها چیزهایی را که داشت آورد و هدیه کرد، اما از آن چیزها در مقابل مرگ کاری ساخته نبود. خودش هم از پیش می دانست که کاری از آنها ساخته نیست، و همین وضع را برای او هولناکتر می ساخت.

وقتی هر سه جسد را بردند، جو نیوس سر نهر رفت و چند

صفحه‌ای از کتاب «مسافر با الاغ» را خواند. با تردیدی خاص بر سر لجاجت مودستین به قهقهه خندید. از خود پرسید چه کسی غیر از استیونسن می‌توانست اسم الاغ را مودستین، کسه به معنی دختر کوچولوی متواضع است، بگذارد؟

یکی از زنان همسایه به خانه صدایش زد و چنان با شدت لعنت و نفرینش کرد که جونئوس شرمنده شد و گوش نداد. آن زن دستانش را بر کمر زد و با تحقیر به وی نگریست. سپس فرزند جونئوس را، که پسری بود، آورد و در آغوش نهاد. وقتی آن زن برگشت و از کنار در خروج به جونئوس نگاه کرد او را دید که سر جایش ایستاده بچه کوچک نالانش را در بغل گرفته است. ظاهراً جونئوس جایی را نمی‌دید که بتواند او را آنجا بگذارد، این بود که مدتی او را در آغوش نگاهداشت.

مردم دره داستانهای بسیاری دربارهٔ جونئوس می‌گفتند. گاه از او نفرت میکردند، همچنانکه مردم سردر کار از بیکارگان نفرت می‌کنند، و گاه به تنبلی او غبطه می‌خوردند، اما غالباً نسبت باو ترحم می‌کردند، و این به خاطر خبطهای مکرر او بود. هرگز کسی در دره متوجه نشد که جونئوس خوشبخت بود.

مردم دره می‌گفتند که چگونه جونئوس به دستور طبیب بزی خریده بود تا به طفل شیر بدهد. وقت خرید، راجع به جنس بز سؤالی نکرد و دلیل احتیاج به بز را هم نگفت. وقتی بز را به خانه آوردند جونئوس به زیر شکمش نگاهی کرد و بعد، خیلی جدی پرسید: «این بز طبیعی است؟»

صاحب بز گفت: «معلوم است.»

«اما مگر زیر شکمش، چسبیده به پاهایش، نباید یک کیسه یا

همچو چیزی باشد؟— برای شیر می‌گویم.»

مردم دره این دامستان را می گفتند وقاه قاه می خندیدند. بعداً وقتی بز بهتری فراهم شد، جونیوس دوروز تمام با آن ور رفت و نتوانست يك قطره شیر از آن بدوشد. می خواست این بز را هم به علت نقص پس بفرستد که صاحب بز طرز دوشیدن بز را به او آموخت. بعضی مردم ادعای کردند که جونیوس طفل را زیر بز گرفته تا خودش شیر را بمکد، اما این دیگر راست نبود. مردم دره معترف بودند که هیچ نمی دانستند جونیوس چه جور بچه را بزرگ کرد.

یکروز جونیوس به مونتری رفت و پیر مردی آلمانی را اجیر کرد که در مزرعه دستیارش باشد. علی الحساب پنج دلار به مستخدم خود داد، و دیگر از آن پس هیچوقت چیزی به او نداد. در ظرف دو هفته مرد اجیر چنان دچار تنبلی شده بود که بیشتر ازار باش کار نمی کرد. دو نفری در جاهای مختلف خانه می نشستند و درباره چیزهایی که جلب نظرشان را می کرد یا جنبه معما داشت بحث می کردند. رنگ چگونه داخل گل می شود. آیا در طبیعت و پدیده های آن دلالتی هست. شهر و جزیره اتلانتیس کجا زیر آب رفت. اینکاها مردگان شان را چگونه دفن می کنند، و امثال اینها.

در فصل بهار سبب زمینی کاشتند، اما خیلی دیر، و روی آن هم خاکستر نیفشاندند که راه سوسکها را ببندد. لوبیا و ذرت و نخود کاشتند، مدت زمانی مراقب کشت خود بودند، و بعد آنرا از یاد بردند: گیاهان خودرو همه چیز را از دیده ها نهان کرده بود. دیدن جونیوس در حالی که میان جالیز و در وسط گیاهان خودرو فرورفته باشد و با يك خیار رنگه رفته بیرون آید چیز غیر عادی نبود. مدت ها بود که دیگر کفش نمی پوشید زیرا که از

احساس گرمای زمین با کف برهنه پای خود لذت می برد، و در ضمن دیگر کفشی نداشت که به پا کند.

بعد از ظهر که می شد جوئیوس مفصلاً با ژاکب اشتوتز گفتگو می کرد. یکروز به او گفت: «می دانی، وقتی بچه ها مردند من تصور کردم که به اوج افتخار رسیده ام. بعد، تقریباً همانوقت که در این فکر بودم، وحشت به غم و غم به اندوه بدل شد. خیال می کنم زنم و بچه ها را درست نشناخته بودم. شاید بیش از آنچه باید به من نزدیک بودند. این دانستن خیلی چیز عجیبی است. چیزی هم به جز توجه به تفصیلات نیست. بعضی اذهان دورین هستند و بعضی اذهان نزدیکین. مثلاً من درباره معبد پارتنون در آتن بیشتر اطلاع دارم تا درباره همین خانه که در آن ساکنم.» ناگهان آهنگ صدای جوئیوس از بروز احساس لرزید، و چشمانش از فرط شوق درخشید. گفت: «ژاکب، توهیچوقت عکس زیر طاق پارتنون را دیده ای؟»

ژاکب گفت: «آره، خیلی هم قشنگ است.»

جوئیوس دستی برزانوی مستخدم خود نهاد. گفت: «آن اسبها. آن اسبهای قشنگ - که به طرف چمن آسمانی روانند. آن جوانان مشتاق و درعین حال باشخصیت که به طرف جشن عظیمی که روی برجستگی طاق مجسم شده راه افتاده اند. نمی دانم آدم از کجا می تواند بفهمد اسب وقتی خیلی خوش باشد چه حالی پیدا می کند؛ و آن مجسمه ساز حتماً می فهمیده و گرنه نمی توانست اسبها را به آن حال بتراشد.»

گفتگوی ایشان از این قبیل بود. جوئیوس سر یک موضوع نمی ایستاد. غالباً این دوشب را گرسنه می ماندند چون وقت شام که می شد نمی توانستند لانه مرغ را میان علفها پیدا کنند.



نام پسر جونیوس را روبرت لویس گذاشتند. جونیوس هر وقت به فکر صدا زدن پسرش می افتاد او را به آن اسم می نامید، اما ژاکب اشتوتز نسبت به چیزی که نامش را اطوار ادبی گذاشته بود طنیان کرد. نظر او این بود که: «بچه‌ها را باید مثل سگ اسم گذاری کرد. يك هجا برای صدا زدن کافی است. حتی روبرت هم درازست. باید بوب صدایش زد.» و ژاکب تقریباً پیروز شد. جونیوس گفت: «من با تو سازش می کنم. اسمش را می گذاریم رویی. فکر نمی کنی که رویی از روبرت کوتاه تر باشد؟» جونیوس غالباً در بحث با ژاکب تسلیم می شد، چون ژاکب همیشه قدری در مقابل تاری که دور او تنیده می شد مقاومت می کرد. ژاکب احیاناً با خشمی معصوم خانه را نیز پاکیزه می کرد. رویی با وقار و ابهت بزرگ شد. دنبال آن دوتن بود، و به بحث ایشان گوش می داد. جونیوس هیچوقت با او مثل يك بچه کوچک رفتار نمی کرد، برای آنکه نمی دانست با بچه‌های کوچک چگونه باید رفتار کرد. اگر رویی اظهار نظری می کرد آن دوتن با ادب تمام به حرف او گوش می دادند و آن نظر را در مذاکرات خود وارد می کردند، یا حتی آنرا اساس مذاکرات بعدی قرار می دادند. هر روز بعد از ظهر ته و توی خیلی چیزها را در می آوردند. و هر روز چند بار به سردائرة المعارف جونیوس می رفتند. يك درخت چنار بزرگ يك شاخه اش را روی نهر چمن دوانده بود، و سه نفری روی آن می نشستند، دو نفر مرد پایشان را در آب می آویختند و سنگریزه‌ها را تکان می دادند، و رویی سعی بسیار می کرد تا از ایشان تقلید کند. به نظر او هر وقت پایش به آب می رسید مرد شده بود. ژاکب نیز دیگر کفش نمی پوشید، و رویی در همه عمر کفش نپوشیده بود.

بعثی که می کردند عالمانه بود. روی نمی توانست بچگانه صحبت کند، چون هیچوقت نشنیده بود، اینها با هم صحبت نمی کردند بلکه يك بذر فکر را رها می کردند که برای خود شاخ و برگ کند و ریشه بدواند، و آنها خود به تماشای آن می نشستند. از میوه ای که درخت صحبتشان می دادند تعجب می کردند، زیرا که افکار خود را به يك نقطه متوجه نمی ساختند، و مانند دیگر مردم آنرا آرایش یا پیرایش نمی کردند.

سه نفری روی شاخه درخت می نشستند. لباسشان ژنده بود و موی سرشان را فقط آنقدر عقب می زدند که توی چشمشان نریزد. دو نفر مرد ریش بلند اصلاح نشده ای داشتند. روروکها را روی حوضچه ای که زیر پایشان بود تماشا می کردند، و حوضچه بر اثر تکان و جنبش پاهای بیکار عمیق شده بود. درخت عظیمی که بالای سرشان بود از یاد تکان نرمی به خود می داد و گاه برگی را به صورت دستمالی قهوه ای پائین می انداخت. روی پنجساله بود. وقتی يك برگ در دامان روی افتاد، چنین اظهار نظر کرد که: «فکر می کنم درخت چنار خوب باشد.» ژاکب برگ را از دامان او برداشت و قطعات برگ را از ریشه ای که در آن دویده بود کند.

بموافقت گفت: «آره، از آب رشد می کند چیزهای خوب آب را دوست دارند. چیزهای بد همیشه خشک بوده اند.»  
 جونیوس گفت: «چنار بزرگ و خوبست. بنظر من چیز خوب یا مهربان باید بزرگ باشد تا باقی بماند. چیزهای خوب کوچک را همیشه چیزهای بد کوچک از میان می برند. چیز بزرگ بندرت سمی یا خائن از آب درمی آید. به این دلیل، در فکر انسان، بزرگی نشان خوبی و کوچکی نشان بدی است. روی، متوجه

شدی؟»

روبی گفت: «آره، متوجه شدم. مثل فیله‌ها.»  
 «فیله‌ها اکثر بدنند، اما وقتی فکرشان را می‌کنیم خوب بنظر  
 می‌آیند.»

ژاکب میان صحبت ایشان دوید که: «اما آب چطور؟ موضوع  
 آبرا متوجه شدی؟»  
 «نه آبرا نفهمیدم.»

جونیوس گفت: «من متوجه شدم. منظور تو این است که  
 آب اساس حیات است. از این سه عنصر آب نطفه، و خاک رحم، و  
 آفتاب قالب نموست.»

بدین نحو به روی پرت و پلا می‌آموختند.  
 مردم چمنزارهای بهشت بعد از مرگ زن و دو فرزند زن  
 جونیوس مالت پی‌ازا و کناره‌می گرفتند. داستانهای مربوط به سنگدلی  
 او در موقع شیوع بیماری عمومی چنان بزرگ شد که عاقبت بواسطه  
 همان بزرگی از خاطرها رفت. اما هرچند همسایگان به تدریج  
 از یاد بردند که جونیوس موقعی که فرزندان زنش می‌مردند کتاب  
 میخواند، نمیتوانستند این نکته را که خود او اندک اندک برای  
 ایشان ایجاد مشکل می‌کرد از یاد ببرند. در این دره حاصلخیز  
 جونیوس در فقر هولناکی میزیست. در موقعی که دیگر خانواده‌ها  
 ثروتی می‌اندوختند یا اتومبیل فرد و رادیو می‌خریدند، یا برق  
 بمنزل خود می‌کشیدند و هفته‌ای دو بار در مونتري یا سالیناس  
 به سینما میرفتند، جونیوس رو به انعطاط می‌رفت و وحشی ژنده  
 پوش می‌شد. مردان مقیم دره از زمین سرسبز او، که از گیاهان  
 خودرو مملو شده بود، و از درختان سیوه حرث نشده و از  
 نرده‌های شکسته و افتاده او نفرت داشتند. زنها با نفرت فکر

خانه پلید و درگاه ناپاکیزه و پنجره‌های آلوده او را می‌کردند. زن و مرد تنبلی و فقد کامل غرور را در او با حقد و کینه می‌نگریستند. تا مدتی به ملاقات او می‌رفتند، به این امید که با نشان دادن پاکیزگی خود او را از آن پلیدی که احاطه‌اش کرده بود بیرون بکشد، اما او ایشانرا با وضعی طبیعی و رفاقتی که خاص تساوی مقام است میپذیرفت. از فقر و زندگی خود ذره‌ای هم خجل نبود. رفته رفته همسایگان جونیوس را بصورت شخصی مطرود میدیدند. دیگر کسی از جاده خصوصی که بدرخانه او میپوست پیش نمی‌رفت. او را از اجتماعات و مجامع محترم راندند و تصمیم گرفتند که اگر بملاقاتشان بیاید نپذیرندش.

جونیوس از آنزجار همسایگان خود خبری نداشت. هنوز باشکوه بسیار درخوشبختی خود غوطه می‌خورد. زندگی او مانند طرز تفکرش مجازی و عاشقانه و پیش‌پا افتاده بود. باین قانع بود که در آفتاب بنشیند و پایش را در آب بجنباند. اگر لباس خوب نداشت جایی هم نمی‌رفت که مستلزم پوشیدن لباس خوب باشد.

هرچند مردم تقریباً از جونیوس متنفر بودند، نسبت به روی احساس ترحم می‌کردند. زنان به یکدیگر می‌گفتند چه قدر زشت است آدم بگذارد بچه میان آن‌گند و پلیدی بزرگ شود. اما چون اکثر مردم خوبی بودند از مداخله در کارهای جونیوس بسیار اکراه داشتند.

خانم بانکس، در اطاق پذیرایی خود، خطاب به عده‌ای خانمها که میهمان او بودند، گفت: «صبر کنید تا وقت مدرسه‌اش بشود. حالا اگر هم بخواهیم کاری نمیتوانیم بکنیم. حالا مال آن پدر فلان فلان شده‌اش است. اما همیشه شش سالش شد، یقین

داشته باشید، که دیگر اهل بلوک ساکت نمی‌نشینند.»  
 خانم آن، سری به تصدیق فرود آورد و چشمانش را بعلامت جدی بودن کلام بست. گفت: «ما داریم فراموش می‌کنیم که رویی همانقدر که بچهٔ جونیوس مالت بی است بچهٔ مامی کوچک هم هست. به عقیدهٔ من ما باید مدتها پیش مداخله کرده بودیم. اما حالا هم وقتی مدرسه آمد به طفلك بیچاره چند چیز میدهیم که در عمرش ندیده.»

یکی دیگر از زنان بموافقت گفت: «کوچکترین کاری که میتوانیم بکنیم این است که بقدر کافی لباس تنش کنیم.»  
 چنان مینمود که سه دره و مردم آن در کمین نشسته، منتظر مدرسه رفتن رویی بودند. وقتی که پس از رسیدن رویی به شش-سالگی، زمانی از سه ماههٔ اول مدرسه گذشت و رویی پدیدار نشد، جان‌وایت ساید، منشی هیئت مدیرهٔ مدرسه نامه‌ای به جونیوس - مالت بی نوشت.

جونیوس وقتی نامه را خواند به پسرش گفت: «فکرش را نکرده بودم. خیال می‌کنم مجبوری مدرسه بروی.»  
 رویی گفت: «من نمی‌خواهم بروم.»

«میدانم. من هم زیاد دلم نمی‌خواهد که بروی. اما قانون. هائی داریم. قانون هم ضمیمه‌ای برای حفاظت خود دارد بنام جریمه و مجازات. ما مردم باید بین لذت نقض قانون، با حدود مجازات تعادلی برقرار کنیم. قرطاجنه‌ای‌ها حتی بدبختی را هم مجازات می‌کردند. اگر سرداری از بدبختی در جنگی شکست می‌خورد خودش را سر به نیست می‌کردند. در زمان حاضر هم ما مردم را به جرم حوادث مربوط به تولد و اوضاع و احوال، عیناً مثل قرطاجنه‌ای‌ها مجازات می‌کنیم.»

بر اثر بحثی که بمیان آمد موضوع نامه را فراموش کردند.  
جان وایت ساید نامه خیلی تندی نوشت.

جونیس گفت: «خوب، رویی، خیال می کنم مجبوری بمدرسه بروی البته خیلی چیزهای مفید یادت میدهند.»  
رویی به التماس به جونیس گفت: «چرا خودت یادم نمیدهی؟»

«آخر من نمی توانم. چیزهایی را که آنها یاد میدهند من از یادم رفته.»

«من اصلا نمی خواهم بروم. من نمی خواهم چیزی یاد بگیرم.»

«میدانم که نمی خواهی، اما راهی بنظرم نمیرسد.»  
و بدین نحو يك روز صبح رویی آهسته و با تأنی بمدرسه رفت. يك دست لباس کهنه سر و ته یکی پوشیده بود که زنان و نشیمن آن دریده بود، و پیراهنی در برداشت که یخه آن رفته بود، و جز از این دو چیزی نپوشیده بود. موی بلندش مانند کاکل اسب جلو چشمش ریخته بود.

کودکان در حیاط مدرسه ساکت دور او حلقه زدند. همه از فقر خانواده، مالتبی و از تنبلی جونیس چیزهایی شنیده بودند. پس بچه ها چشم براه همین لحظه بودند تا بتوانند رویی را عذاب بدهند. اکنون موعد معهود فرارسیده بود، رویی وسط حلقه ایشان ایستاده بود، و ایشان فقط به او خیره نگاه می کردند. هیچیک از ایشان آنطور که همه خیالش را داشتند نگفت «این لباس را از کجا آوردی؟» یا «زلفش را نگاه کن، بچه ها از عجز خود در آزدن رویی در عجب بودند.

و اما رویی آن حلقه را با چشمان عاری از طیبیت می -

نگریست يك ذره هم نترسیده بود. پرسید: «مگر بازی نمی‌کنید؟ پدرم می‌گفت شما بازی می‌کنید.»

و در این هنگام حلقهٔ کودکان با فریاد و ولوله درهم شکست. صداها برخاست که: «بازی بلد نیست» «گرگم و گله میبرم» «یادش بدهیم»، «نه» «بچه‌کاسیاه را یادش بدهیم»، «گوش کنید! گوش کنید! اول گرگم بهوا بازی کنیم» - «هیچ بازی بلد نیست.» و بازی بلد نبودن را امری عالی پنداشتند، هرچند دلیلی برای آن نمیدانستند. چهرهٔ لاغر روبی وضعی متفکر و کوشا به خود گرفته بود. تصمیم خود را اعلام کرد که:

«اول گرگم و گله میبرم بازی کنیم.» در آموختن بازیهای تازه دست و پا بسته بود، اما معلمانش بر سرش بانگه نمیزدند. در عوض میان خود جنگ داشتند که کدام يك امتیاز یاد دادن به او را تنها داشته باشد. گرگم و گله می‌برم را به چند طرز بازی می‌کنند، روی کنار ایستاده، مدتی به دستورهای مختلف گوش داد، تا بالاخره یکی از ایشان را به معلمی اختیار کرد.

تأثیر روبی بر مدرسه فوری بود. پسران بزرگتر او را بکلی به حال خود گذاشتند، اما کوچکترها درهمه چیز حتی در پاره کردن سر زانوان خود، از او تقلید کردند. وقتی پشت به دیوار مدرسه در آفتاب می‌نشستند و ناهار خود را می‌خوردند، روبی از پدرش و از درخت چنار برایشان صحبت می‌کرد. کودکان دیگر بادقت به سخنان او گوش میدادند و آرزو می‌کردند که پدرانشان مانند پدر روبی مهربان و تنبل بودند.

گاه بعضی پسر بچه‌ها از فرمان ابوبن خود سرپیچی می‌کردند و روز شنبه درخنا به خانهٔ مالت می‌میرفتند. جونبوس طبعاً ایشانرا دور خود روی درخت چنار جمع می‌کرد، و موقعی که

بچه‌ها در دوست او می‌نشستند برایشان کتاب «جزیره گنج» می‌خواند یا جنگ‌های فرانسه و انگلیس و یا نبرد ترافالگار را شرح میداد. روبی، به کمک پدرش، در اندک زمانی شاه حیاط مدرسه شد. و این امر از اینجا مسلم می‌شود که روبی «بارونی» نداشت، به او لقبی نداده بودند، و تمام اختلافات را او حل و فصل می‌کرد. مقام او چنان بالا بود که کسی سعی هم نمی‌کرد با او درافتد.

با مرور ایام، روبی خود نیز بتدریج متوجه شد که سر-دسته شاگردان خردسال مدرسه شده است. در روبی يك نوع خودداری و پختگی موجود بود که رفقایش را وامیداشت برای سرکردگی سراغ او بیایند. اندک زمانی نگذشت که همینکه او نام يك بازی را میبرد، دیگران با جان و دل آن را می‌پذیرفتند. وقتی بیس‌بال بازی می‌کردند او داور می‌شد، چون دآوری هیچ کس دیگر را قبول نمی‌کردند. و هرچند خود او بد بازی می‌کرد، مسائل مربوط به قواعد و اصول به او مراجعه می‌شد.

روبی پس از بحث مفصلی با جونوس و ژاکب، دوبازی مورد علاقه عموم را اختراع کرد، یکی بنام شغال، و دیگری بنام پاشکسته. برای این دوبازی هرطور لازم میدید قواعد وضع می‌کرد.

علاقه میس‌مورگان هم نسبت به این پسر بچه جلب شده بود، زیرا که همانقدر که در حیاط مدرسه عجیب می‌نمود در اطاق درس نیز جالب بود. کتابها را خیلی خوب و درست می‌خواند و لغاتی که استعمال میکرد هیچ بیچگانه نبود، اما نوشتن را بلد نبود. اعداد را می‌شناخت، هیچ عدد بزرگی نبود که نداند، اما حاضر نبود يك ذره حساب یاد بگیرد. با اشکالات بسیار نوشتن



را یاد گرفت، روی لوح مدرسه‌اش حروف کج و گوله می‌کشید. عاقبت میس مورگان به یاریش آمد. میس مورگان به او پیشنهاد کرد: «يك چیز را در نظر بگیر و چند مرتبه بنویس تا خوب یاد بگیری. هر حرف را با دقت بنویس.»

روبی در حافظه خود دنبال چیزی گشت که مورد علاقه‌اش باشد. بالاخره نوشت: «هر عمل هر قدر هم مهابت داشته باشد از ما ساخته است.» او از آن مهابت لذت میبرد. و برایش طیننی و ژرفائی داشت. فکر می‌کرد که اگر کلمه‌ای باشد که بر اثر قوت صوتی خود بتواند جنهای ناراضی را از زیر زمین بیرون بکشد همین کلمه است. چندین مرتبه این جمله را نوشت و حداکثر توجه را در مورد کلمه مهابت بکار برد. در آخر ساعت میس مورگان سر وقتش آمد که ببیند چه کرده است.

پرسید: «روبرت، این جمله را از کی یاد گرفته‌ای؟»  
 «این جمله از استیونن است، خانم، پدرم تقریباً آنرا حفظ است.»

البته میس مورگان تمام داستانهای بدی که در حق جونبوس گفته میشد شنیده بود، و با وجود تمام آنها او را پسندیده بود. اما اکنون شوقی در او بوجود می‌آمد که جونبوس را ببیند. بازیهایی که در حیاط مدرسه میشد اندک اندک از سکه میافتاد. روبی یکروز صبح پیش از آنکه بطرف مدرسه روانه شود درباره این امر پیش جونبوس نك و نال کرد. جونبوس ریش خود را خاراند و بفکر فرورفت. عاقبت گفت: «جاسوس بازی، بازی خوبیست. یادم هست که من خودم از جاسوس بازی خوشم می‌آمد.»

«اما جاسوسی که را بکنیم؟»

«اوه، هر که میخواهد باشد. اینش اهمیت ندارد ما

جاسوسی ایتالیائی‌ها را می‌کردیم.»

روبی با هیجان بمدرسه دوید، و آن روز بعد از ظهر، پس

از مراجعه مفصلی به فرهنگ لغات در کتابخانه مدرسه گ.ض.ج.

پ.ع.ژ را تأسیس کرد؛ و این کلمات وقتی ترجمه میشد علامت

و گروه ضد جاسوسی پسران علیه ژاپنیها بود، اما هیچوقت نام

اصلی آن را جز بنحوی بر زبان نمی‌آوردند. اگر دلیل دیگری

هم نبود، همین ابهت نام گروه برای آن اعتباری ایجاد میکرد که

می‌باید مورد شناسائی واقع می‌شد. روبی بچه‌ها را یکایک بزیسر

سایه سبز پیدی که در حیاط مدرسه بود کشید و با سوگندی که از

فرط غلظت و شدت نم‌البدل سوگندهای فراماسونها بود ایشان

را قسم داد که اسرار گروه را حفظ کنند. بعداً، تمام دسته را دور

خود جمع کرد. برای بچه‌ها شرح داد که افتتاح باب جنگ میان

آمریکا و ژاپن امری ناگزیر است.

آن‌گاه گفت: «تکلیف ما آنست که آماده باشیم. هر چه بیشتر

از اعمال و قبیحه این نژاد وقیح اطلاع حاصل کنیم هنگام بروز

جنگ اطلاعات ضد جاسوسی بیشتری در اختیار کشور خود خواهیم

نهاد.»

داوطلبان در برابر این بیان باشکوه و پر جلال به‌زانو در

آمدند، و از اهمیت وضعی که مستلزم استعمال این کلمات بود دچار

وحشت شدند. از آنجا که از آن پس جاسوسی و ضد جاسوسی جای

کار مدرسه را گرفته بود، تاکاشی کاتو، که بچه کوچکی در کلاس

سوم بود یک لحظه راحت و آسایش نداشت، اگر سر کلاس تاکاشی

دوانگشت خود را بلند می‌کرد، روبی نگاه معنی‌داری به سوی

یکی از اعضاء گروه پسران می‌افکنند، و دست دیگری باشدت بهوا بلند می‌شد. وقتی تاکاشی پس از تعطیل مدرسه بطرف منزل روانه می‌شد، لااقل پنج تن از پسران از میان بوته‌های کنار جاده دنبالش می‌کردند. در هر صورت، در آخر کار آقای کاتو، پدر تاکاشی، يك شب، پس از دیدن صورت يك سفیدپوست که از پنجره بداخل اطاق نگاه می‌کرد، تیری در تار یکی خالی کرد. روبی با اکراه تمام گروه پسران را احضار کرد و فرمان داد که عملیات ضدجاسوسی از غروب تا طلوع آفتاب متوقف شود. توضیح داد که: «راستی هم در شب کار مهمی نمی‌توانند انجام بدهند.»

رویه‌مرفته، تاکاشی از اعمال ضدجاسوسی که علیه او انجام می‌دادند رنجی نبرد، چون، بواسطه آنکه گروه پسران بایست از او نگهداری می‌کردند، بدون آنکه او را همراه ببرند نمی‌توانستند به‌گردش خوبی بروند. تاکاشی می‌دید که بهمه‌جا دعوت می‌شود، چون هیچ يك از اعضاء راضی نبود در دره بماند و نگهداری او را تعهد کند.

موقعی ضربه‌کشنده به‌پیکر گروه وارد آمد که تاکاشی، که بنحوی از وجود گروه خبر شده بود، تمناضای عضویت کرد. روبی با مهربانی برایش توضیح داد که: «نمی‌فهمم چه جور می‌توانیم تورا بعضویت قبول کنیم. آخر تو ژاپنی هستی، و ما از ژاپنی‌ها متنفریم.»

اشک در چشمان تاکاشی حلقه زد. فریاد زد: «منهم مثل شما اینجا بدنیا آمدم. مگر من هم مثل شما آمریکائی نیستم؟»  
روبی سخت بفکر فرو رفت. نمی‌خواست نسبت به تاکاشی ظلم کرده باشد. آنگاه ابروانش از هم باز شد. پرسید: «بگو ببینم. تو ژاپنی حرف می‌زنی؟»

«معلوم است، خیلی هم خوب.»

«خوب، پس تو می‌توانی مترجم ما بشوی و اخبار رمزی را کشف کنی.»

چهرهٔ تاکاشی از فرط شادی درخشان شد. باشور فراوان بانگ زد: «البته این کار را می‌کنم. حتی اگر بخواهید جاسوسی پدرم را می‌کنم.»

اما موضوع از بین رفت. کسی جز آقای کاتو نمانده بود که با او بجنگند، و آقای کاتو هم دست بتیر خوبی داشت.

شب آخر اکتبر و پنجشنبه شکر گذاران گذشت. در آن موقع تأثیر رویی در بچه‌ها از ترقی مقدار لغاتی که بکار می‌بردند و از نفرتی که نسبت بکفش و در واقع نسبت به هر گونه لباس خوب ابراز می‌داشتند معلوم می‌شد، رویی، هر چند خود متوجه نبود، سبکی ایجاد کرده بود که، شاید جدید نبود، اما شدیدتر از آن بود که در سابق بود. پوشیدن لباس خوب مردانه نبود، و از آن مهمتر، این کار توهین نسبت برویی تلقی می‌شد.

بعد از ظهر یکروز جمعه رویی چهارده یادداشت نوشت و آنها را در حیاط مدرسه نهانی به چهارده تن از پسران داد. یادداشتها همه یکی بود. در آن نوشته شده بود: «عده‌ای هندی می‌خواهند رئیس جمهور آمریکا را بسوزانند. فردا ساعت ده بمیدان خانهٔ من بیایید. در آن حوالی پنهان شوید و صدای روپاه در آورید. من می‌آیم شما را برای نجات دادن آن بینوامی برم.»

■ چند ماهی بود که میس مورگان قصد ملاقات جو نیوس مالت بی را داشت. داستانهائی که از او میگفتند، و تماسی که میس مورگان با پسر او داشت، علاقهٔ میس مورگان را خیلی زیاد کرده بود.

گاه به گاه در کلاس درس یکی از پسران اطلاع مهم شکفت آوری درباره موضوعی بیان می کرد. مثلاً یکی از پسران که در حلق معروف بود یکروز بهمیس مورگان گفت که هنگست وهورسا به بریتانیا هجوم بردند. وقتی به اصرار از او سؤال شد که از کجا می داند ، اعتراف کرد که این اطلاع را از جونیوس مالت بی کسب کرده ، و بطریق خاصی موضوع از اسرار بود. قصه مربوط به بز نر و بز ماده خیلی توجه میس مورگان را جلب کرد و او آنرا نوشت و برای یک مجله فرستاد، اما هیچ مجله ای آنرا نخرید. میس مورگان بارها نزد خود تاریخی را برای رفتن بملاقات جونیوس تعیین کرده بود .

بامداد یکروز شنبه در ماه دسامبر میس مورگان بیدار شد و دید هواسرداست و آفتاب گرمی میدرخشد. پس از صرف صبحانه دامن ضخیم پنبه ای خود را پوشید و چکمه های بلندش را پا کرد و از خانه بیرون رفت. در حیاط کوشید سگهای دهکده را راضی به همراهی خود کند ، اما سگها فقط دنبی جنباندند و باز در آفتاب خوابیدند.

مزرعه مالت بی در حدود دو میل آنسو تر در دره ای بنام گاتو- آماریلبو واقع بود. نهری کنار جاده روان بود، و نهالهای کاج زیر صنوبر بردیف قرار داشت. در دره هوا تقریباً سرد بود، چون هنوز آفتاب برفراز کوه نیامده بود. میس مورگان یکبار در طول راه صدای پا و حرف از جلو شنید ، اما وقتی با شتاب از سرپیچ گذشت کسی را ندید. بهر حال بوته های کنار جاده بنحوی اسرار آمیز صدا کرد.

با اینکه میس مورگان هیچوقت قبلاً آن حدود نرفته بود، همیشه به اراضی مالت بی رسید آنرا شناخت . نرده ها زیر بار

خار و خاشاک با قیافه خسته‌ای رو بزمین متمایل شده بود. شاخه درختهای میوه، لخت و بی بار، از میان مقدار زیادی گیاهان خودرو، سردرآورده بود. پیچکهای وحشی از درختان سیب بالا رفته بود؛ سمورها و خرگوشها زیر پایش میلولیدند، و قمریان خوش صدا با بالهای نغمه‌گر از کنارش میپریدند. روی یک درخت بلند گلابی کنگره‌ای از گنجشکهای سرسبز تشکیل شده بود که پشدمشغول گفتگو بودند. آنگاه، میس‌مورگان، زیر درخت زبان گنجشک بلندی که پوشش پر پشمنی از شکوه سرمازده صبح‌رویش نشسته بود، سقف پر خزه خانه مالت بی را دید. آن خانه را، بواسطه آرامش و سکوتی که احاطه‌اش کرده بود، میشد گفت صدها سال متروک مانده است. میس‌مورگان اندیشید: «چه اسقاط و شلوغ. چه قدر قشنگ و در هم ریخته!» از میان دری نرده‌ای که فقط با یک بست به زهوار چوب وصل بود داخل حیاط شد. ساختمانهای مزرعه از فرط کهنگی خاکستری شده بود، و در بدنه دیوارها پیچکها سر بر آورده بودند. میس‌مورگان از گوشه خانه پیچ خورد و در میان راه از حرکت بازماند، دهانش بازماند و لرزشی به پشتش افتاد. در وسط حیاط چوبه کلفتی نصب شده، و مردی پیر و ژنده پوش با مقداری طناب‌بان بسته شده بود. مرد دیگری، جوانتر و کوچک‌اندامتر، اما ژنده پوشتر، خاربوته در زیر پای مرد امیر می‌انداخت. میس‌مورگان لرزید و باز بیشت خانه پیچید. با اصرار بخود تلقین میکرد، که: «این وقایع حقیقی نیست. خواب میبینی. این وقایع حقیقی نیست.» و آنگاه صدای گفتگوی بسیار دوستانه‌ای را میان آن دو مرد شنید.

جلاد میگفت: «ساعت نزدیک ده است.»

امیر جواب داد: «آره، تو مواظب باش درست بوته‌ها را

آتش بزنی، ملتفت باش تا سروکله‌شان پیداننده آتش بزنی.»  
 میس‌مورگان نزدیک بود از فرط شادی فریاد بزند. با  
 قدمهای نامطمئن بطرف میدان مجازات روانه شد. مردی که آزاد  
 بود روگرداند و او را دید. يك لحظه متعجب بنظر رسید، اما  
 بلافاصله بخود آمد، و تعظیم کرد. این تعظیم که از جانب مردی ژنده  
 پوش و ریش بلند بسوی او شده بود مضحك و بازمزه بود.  
 میس‌مورگان بانفس بریده توضیح داد: «من آموزگارم .  
 این حوالی گردش میکردم این خانه را دیدم. اول خیال کردم  
 این آدم سوزی جدی است.»

جونیس لبخندی زد و گفت: «اما جدی هم هست، جدیتر  
 از آنست که بفکر شما برسد. اول من خیال کردم شما دستة نجاتید.  
 آخر دستة نجات باید سراسعت ده برسد.»

از پائین منزل صدای چند روباه بگوش رسید، جونیس در  
 دنبال کلام خود گفت: «این باید دستة نجات باشد . ببخشید، شما  
 میس‌مورگان نیستید؟ من جونیس مالت بی هستم. و این آقا در  
 وقت عادی ژاکب اشتوتز است. اما امروز رئیس جمهور آمریکا است  
 که به دست هندیهای بومی آتش زده میشود. اول فکر کردیم گنه‌ویر  
 باشد، اما بعد دیدیم ریاست جمهوری باوبرازنده است. بنظر شما  
 اینطور نیست. وانگهی حاضر نشد دامن تنش کند.»

رئیس جمهور بالحن حاکی از رضایت نفس گفت: «خیلی  
 احمقانه است.»

میس‌مورگان خندید و گفت: «آقای مالت بی، اجازه  
 میدهید جریان نجات را تماشا کنیم؟»

«من مالت بی نیستم. من سیصد نفر هندی هستم.»  
 باز صدای روباهها بلند شد: سیصد نفر هندی گفت: «بیایید

از پله بالا. آنجا شما را بجای يك هندی نمی گیرند قتل عام کنند. و خیره بطرف نهر نگریست. يك شاخهٔ بید بشدت تکان میخورد. جوانیوس کبریستی زدو بوته‌ها را آتش کرد. همینکه شعلهٔ آتش زبانه کشید، گوئی درختهای بید باطراف جست، و هر درخت پسری عربده کش شد. عده بپیش هجوم بسرد، مانند فرانسویانی که بزندان باستیل حمله کردند، هر يك با هر چه بدستش رسیده بود مسلح شده بود. درست در موقعی که آتش بجوار رئیس جمهور رسید، لگدکوب و خاموش شد، رهاندگان بادستهای پر حرارت طنابها را باز کردند، و ژاکب اشتوتز آزاد و خوشحال میانشان ایستاد. وجریان تشریفات بعدی در جلب توجه میس مورگان دست کمی از جریان قبلی نداشت. همینکه بچه‌ها بحال خبردار و سلام نظامی ایستادند، رئیس جمهور از برابر يك ایشان گذشت، و قطعه‌ای سربی که روی آن کلمهٔ «**قهرمان**» راعصفاً کنده بودند، به سینهٔ فرد فرد ایشان زد. بازی تمام شده بود.

روبی اعلام کرد که: «روز شنبهٔ بعد آن بدکارانی را که اقدام به این عمل جنایتکارانه کردند بدار می آویزیم.»  
ارتش نجات بخش یکصد افریاد بر آورد: و چرا حالا دارشان  
نزنیم؟ همین حالا! همین حالا!

«نه، افراد من. حالا خیلی کارهای دیگر داریم. باید دارها را برپا کنیم.» روپدرش کرد و گفت: «خیال میکنم باید شما هر دو را بدار بزنیم.» يك لحظه با ولع و اشتیاق به میس مورگان نگریست، و بعد با اکراه از او در گذشت.

آن روز یکی از دلپذیرترین بعداز ظهرهایی بود که میس - مورگان در عمر خود گذراند. هر چند روی شاخهٔ چنار محل افتخاری برای او تعیین کردند، بچه‌ها دیگر او را بصورت معلم



خود نمیدیدند. روی به او گفت: «اگر کفستان را در آورید بهترست.» و واقعاً نیز وقتی میس مورگان چکمه‌هایش را در آورد و پایش را در آب فروبرد بهتر شد.

آنروز بعد از ظهر جونوس دربارهٔ جوامع آدم‌خوردان میان هندیان آمریکائی صحبت کرد. بعد از تغییر ارباب دادن سر بازان قرطاجنه و حمله‌ور شدن بخود قرطاجنه سخن گفت. شرح داد که چگونه جوانان یونانی که از تنگهٔ ترموپیل دفاع میکردند نخست سر خود را شانه میزدند و بعد جان میسپردند. اساس ماسکارونیرا برایشان توضیح داد. و چنان از اختراع مس سخن گفت که گوئی در وقت اختراع آن حاضر و ناظر بوده‌است. بالاخره وقتی ژاکب سرسخت بانظر او راجع به اخراج از بهشت عدن مخالفت کرد، مناظرهٔ حقیقی در گرفت، و بچه‌ها بطرف منازلشان رهسپار شدند. میس مورگان به بچه‌ها اجازه داد که از او جلو بیفتند و بروند، چون میخواست در تنهائی راجع به این مرد عجیب فکر کند.

هم معلم و هم شاگردان او از روزی که قرار بود هیئت مدیران برای رسیدگی به مدرسه بیایند وحشت داشتند. روز تشریفات خشک و بیروح بود. دروس با حال عصبی باز گومیشد و اشتباه در املاء کلمات در حکم جنایت عظیمی درمی آمد. هیچ روزی از حیث کثرت اشتباهات شاگردان به پای آن روز نمیرسید، و از حیث عصبی شدن معلم نیز همچنان بود.

هیئت مدیران مدرسه می آمد. بلافاصله پس از ناهار، پشت سر هم وارد میشدند: قیافه‌های عزا گرفته و سر بزیر و قدری هم خجالت زده داشتند. پیشاپیش همه جان وایت ساید، منشی هیئت می آمد. وی پیر مو سپیدی بود و در بارهٔ تعلیم و تربیت سخت گیر

نبود و از همین صفت او بارها در دره خرده می گرفتند. دنبال او پات-همبرت می آمد، پات را از آن جهت انتخاب کرده بودند که خود او خواستار آن مقام بود. پات مرد مجردی بود که راهی برای ملاقات با مردم نداشت، اما از هر وسیله ممکن برای تحمیل کردن دیدار خود به مردم استفاده میکرد. لباس او مانند لباسی که بر تن مجسمه برنزی ابراهام لینکلن در شهر واشنگتن دیده میشود نامتناسب و چروکیده بود. از پس آن دو آلن مغازه دار می آمد، وی از آنجا که تنها بازرگان دره بود حق داشت که عضویت هیئت مدیران مدرسه انتخاب شود. دنبال آلن ریموند بانکس، که خندان و درشت هیکل و سرخ روی و سرخ دست بود، وارد شد، از دنبال همه برت مونرو می آمد که اخیراً عضویت انتخاب شده بود. از آنجا که بار اول بود که برت در چنین جلسه ای شرکت میکرد، وقتی دنبال سایر اعضا بسمت جلو اطاق میرفت تاجای خود بنشیند، قدری خجل و ناراحت مینمود.

چون هیئت مدیران با ابهت تمام بر جای خود استوار شدند، زنان ایشان نیز وارد شدند، و در انتهای تالار، پشت سر کودکان نشستند. شاگردان با ناراحتی جایجا میشدند. احساس می کردند که محاصره شده اند، و فرار، اگر لازم می آمد، غیر مقدور بود. وقتی در جای خود تکان خوردند، دیدند که زنان با لبخند مهربان به ایشان می نگرند. ضمناً بسته بزرگی را در دامان خانم مونرو دیدند.

ساعت کار شروع شد. میس مورگان، با تبسم گرفته ای بر لب هیئت را خوش آمدگفت. ضمناً اظهار داشت: «آقایان، ما هیچ کار خلاف عادتی انجام نمیدهیم. تصور میکنم که برای شما، با سمنی که دارید، هیچ چیز بهتر از دیدن طرز کار روزانه مدرسه نباشد.»

اندکی دیرتر، آرزو میکرد که کاش چنین حرفی نزده بود. بخاطر نداشت که هیچوقت همچو شاگردان ابلهی دیده باشد. عده‌ای که اصلا صدایشان در جواب بر نمی‌آمد. آنها که بالاخره بندرت کلمات را از میان دهان منجمد خود بیرون میراندند مرتکب اشتباهات فاحشی میشدند. املاءشان وحشت‌انگیز بود قرائتشان مثل سرو صدای دیوها بود. هیئت مدیران کوشیدند بی‌اعتنا بمانند، اما نمی‌توانستند از لبخند زدن بخاطر ناراحتی اطفال خودداری کنند. عرق‌مختصری بر پیشانی میس‌مورگان نشست. بگمانش میرسید که هیئت مدیره بر سر خشم خواهد آمد و او را از کارش اخراج خواهد کرد. زنان اعضاء هیئت که در پشت نشسته بودند همچنان با عصبیت لبخند می‌زدند، و وقت می‌گذشت. پس از آنکه درس حساب هم در هم و خراب تمام شد، جان‌وایت‌ساید از جا برخاست.

گفت: «میس‌مورگان، هیئت از شما متشکر است. اگر اجازه بدهید، من چند کلمه‌ای باشاگردها صحبت می‌کنم، و بعد شما مرخصشان کنید، حالا که ما را اینجا آورده‌اند باید پاداشی گیرشان بیاید.»

معلم بادل راحت آهی کشید. گفت: «پس توجه دارید که درسشان را مثل هر روز جواب نمی‌دادند؟ خوشحالم که خودتان متوجهید.»

جان‌وایت‌ساید لبخند زد. چه بسا معلمان جوانی را در روزهای ملاقات هیئت مدیران دیده بود. گفت:

«اگر تصور میکردم که امروز از هر روزشان بهترند در مدرسه را می‌بستم.» بعد، چند دقیقه‌ای باشاگردان صحبت کرد. بایشان گفت که باید بیشتر درس بخوانند و معلمشان را دوست داشته باشند. این همان نطق بی‌ضرر و کوتاهی بود که سالیان

متمادی ایراد کرده بود. شاگردان مسن تر بارها آنرا شنیده بودند. پس از اتمام این نطق از معلم خواهش کرد که شاگردان را مرخص کند. شاگردان آرام از اطاق بیرون رفتند، اما همینکه بهوای آزاد رسیدند، سر از پا نمی‌شناختند. با فریاد و هیاهو سعی میکردند بوسیله کندن گوش و مو و شکم یکدیگر، همدیگر را بکشند.

جان وایت‌ساید با میس‌مورگان دست‌داد. بالطف و مهربانی گفت: «ما هنوز معلمی ندیده‌ایم که بتواند بخوبی شما نظم را در مدرسه برقرار کند. خیال میکنم اگر میدانستید چقدر این بچه‌ها شما را دوست دارند ناراحت میشدید.»

میس‌مورگان با اصراری دولتخواهانه گفت: «اما خود بچه‌ها خوبند. خیلی بچه‌های خوبی هستند.»

جان وایت‌ساید بموافقت گفت: «البته. راستی مالت‌بی کوچولو چه وضعی دارد؟»

«پسر بچهٔ عجیب باهوشی است. من خیال میکنم مغز درخشان بزرگی داشته باشد.»

«میس‌مورگان، ما در جلسهٔ خودمان راجع باو خیلی صحبت کرده‌ایم. البته اطلاع دارید که وضع زندگی داخلی او آنطور که باید نیست. امروز بعد از ظهر من بخصوص متوجه او بودم. طفلك لباس درستی هم ندارد.»

میس‌مورگان گفت: «خوب، خانهٔ عجیبی دارند. مثل خانه‌های عادی نیست، اما جای بدی هم نیست.» احساس میکرد که باید از جونیوس دفاع کند.

«میس‌مورگان، اشتباه نکنید که من چه میگویم. ما قصد مداخله نداریم. فقط فکر کرده‌ایم چند چیز به روبرت بدهیم.»

میدانید که پدرش خیلی فقیرست.»

میس مورگان بملایمت گفت: «میدانم.»

«خانم مونرو چند تکه لباس برایش خریده. حالا اگر صدایش کنید ما خودمان با او می‌دهیم.»

میس مورگان گفت: «او - نه، من صدایش...»

«چرا؟ فقط چندتا پیراهن و یک جفت شلوار و چند جفت کفش آورده‌ایم.»

«اما آقای وایت‌ساید، این کار ممکن است خجالتش بکند.»

خیلی بچه سر بلند مفروری است.»

«خجل بشود که چرا لباس خوب دارد؟ این چه حرفی است! من فکر میکنم نداشتن لباس خوب بیشتر خجالتش بکند.»

صرفنظر از این قسمت، هوا بیش از آن سرد شده که بچه پابرهنه بمدرسه بیاید. الان یک هفته است که روی زمین یخ می‌بندد.»

میس مورگان عاجزانه گفت: «کاش چیزی نمی‌آوردید راستی کاش چیزی نمی‌آوردید.»

«میس مورگان، فکر نمی‌کنید که ببخود موضوع را بزرگ می‌کنید؟ خانم مونرو لطف کرده‌اند چندتا چیز کوچک برای

روبرت خریده‌اند. خواهش می‌کنم روبرت را صدا کنید تا خانم اینها را با او بدهند.»

یک لحظه بعد روبری مقابل ایشان ایستاده بود. موی ژولیده‌اش روی چهره‌اش افتاده بود، و چشمانش هنوز از شدت

بازی در حیاط می‌درخشید. گروهی که در جلو اطاق جمع آمده بودند با لطف و مهر با او می‌نگریستند، و سعی داشتند نگاهشان

بطور اخس بزندگی لباس او دوخته نشود. روبری با ناآسودگی باطراف می‌نگریست.

میس مورگان گفت: «روبرت، خانم مونرو برایت چیزی آورده‌اند.»

آنگاه خانم مونرو پیش آمد و بسته را در بغل روی نهاد. در ضمن گفت: «چه پسر خوبی!»

روی بسته را با دقت کف اطاق نهاد و سپس دستهایش را پشت سرش گرفت.

آلن با خشونت گفت: «روبرت، بازش کن. ادبت کجا رفته؟»  
روی با نفرت به او نگریست. گفت: «چشم!»

و بعد بسته را باز کرد. پیراهنها و شلوارهای نو پیش روی او افتاده بود، و او بی آنکه بفهمد با آنها نگاه میکرد. ناگهان بنظر همه رسید که روی متوجه شد منظور از آن بسته چیست. صورتش سخت سرخ شد. لحظه‌ای همچون حیوان بدام افتاده‌ای ناراحت با اطراف خود نگریست، و سپس سرعت از در بیرون جست و بسته لباسها را بجا گذاشت. هیئت مدیران صدای دو قدم را در جلو خان مدرسه شنید، و دیگر روی رفته بود.

خانم مونرو عاجزانه روبه معلم کرد. پرسید: «مگر این بچه مریض است؟»

میس مورگان گفت: «خیال می‌کنم خجالت زده شده بود.»  
«چرا خجالت زده بشود؟ ما که با او مهر بانی کردیم.»

میس مورگان سعی کرد توضیح بدهد، و از کوششی که برای توضیح دادن میکرد نسبت بایشان خشمگین شده. «فکر میکنم ... توجه دارید که - اصلا تا یک دقیقه پیش نمیدانست فقیرست.»

جان وایت ساید از درپوزش گفت: «خبط ازمن بود. میس مورگان، عذر میخواهم.»

برت مونرو گفت: «باید چه کار برایش بکنیم؟»

«نمیدانم، جداً نمیدانم.»

خانم مونرو رو بشوهر خود کرد. گفت: «برت، فکر میکنم اگر تو به خانه‌شان میرفتی قدری با آقای مالت بی صحبت میکردی شاید فایده میکرد. البته باید فقط با لطف و محبت صحبت کنی. فقط به او بگو بچه‌های کوچک نباید در یخ‌بندان با پای برهنه راه بروند. شاید یکی دو کلمه اینجوری فایده داشته باشد. آقای مالت بی میتواند به روبرت دستور بدهد که لباسها را قبول کند، آقای وایت‌ساید، نظر شما اینطور نیست؟»

«من از این فکر خوشم نمی‌آید. اگر بخواهید این کار را بکنید باید رأی بگیرید تا مخالفت من بی اثر بماند. تاهمینجایش بقدر کافی خرابکاری کرده‌ام.»

خانم مونرو باصرار گفت: «به عقیده من حفظ تندرستی مهمتر از نرنجاندن احساساتش است.»

روزیستم دسامبر مدرسه بمناسبت هفته میلاد مسیح تعطیل شد. میس مورگان تصمیم گرفته بود تعطیلاتش را در شهر لوس‌انگلس بگذراند. در ایستگاه اتوبوسی که به سالیانس میرفت ایستاده بود که یک مرد و یک پسر بچه را دید که از جاده چمنزارهای بهشت بجانب او می‌آیند. هر دو لباس نو و ارزان قیمتی در برداشتند، و هر دو چنان راه میرفتند که گفתי پایشان ناسورست. وقتی نزدیکتر آمدند میس مورگان با دقت به پسر بچه نگاه کرد و دید که روبی است. چهره کودک غمزده و بدبخت بود.

میس مورگان فریاد زد: «روبی! چه شده؟ کجا داری میروی؟»

مرد به سخن درآمد. گفت: «میس مورگان، میرویم سانفرانسیسکو.»

میس مورگان تند به بالانگریست. آن مرد هم جونیوس بود که دیگر ریش نداشت. میس مورگان قبل از متوجه نشده بود که جونیوس اینقدر مسن است. حتی چشمانش، که آنقدر جوان بود، اکنون پیر می نمود. اما البته ریشی که قبلاً داشت صورتش را از آفتاب خوردگی حفظ کرده بود و حالا صورتش رنگ پریده بنظر می آمد. در قیافه اش اثر حیرت عمیق خوانده میشد.

میس مورگان پرسید: « تعطیلات را در سانفرانسیسکو میخواهید بگذرانید؟ من از منازدهای سانفرانسیسکو در ایام عید حظ میکنم. می توانم چندین روز به تماشای آنها بگذرانم. »  
جونیوس آرام جواب داد: « نه. خیال می کنم همیشه همانجا بمانیم. میس مورگان، من حسابدارم. دست کم میتوانم بگویم که بیست سال پیش حسابدار بودم. حالا میروم کاری پیدا کنم. صدایش دردناک بود. »

میس مورگان با عتاب پرسید: « چرا همه چوکاری میکنید؟ »  
جونیوس بسادگی توضیح داد، که: « توجه کنید، آخر من نمی دانستم که اینجا به این بچه صدمه میزد. فکرش را هم نکرده بودم. تصور میکنم باید قبلاً فکرش را می کردم. البته توجه دارید که بچه را نباید در فقر و فاقه بزرگ کرد. اینطور نیست؟ هیچ نمیدانستم مردم راجع به ما چه میگویند. »

« چرا در مزرعه نمی مانید. مگر مزرعه خوبی نیست؟ »  
« اما، میس مورگان، من نمیتوانم با درآمد مزرعه زندگی کنم. از زراعت اطلاعی ندارم. ژاکب میخواهد ببیند می تواند مزرعه را راه بیندازد یا نه؛ اما میدانید که ژاکب تنبل است. بعداً، هر وقت بتوانم، مزرعه را میفروشم تا روی چند چیزی را که هیچوقت نداشته بتواند بخرد. »



میس مورگان خشمگین شده بود، اما در ضمن میدید نزدیک است بگرید. گفت: «آخر شما که نباید هر چه مردم احقاق میگویند باور کنید.»

جونیوس حیرت زده به وی نگریست. گفت: «البته باور نمیکنم. اما خودتان توجه دارید که يك بچه که رو بر شد است نباید مثل حیوانات بزرگ شود.»

اتوبوس در جاده دیده می شد که به سوی ایشان می آمد. جونیوس اشاره ای به رویی کرد و گفت: «نمی خواست بیاید. فرار کرد رفت توی تپه ها. من و ژاکب دیشب گرفتیمش. آخر، مدتهاست مثل يك بچه حیوان زندگی کرده. وانگهی؛ میس مورگان، رویی نمیداند با نفرانیسکوچه جای قشنگی است.»

اتوبوس قرچی کرد و ایستاد. جونیوس و رویی روی صندلی آخر نشستند. میس مورگان هم نزدیک بود نزد ایشان برود. ناگهان برگشت و کنار راننده نشست. بخود گفت: «البته! البته که میخواهند تنها باشند.»



گیه رمولوپذ پیر وقتی مرد دخترانش بغایت رشد کرده و بزرگ شده بودند . و از لوپذ چهل جریرب زمین سنگلاخ در تپه‌ها بایشان ارث رسید، و هیچ پول نقد نماند. این دو خواهر در کلبهٔ چوبی سفید شده‌ای که یک چاه و یک طویله نیز داشت زندگی می‌کردند. در عمل هیچ چیز در آن زمینهای بی‌کود سبز نمی‌شد مگر علف هرز و خار شتر، و با اینکه خواهران برس باغچه‌ای که داشتند زحمت بسیار کشیدند جز چند جور سبزی حاصلی بدستان نرسید. تا مدتی با مظلومیت اجباری گرسنگی کشیدند، اما در آخر کار حکم وظائف الاعضاء فائق آمد. بیش از آن فربه و بیش از آن خوش‌گذران بودند که بتوانند در یک امر غیر مذهبی، مانند خوردن، خود را مانند شهداء سابقین مظلوم جلوه دهند.

روزی فکری به سر روزا آمد. از خواهر خود پرسید :

« مگر در این دره از همه بهتر پراشکی درست نمی‌کنیم؟ »

ماریا با فروتنی پرهیز گاران در جواب گفت: « این هنر

را از مادرمان آموختیم. »

روزا گفت: « در این صورت نجات یافتیم . حالا پراشکی

ونان مریائی ولوییا پخته درست می‌کنیم. وقتی درست کردیم به

### چمنزارهای بهشت

اهالی چمنزارهای بهشت می‌فروشیم،  
ماریا باشک و تردید پرسید: «فکر می‌کنی مردم آنها را  
از ما بخرند؟»

«ماریا، جوابت را از من بشنو. درموتتری چندجا هست  
که نان مربائی می‌فروشند، آن هم چه نان مربائی، انگشت  
کوچک مال ما نمی‌شود. کسانی که آنرا می‌فروشند پولدارند.  
هرسال سه بار لباس نو می‌دوزند. آنوقت خیال می‌کنی نان  
مربائی آنها پپای مال ما برسد؟ آنهم آنطور که ما از مادردمان  
یاد گرفتیم؟»

چشمان ماریا از اشک احساسات برق می‌زد. باحرارت  
اعلام کرد، که: «هیچ پپای مال ما نمی‌رسند: در تمام دنیا هیچ نان  
مربائی نیست که با آنها که بدست مقدس مادردمان درست می‌شد  
رقابت کنند.»

روزا بالحن قاطعی گفت: «خوب، پس، خلاص شدیم! اگر  
نان مربائی ما اینقدر خوبست مردم می‌خرند.»

یکهفته تمام باحرارت سرسام‌آوری مشغول تهیه بودند،  
و دوخواهر عرق‌ریزان، محل را پاکیزه و آئین کردند. وقتی  
این کارشان پایان رسید، خانه کوچکشان هم از خارج و داخل  
از نو سفید شده بود. قلمه‌های شمعدانی کنار در ورودی نشاء شده  
بود، و پلیدی‌های مانده چند ماه جمع شد و سوخته شد. اطاق  
جلوئی منزل تبدیل به رستورانی شد که دومیز داشت و روی‌میز-  
ها مشمع انداخته بودند. يك تخته چوب کاج به نرده کنار جاده  
نصب شد که روی آن نوشته شده بود:

پیراشکی، نان مربائی، لوبیای پخته و سایر اغذیه  
اسپانیائی ر. م. لوبد.

کارشان به سرعت نگرفت، اصلاً نگرفت. دوخواهر سر  
 میز زرد خودشان می نشستند و انتظار می کشیدند. دخترهای بچه  
 سال وبگو و بخندی بودند و زیاد هم پاکیزه نبودند. روی صندلی  
 نشسته در انتظار بخت بودند. اما همینکه يك مشتری اذر وارد  
 می شد بیدرتنگ باعلاقه بسیار و توجه زیاد از جا می جستند. هر چه  
 مشتری می گفت، آن دو از فرط شادی می خندیدند و در ضمن  
 از شرف آباء و اجداد و لطف نان مر بایمی خود وصف می کردند.  
 آستین هارا تا آرنج بالا می زدند تا ضمن تکذیب وجود خون سرخ-  
 پوستان در رگهای خود سفیدی پوست خود را هم نشان دهند.  
 خواهران در کار خود با اشکال مواجه شدند. نمی توانستند هیچ  
 چیز را به مقدار زیاد تهیه کنند، زیرا که زیاد میماند و فاسد می-  
 شد. برای پیراشکی باید گوشت تازه تهیه کرد. از اینجا بود که  
 بفکر تله گذاردن برای پرندگان و خرگوشها افتادند، گنجشک  
 و سار و قمری را در قفس نگاه می داشتند تا وقتی که برای پختن  
 پیراشکی لازم شوند. و باز هم بازارشان کساد بود.

یکروز صبح روزا مقابل خواهرش ایستاد. گفت: «ماریا  
 تو باید اسپمان لیندو را زین و افسار کنی. دیگر آرد ذرت  
 نداریم.» يك سکه نقره در دست ماریا نهاد. «فقط کمی ازموتتری  
 بخر. وقتی کارمان گرفت یکجا زیاد میخریم.» ماریا از سر اطاعت  
 خواهرش را بوسید و بطرف طویل راه افتاد.

روزا باز گفت: «ماریا - اگر پول زیادی مانند يك شیرینی  
 برای خودت یکی هم برای من بخر - بزرگ باشد.»

وقتی ماریا آن روز بعد از ظهر بازگشت، خواهرش را به  
 نحو عجیبی ساکت یافت. از آن جینها، از آن فریادها، از آن  
 بازخواستها راجع به تفصیلات سفر کوتاه او، که معمولاً هر بار

### چمنزارهای بهشت

ماریا از مونثری باز می‌گشت شروع می‌شد، این بار خبری نشد. روزا روی يك صندلی پشت یکی از دو میز نشسته بود و بر چهره‌اش اخم تفکر نشسته بود.

ماریا با شرم فطری باو نزدیک شد. گفت: «آرد را خیلی ارزان خریدم. روزا جان اینهم شیرینی. خیلی بزرگ، آنها فقط چهار سنت!»

روزا شیرینی را که به سمت او دراز شده بود گرفت و يك قطعه بزرگ آن را در دهان نهاد. هنوز هم اخمی داشت و فکر می‌کرد. ماریا در نزدیکی او نشست، لبخند ملایمی بر لب آورد، وساکت با چشم خود از خواهرش التماس کرد که اندکی از باری که بردوش دارد با او تقسیم کند. روزا همچون صخره نشسته شیرینی خود را میجوید. ناگهان در چشم ماریا خیره شد. باطمینان گفت: «امروز، امروز من خودم را بيك مشتری تسلیم کردم.»

ماریا با هیجان و علاقه بگریه افتاد. روزا باز گفت: «اشتباه نکنی. پول نگرفتم. مرد مشتری سه ظرف لوبیا پخته خورد، سه ظرف!»

ماریا ناله بیجانانه ظریفی سرداد. روزا گفت: «آرام باش. حالا فکر می‌کنی من چه باید بکنم؟ اگر بخواهیم کارمان بگیرد باید مشتریها را به آمدن تشویق کنیم. و این مشتری، ماریا، سه ظرف لوبیا پخته خورد - سه ظرف تمام! پولشان را هم داد. خوب؟ چه فکر میکنی؟»

ماریا نفسش را بالا کشید و در برابر استدلال خواهرش دست بدامن شجاعت اخلاقی تصنعی زد. گفت: «روزا، فکر می‌کنم اگر از مریم عذرا و روزای قدیسه تقاضای عفو کنی روح

مادرمان و روح خود تو شاد شود.»

روزا تبسم گشوده‌ای کرد و ماریا را در آغوش کشید.

گفت: «همین کار را هم کردم. تامشتری رفت این کار را کردم. در واقع هنوز پایش را بیرون نگذارده بود که شروع کردم.»

ماریا خود را از خواهرش کنار کشید، و با چشمان اشکبار باطاق خواب رفت. ده دقیقه در برابر تمثال کوچک مریم عذرا زانو زد. بعد از جا برخاست و خود را در آغوش روزا انداخت. با خوشحالی بانگ زد: «روزا جان، خواهر جان، خیال دارم - خیال دارم، من هم مشتریها را تشویق کنم.»

خواهران لوپد آنقدر یکدیگر را در آغوش خود فشردند که خرد شدند و اشکهای شادی خود را باهم روانه کردند.

آن روز سر آغاز تغییر وضع خواهران لوپد شد. راست است که بازارشان نگرفت، اما از آن پس آنقدر از «اغذیه اسپانیائی» خود بفروش میرسانند که بتوانند در آشپزخانه غذا و برپشت عریض و مدور خود البسه جدید داشته باشند. اما با اصرار خاص مذهبی ماندند. هر وقت هر یک از ایشان گناه می‌کرد راست بسراغ مجسمه چینی کوچک مریم عذرا می‌رفت. که حالا برای آنکه دردسترس مرد و باشد در دالان میان دو طاق خواب نهاده شده بود - و تمنای آمرزش میکرد. به گناه اجازه نمیدادند که سرهم آنها شود. هر گناهی را بهمان نحو که ارتکاب کرده بودند اعتراف میکردند. زیرا مجسمه مریم عذرا، در کف دالان نقطه‌ای بود که از بس در لباس خواب بر آن زانو زده بودند برق افتاده بود.

زندگی برای خواهران لوپد خیلی دلپذیر شده بسود.

اندک اثری هم از رقابت میان آندو نبود، زیرا که هر چند روزا بزرگتر و دلدارتر بود، تقریباً همشکل بودند. ماریا اندکی فریه‌تر بود، و روزا اندکی بلندتر - و بیش از این تفاوتی نداشتند. دیگر خانه از خنده و بانگ و جیغ انباشته شده بود. در ضمن که بادستهای فریه و نیرومند خود خمیر پیراشکی را ور می‌آوردند، آواز میخواندند، همین بس بود که يك مشتری چیزی بگوید که اندکی مضحك باشد، همین بس بود که مثلاً تو مبرمن، پس از آنکه سومین نان مریبائی خود را میخورد، بگوید: «روزا، تو خیلی بالا بالا رفته‌ای. اگر جلوش را نگیری این زندگی بالا بالا، شکمت را می‌ترکاند.» و آنوقت هر دو خواهر تا نیم ساعت بعد از فرط خنده غشی وضعف کنند. حتی روز بعد، وقتی که خمیر پیراشکی را ور می‌آوردند، این شوخی را به یاد می‌آوردند. و باز مدتی بر سر آن می‌خندیدند. زیرا که این دو خواهر بلد بودند چگونه خنده را ذخیره کنند، و چگونه آنرا دست بدست بگردانند و از پز مردنش جلوگیری کنند تا حداکثر استفاده را از آن ببرند. دو نفری می‌گفتند که تو م آدم خوبی است. آدم مضحکی است. آدم پولداری است. یکبار پنج ظرف لویای فلفل ساده خورد. از آن مهمتر، که در کمتر آدم پولداری به چشم می‌آید، این بود که تو م مرد نیرومندی بود - دو خواهر هسته مریبا را از دهان درمی‌آوردند و سرشان را هوشیارانه و متذکرانه در باب این نکته که متوجه شده بودند تکان میدادند؛ گوئی دوشراب‌شناس درباره خوبی شراب بخصوصی اظهار نظر میکردند.

نباید تصور کرد که این دو خواهر در تشویقی که از مشتریان خود میکردند مسرف بودند. جز بابت اغذیه‌ای که بمشتری میدادند پولی نمیگرفتند. مع الوصف، اگر يك مشتری سه ظرف

یا بیشتر از طعام ایشان میخورد، دل هر دو خواهر از تشکر نرم  
میشد و آن مشتری بخودی خود نامزد عمل تشویق‌آمیز ایشان  
میگردید.

یکشب که برای ایشان شوم بود مردی که اشتهای خوردن  
سه ظرف لوبیا پخته را نداشت، خواست پول عمل ننگین را به  
روزا بدهد. در آن موقع چند مشتری دیگر نیز در رستوران  
بودند. تقاضای آن مرد در این باره با سروصدا مطرح و مذاکره  
شد. بلافاصله صدا بند آمد و سکوت وحشت‌آوری سیطره یافت.  
ماریا چهره‌اش را در دستانش پنهان کرد. روزا رنگش پرید و بعد  
بر اثر خون خشم، که بر چهره‌اش دوید سرخ شد. از فرط تهییج  
نفس نفس میزد و چشمانش میدرخشید.

دستهای فربه و نیرومندش همچون بال عقاب بالا رفت و  
بر کپلش قرار گرفت، اما وقتی بسخن در آمد صدایش از صعود  
احساسات گرفته بود. با صدای گرفته گفت: «بمن توهین کردید.  
شاید شما ندانید که ژنرال واله‌خو تقریباً جد ما بود، تا این حد  
باهم نزدیک هستیم. در رگهای ما خون پاک جریان دارد. اگر  
ژنرال واله‌خو شنیده بود حالا چه میگفت؟ خیال میکنید اگر می-  
شنید که شما بدون فر از خانمهای اقوام او توهین کرده‌اید شمشیرش  
را بیرون نمی‌کشید؟ فکرش را می‌کنید؟ شما بما میگوئید: «شما  
زنهای ننگینی هستید!» آنها بما که بهترین و لطیفترین نانهای  
مربائی را در کالیفرنیا می‌پزیم، روزا از کوششی که برای  
جلوگیری از طغیان خود به کار میبرد نفسش گرفته بود.  
مرد خاطی بناله گفت: «من جسارتی نکردم. بخدا قسم،  
روزا، هیچ منظوری نداشتم.»

آنگاه خشم روزا فرو نشست. یکی از دستانش، اینبار



همچون بال پرستو، از کپش برخاست، و با وضعی تقریباً محزون بجانب در اشاره کرد. بملايمت گفت: «برو، تصور نمی کنم قصد بدی داشتی. اما توهين بحال خود هست.» و چون مجرم از در بیرون خزید، صدای روزا بلند شد، که: «خوب، کی اینجا لوبیا باگوجه فرنگی میخواهد؟ کی؟ لوبیا و گوجه فرنگی که در دنیا پیدا نمیشود.»

این دو خواهر معمولاً خوش و خرم بودند. ماریا که طبعی بسیار لطیف و دلکش داشت، بیشتر دورخانه شمعدانی قلمه میزد و کنار رنده ها پیچك میکاشت. درسفری که به سالیناس رفتند، روزا و ماریا هر يك شب کلامی مانند لانه و ارونه پرنندگان از نوارهای آبی و صورتی خرید و بدیگری هدیه کرد. این دیگر آخر کار بود. کنار یکدیگر ایستاده در آینه می نگرستند و بعد روبسوی يك دیگر میگردند و لبخندی محزون میزدند، و می اندیشیدند: «امروز آن روز بزرگ است، این آن وقتی است که همیشه بیاد خواهیم داشت. افسوس که پایدار نیست.»

از بیم آنکه پایدار نماند، ماریا گلدهانهای بزرگ پر از گل در برابر مجسمه مریم عذرای خود نگاه میداشت.

اما نفوسی که میزدند کمتر بر سرشان می آمد. ماریا گراموفونی با چند صفحه - تانگو و والس - خرید. وقتی دو خواهر سر خمیر می نشستند گراموفون را کوک میگردند و به آهنگ صفحه، با خمیر ور می رفتند.

دردرة چمنزارهای بهشت، ناگزیر این خبر بنحوی بهمه کس رسیده بود که خواهران لویذ زنان بدی هستند. خانمهای دره وقتی از کنار این دو خواهر می گذشتند سردی با ایشان سخن می گفتند. هیچ نمی توان دانست که خانمها از کجا خبر شده

بودند. شك نبود که شوهرانشان خبرشان نکرده بودند، با این وصف خبر داشتند، همیشه خانمها خیر می‌شوند.

بامداد یکروزشنبه پیش از برآمدن آفتاب ماریا افسار و یراق پاره و وصله شده را در آورد و بر پشت لیندوی استخوان‌در-آمده بست. در ضمن بستن افسار باسب گفت: «دل داشته باش، رفیق. لیندو جان، دهانت را باز کن.» و دهانه را در دهان او نهاد. آنگاه لیندو را از عقب بمیان مال‌بندگاری کهنه و فرسوده کشید. لیندو عمداً روی مال‌بند سکندری رفت. وقتی ماریا افسار و یراق را می‌بست، لیندو با نگاهی محزون و فیلسوف‌وار باومی-نگریست. لیندوی پر دیگر علاقه‌ای بسفر نداشت. حتی پیرتر از آن شده بود که وقتی از خانه بیرون بود، بفکر بازگشت بهیجان آید. در این هنگام لبهایش را از روی دندانهای بلند و زردش رد کرد و نومیدانه شکلکی ساخت. ماریا برای دل‌داری او گفت: «راه دور نیست، آرام می‌رویم. لیندو، تو نباید از سفر بترسی.» اما لیندو از سفر می‌ترسید. از رفتن و بازگشتن به مونتري نفرت داشت.

وقتی ماریا سوارگاری شد صدای اخبار آمیزی از آن‌بر-خواست. ماریا افسار را سبک‌سرا نه بدست گرفت. گفت: «راه بیفت، رفیق.» و افسار را تکان داد. لیندو لرزید و نگاهی بطرف ماریا کرد. ماریا گفت: «می‌شنوی؟ باید برویم! چیزهایی هست که باید در مونتري بخیریم.» لیندو سرش را جنباند و یک دستش را از سر تعظیم خم کرد. ماریا بالحن تحکم آمیز فریاد زد: «لیندو گوش کن! گفتم که باید برویم. عصبی شده‌ام. حتی اوقاتم تلخ شده.» افسار را با خشونت برشانه‌های لیندو زد. لیندو مانند سگان شکاری سرش را نزدیک زمین گرفت، و آهسته از حیاط بیرون رفت. باید

نه میل تا مونتیری می کشید، و نه میل بازمی گشت. لیندو میدانست و از این دانستن نومید بود.

اما اکنون که خشم ماریا فرونشسته بود بصندلی گاری تکیه داده آواز تانگوی «رقص ماه» را زمزمه میکرد.

تپه‌ها زیر شبنم میدرخشید. ماریا، که هوای خوش مرطوب را استنشاق میکرد بلندتر آواز میخواند، و حتی لیندو نیز آنقدر جوانی در منخرین خود یافت که به خرخر افتاد. يك قمری پیشاپیش ایشان از تیری بپیردیگر می پرید، و با شدت نغمه میسرود. ماریا ازدور مردی را دید که در جاده پیاده میرفت. پیش از آنکه باو برسد از راه رفتن بوزینه‌وار و تکان‌های اوفهمید که آلن هوئنکر است که زشت‌ترین و شرمنده‌ترین مردان دره بود.

آلن هوئنکر نه فقط بوزینه‌وار راه میرفت، بلکه صورتاً هم به بوزینه شبیه بود. بچه‌هایی که میخواستند رفقایشان را مسخره کنند این کار را اینطور انجام میدادند که بطرف آلن اشاره می کردند و میگفتند: «داداش را ببین». این شوخی زنده‌ای بود. آلن از قیافه خود چنان شرمنده و وحشت‌زده بود که کوشید ریش بگذارد تا صورتش را بپوشاند، اما ریش زیر تنک او فقط درجا-هائی که نباید بروید روئید و قیافه بوزینه‌وار او را زشت‌تر کرد. زنش از این جهت زن او شده بود که سی وهفت سال داشت، و همچنین آلن تنها آشنای او بود که نمی‌توانست از شر او برهد. بعداً معلوم شد که این زن از آن زنهاست که دستگام زفانه‌اش برای آنکه درست کار کند محتاج حسادت است. چون در زندگی آلن چیزی نمی‌یافت که حسادت او را برانگیزد، از خود چیزها در می‌آورد. بهمسایگانش داستانه‌ها از عشقبازی آلن با زنان دیگر و از یوفائی و خیانت و انحرافات جنسی او می‌گفت. آنقدر این

داستانها را بتکرار گفته بود تا خودش باور کرده بود، اما، همسایگان وقتی او از گناهان آلن سخن می گفت پشت سرش می-خندیدند، زیرا که همه کس در چمنزارهای بهشت میدانست که این مرد کوچک اندام زشت چقدر شرمنده و وحشت زده است.

لیندوی فرسوده سکندری دیگری رفت و به آلن هوائنکر رسید. ماریا چنان افسار را کشید که گوئی مرکوبی تیز تک را میراند. ماریا گفت: «آرام باش، لیندو!» بر اثر کمترین فشار افسار، لیندو بدل با سب سنگی شد و با گردن آویخته و مفاصل در رفته که ظاهراً آسایش او بود، بجا ایستاد.

ماریا مؤدبانه گفت: «سلام.»

آلن با شرمندگی به یکسوی جاده رفت و گفت: «سلام.» و رو بطرف تپه ها کرد که تظاهر کند بچیزی نگاه میکند.

ماریا باز گفت: «من به مونتری میروم. میخواهی سوار

شوی؟»

آلن تکانی خورد و در آسمان دنبال لکه ابر یا پرش بازی گشت. با لحنی غمزده گفت: «من فقط تا ایستگاه اتوبوس میروم.»

«تا ایستگاه اتوبوس باشد. نمیخواهی این بک خرده را

سوار شوی؟»

آلن ریش خود را خاراند و در آن دنبال جواب گشت. و بعد، بیشتر محض خاتمه دادن به آن وضع، و کمتر بخاطر سواری، از گاری بالا رفت و کنار ماریای فرجه نشست. ماریا قدری خود را کنار کشید تا جا باز کند و بعد باز بجای خود سرید، افسار را تکان داد و صدا زد: «راه بیفت، لیندو! لیندو، شنیدی؟ تا اوقاتم تلخ نشده راه بیفت.» افسارها برگردند لیندو فرود آمد. باز بینی

لیندو بزمین نزدیک شد ولیندو بزحمت راه افتاد.  
اندک مدتی با سکوت پیش رفتند، اما ماریا بزودی بیاد  
آورد که چقدر تشویق کردن بصحبت عملی مؤدبانه‌ای است. پرسید:  
«سفر میروی، ها؟»

آلن خیره بدرخت نگرست و هیچ نگفت.  
ماریا پس از لحظه‌ای با لحن رازدارانه‌ای گفت: «من هیچ  
سوار قطار راه آهن نشده‌ام، اما خواهرم روزا سوار شده، بما  
یکی بسانفرانسیسکورفت، و با یکی برگشت. از آدمهای خیلی  
پولدار شنیده‌ام که سفر با قطار راه آهن خیلی خوبست، خواهر  
خودم روزا هم همین را میگوید.»

آلن گفت: «من فقط تا سالیانس رفته‌ام.»  
ماریا گفت: «آها، البته من چند دفعه سالیانس رفته‌ام. من  
وروزا آنجا چندین دوست و آشنا داریم. مادرمان هم اهل آنجا  
بود، پدرمان هم اکثر با هیزم آنجا میرفت.»  
آلن سخت با شرم فطری خود درافتاد و بالاخره گفت:  
«توانستم فورده‌ام را راه بیندازم و گرنه با آن میرفتم.»  
ماریا تحت تأثیر قرار گرفت. پرسید: «پس یک فورده  
داری؟»

«یک فورده‌ام.»  
«من و روزا هم گفته‌ایم که یک روزی ما هم یک فورده  
میخریم. آنوقت خیلی جاها میرویم. از آدمهای خیلی پولدار  
شنیده‌ام که سفر خیلی خوبست.»  
برای اثبات حلال‌زادگی، یک فورده‌ام در بسالای تپه  
پدیدار شد و با سروصدای بسیار بجانب ایشان آمد. ماریا افسار  
را کشید. گفت: «لیندو، آرام!» لیندو کوچکترین توجهی هم به

ماریا یا به‌فورد نکرد.

آقای مونرو با زنش سوار فورد بودند. همینکه رسیدند برت سرش را بمقب‌گرداند، با خنده از زنش پرسید: «آنجا را دیدی؟ آن پسر خوشگله را با ماریا لوپز دیدی؟»  
خانم مونرو لبخند زد.

برت با صدای بلند گفت: «راستی، خیلی با مزه میشود به خانم هونکر بگوئیم شوهرش را دیدیم با ماریا فرار می‌کرد.»  
زنش باصرار گفت: «مبادا همچوکاری بکنی.»  
«آخر خیلی با مزه میشود. تو که میدانی زنش از او چه‌ها می‌گوید.»

«نه، برت، مبادا همچوکاری بکنی!»

در این مدت ماریا همچنان گاری را میراند، و از این درو آن در با میهمان بی‌علاقه‌اش سخن میگفت، «تو هیچ برای خوردن پیراشکی بخانه ما نمی‌آئی، هیچ جا پیراشکی بخوبی پیراشکی ما ندارند، چون ما از مادرمان یاد گرفتیم. وقتی مادرمان زنده بود درس جوان، و حتی در گیلروی، معروف بود که کسی نمی‌تواند نان مر بائی بخوبی نان مر بائی مادرم بیزد. تو نمی‌دانی که اصل کار ورز آوردن است، در درجه اول ورز آوردن است که نان مر بائی را نازک و خوب از تنور در می‌آورد. هیچکس، حتی روزا، بقدر مادرم خمیر را ور نمی‌آورد. من حالا می‌روم موتری آرد بخرم چون آنجا ارزانتر است.»

آلن خود را بطرف دیگر صندلی کشید و در دل آرزومی کرد که زودتر بایستگاه اتوبوس برسند.

نزدیک غروب بود که ماریا با زبندیکی منزل رسید. خطاب با سب با خوشحالی گفت: «دیگر چیزی نمانده.» ماریا از شوق

رسیدن به خانه بجوش و خروش آمده بود. «رفیق، دلدار باش. راه نزدیک است.» بر اثر طغیان میل و لخرجی چهار شکلات بزرگ خریده بود؛ اما این تنها چیزی نبود که میخواست نقل کند. برای روزا نیز هدیه‌ای خریده بود که عبارت بود از یک جفت کش ابریشمی که گلهای شقایق بزرگی روی آنها دوخته شده بود. در ذهن خود روزا را بنظر می‌آورد که آن کشها را بجوراب خود می‌بست و بعد، البته با خضوع و فروتنی، دامنش را بالا میزد. دو نفری می‌ایستادند و در آینه‌ای که کف اطاق میگذاشتند بآن کشها نگاه میکردند.

روزا اندکی نوك پایش را بالا می‌گرفت، و بعد دو نفری از قرط شادی می‌خندیدند.

در حیات، ماریا افسار را از سرلیندو برداشت. میدانست که بهترست شادی خود را پنهان کند، چون با این کارشادی بیشتر میشد. خانه خیلی آرام و ساکت بود. مقابل منزل هیچ وسیله نقلیه‌ای نبود که نشان حضور مشتری باشد. ماریا افسار و یراق کهنه را آویخت، ولیندورا در چمن رها کرد. آنگاه کشها و شکلاتها را در دست گرفت و آهسته وارد منزل شد. روزا پشت یکی از میزها نشسته بود، اما ساکت و گرفته بود، محزون و معذب بود، چشمانش شیشه‌ای و بی‌نور مینمود. با دستان فر بهش بمیزی که مقابلش بود چنگ زده بود. رویش را برنگرداند، و نشانه دیگری هم که دال بر آن باشد که ملتفت ورود ماریا شده است از او ظاهر نشد. ماریا متوقف شد و خیره به او نگریست.

ماریا بالحن شرمنده‌ای گفت: «روزا جان، من برگشتم.»  
خواهرش آرام رو باو کرد. گفت: «خوب.»  
«ناخوش شده‌ای، روزا؟»

چشمان شیشه‌ای باز متوجه میز شده بود. «نه.»  
«روزاجان، برایت سوقات آوردم. نگاه کن، روزا.»  
کشای عالی را بالای سرش گرفت.

چشمان روزا آهسته، خیلی آهسته متوجه بالا شد تا بشقایق‌های درخشان رسید، و بعد بطرف ماریا آمد. ماریا خود را آماده کرده بود که فریاد ذوق‌زدگی بکشد. نگاه روزا پائین افتاد، و دو قطره درشت اشک در چاله‌های کنار بینی او سرازیر شد.

«روزاجان، دیدی؟ خورش نیامد، روزا؟ نمیخواهی به پایت بکشی؟»

«تو خواهر خوب خودمی.»

«روزا، بگو ببینم چه شده؟ ناخوشی؟ بیماری خودت بگو. کسی اینجا آمده؟»

روزا همچون موجودی میان‌تهی گفت: «آره، کدخدا آمده.»

از این جواب ماریا واقعاً بهیجان آمد. بانگ زد: «کدخدا؟ کدخدا آمده؟ دیگر راه افتادیم. حالا دیگر پولسدار میشویم. روزا چندتا پیراشکی خورد؟ بگو ببینم کدخدا چندتا خورد؟»

روزا تکانی بخود داد تا ناراحتی خود را از این سخنان از خویشان براند. کنار ماریا رفت و مادرانه او را در آغوش گرفت. گفت: «حالا دیگر هیچوقت نمی‌توانیم پیراشکی بفروشیم. حالا دیگر باز باید مثل سابق بدون لباس نو زندگی کنیم.»

«روزا، دیوانه شده‌ای. چرا اینجور با من حرف میزنی؟»



«راست میگویم. کدخدا آمد: بمن می گفت: «شکایتی بمن رسیده. بمن شکایت رسیده که شما فاحشه خانه دارید.» من گفتم «این دروغ است. هم دروغ است، هم بمادرمان و ژنرال واله خو توهین است.» کدخدا باز گفت: «بمن شکایت رسیده، شما باید در منزلتان را ببینید یا من مجبور میشوم شما را برای دایر کردن فاحشه خانه توقیف کنم.» من سعی کردم حالم را بگویم: «این دروغ است.» کدخدا دوستانه بمن گفت: «وقتی بمن شکایت میرسد کاری نمی توانم بکنم، چون من نوکر مردمی هستم که بمن شکایت می کنند.» حالا فهمیدی، ماریاجان، باز باید مثل سابق زندگی کنیم.» ماریای صاعقه زده را بجا گذاشت و خود به سر میز باز گشت. ماریا لحظه ای سعی کرد مطلب را درست درک کند و بعد با حال حمله ای بگریه درآمد.

روزا گفت: «آرام شو، ماریا! من فکرم را کرده ام. تو میدانی که اگر نتوانیم پیراشکی بفروشیم از گرسنگی می میریم. وقتی حرفم را بتو زدم زیاد بمن سرکوفت زنی. من تصمیم خودم را گرفته ام. بین، ماریا، من میروم سا فرانسیسکو جنده میشوم.» سرش بروی دستان فر بهش فرو افتاد. زاری ماریا متوقف شده بود. خزان بکنار خواهرش رفت.

با وحشت در گوش خواهرش گفت: «پولکی؟»

روزا بتلخی بانگ زد: «آره، پولکی. هر چه بتوانم بیشتر پول می گیرم. الهی مادرم از سر تقصیرم بگذرد.»

در این لحظه ماریا از خواهرش دور شد و بشتاب بدالان رفت و آنجا برابر مجسمه مریم عذرا ایستاد. به صدای بلند گفت: «چقدر شمع روشن کردم. چقدر گل گذاشتم. مادر مقدس، آخر گناه ما چیست؟ چرا میگذاری اینطور بشود؟» بعد بزانو افتاد و دعا

کرد، پنجاه بار دعای سلام بر مریم را خواند! علامت صلیبی بر خود کشید و برپا خاست. چهره اش درهم رفته اما مصمم بود. در آن اطاق روزا هنوز همچنان پشت میز نشسته سرش را روی دستانش نهاده بود.

ماریا با صدای کشیده خود بانگ زد: «روزا، من خواهر تو هستم.» نفس عمیقی کشید و باز گفت: «روزا، من هم با تو به سانفرا نسیسکو می آیم. من هم جنده میشوم.»  
آنگاه خودداری روزا درهم شکست. برپا خاست و آغوش حجیم خود را گشود. ومدتی طویل خواهران لوپزد دیوانه وار در آغوش یکدیگر گریستند.



مولی مورگان درسالیناس، از قطار راه آهن پیاده شد و سه ربع ساعت منتظر اتوبوس ماند. در اتومبیل بزرگ هیجکس جز راننده و مولی نبود.

مولی گفت: «میدانید، من تا بحال هیچوقت چمنزارهای بهشت را ندیده‌ام. از جاده اصلی زیاد دورست؟»

راننده گفت: «در حدود سه میل.»

«اتومبیلی آنجا پیدا میشود که مرا بدره ببرد.»

«نه - مگر اینکه کسی به استقبال شما بیاید.»

«پس مردم چه جور آنجا میروند؟»

راننده چرخ را از روی بدن له شده خرگوش درشتی با رضایت مشهود رد کرد، سپس با لحن عذرخواهانه‌ای گفت: «فقط وقتی مرده باشند من از رویشان رد می‌کنم. توی تاریکی وقتی چشمشان به نور چراغ خیره میشود من سعی میکنم از کنارشان رد کنم.»

«خیلی خوب. اما من چه جور خودم را به چمنزارهای

بهشت برسانم؟»

«نمیدانم. لایه پیاده. بیشتر مردم اگر کسی سراغشان نیاید

پياده ميروند.»

وقتي راننده مولی مورگانرا در مدخل جادهٔ خاکی پياده کرد، مولی مورگان چهره اش را درهم کشید و چمدانش را برداشت و به طرف تپه ها راه افتاد. در این موقع يك کامیون فورد کهنه با سروصداکنار او متوقف شد.

«به دره ميرويد، خانم؟»

«اوه - بله، بله، بدره ميروم.»

«خوب، پس سوارشويد. هيچ نترسيد. اسم من پات همبرت

است. در دره منزل دارم.»

مولی مرد چرك صورت را برانداز کرد و معرفی او را با

تعارف مورد قبول قرارداد. آنگاه گفت:

«من آموزگار تازه اینجا هستم. یعنی، خیال میکنم باشم.

شما میدانید منزل آقای وایت ساید کجاست؟»

«معلوم است، از همانجا رد ميشوم. وایت ساید منشی هیئت

مدیران مدرسه است. من هم لابد میدانید، عضو هیئت هستم. ما

متحیر بودیم شما چه شکلی هستید.»

بعد از آنچه گفته بود خجل و سرخ شد. باز گفت: «میخواستم

البته بگویم چه رفتاری دارید. آموزگار قبلی که داشتیم خیلی

اسباب زحمت شد. خوب بود، اما مریض بود - یعنی مریض و

عصبی بود آخرش هم چون مریض بود کارش را ول کرد.»

مولی نوک انگشتهای دستکش خود را می کشید. گفت:

«در کاغذ من نوشته اند که باید بملاقات آقای وایت ساید

بروم. این آقای وایت ساید آدم خوبیست؟ منظورم این نبود. منظورم

این نبود. منظورم این... اصلاً چه جور آدمی است؟»

«اوه، با او می توانید بسازید. پرمرد خوبیست. درهنزلی

که زندگی میکند بدنیا آمده. دانشکده هم رفته، آدم خوبیست. بیست سال است که منشی هیئت مدیران است.»

وقتی پات، مولی مورگان را مقابل منزل جان وایت ساید پیاده کرد، مولی واقعاً ترسیده بود. بخود گفت:

«خوب، حالا شروع میشود. اما از هیچ چیز نباید بترسم کاری نمی‌تواند به من بکنند.» مولی فقط نوزده سال داشت. احساس می‌کرد که این يك لحظه مصاحبه برای اولین شغلش وهله بزرگی در تمام وجود او بود.

راهی که به درخانه میرسید اطمینانی به مولی نبخشید زیرا که آن کوره راه بین دو ردیف گل قرار داشت که گلها نیز در نرده محصور بودند و مثل آن بود که وقت کاشتن گلها کسی به آنها فرمان داده بود، که: «حالا رشد کنید و زیاد شوید، اما نه زیاد بلند شوید و نه بیش از حد زیاد بشوید، و از همه مهمتر، این راه را نبوشانید.» گویی دستی بر سر آن گلها بود، دستی که هدایتشان میکرد، به راه راستشان میبرد. خانه بزرگ سفید خیلی مشخص بود. کرکره‌های زرد رنگ را پائین کشیده بودند، تا نور وسط روز به اطاق‌ها نفوذ نکند، بوسط کوره راه که رسید چشمش به مدخل خانه افتاد. خانه ایوانی داشت که مثل آغوش گشوده گرم و وسیع بود. این فکر از ذهن مولی گذشت که: «حتماً می‌توان میهمان‌دوستی هرخانه را از مدخل آن فهمید، آمدیم که در کوچکی داشت و جلوخان هم نداشت.»

اما با وجود حسن استقبال پله‌های وسیع و درگاه بزرگ خجلت ذاتی مولی، وقتی مولی زنگ میزد، در او اوج گرفته بود. در بزرگ باز شد و زنی درشت اندام و آسوده خاطر، لبخند زنان بر ابر مولی پدیدار شد.

آن زن كه خانم وايت سايد بود گفت: «اُميدوارم براي فروش چيزي نيامده باشيد. من همچوقت نميخواهم چيزي بخرم، و هميشه هم ميخرم، آنوقت اوقاتم تلخ ميشود.»

مولي خنديد. ناگهان خيلي خوشحال شده بود. تا آن لحظه خودش هم نميدانست كه واقعا چقدر ترسيده است. بلند گفت: «نه، خانم، من آموزگار تازه مدرسه‌ام. در كاغذ نوشته‌اند كه بايد آقاي وايت سايد را ملاقات كنم. تشريف دارند؟»

«خوب، حالا كه ظهر است، و او هم تازه دارد ناهارش را تمام ميكند. شما ناهار خورده‌ايد؟»

«اوه، البته. يعني، مي‌خواهم بگويم، نه.»

خانم وايت سايد قاه قاه خنديد و كنار استاد تامولي وارد شود. گفت: «خوب شده كه ميدانيد گرسنه‌ايد.» بعد مولي را به يك اتاق ناهارخوري بزرگ راهنمائي كرد كه دور آن قفسه‌هاي چوب گردو با درهاي شيشه‌اي چيده بودند. روي ميز مربع ظروف غذايي كه صرف شده بود ديده ميشد، خانم وايت سايد گفت: «عجب، معلوم ميشود جان ناهارش را خورده و رفته. خانم كوچولو، بفرمائيد. من تنوري را دوباره مي‌آورم.»

«اوه، نه. جداً نميخورم، متشكرم. من فقط حرفم را با آقاي وايت سايد ميزنم و بعد ميروم!»

«بنشينيد. براي اينكه بتوانيد با جان روبرو بشويد بايد غذا بخوريد.»

«بد اخلاق است؟ يعني با آموزگارهاي تازه تندي ميكند؟»

خانم وايت سايد گفت: «خوب، اين ديگر بستگي به وقت دارد. اگر ناهار نخورده باشند مثل خرس به جان نشان مي‌افتد. اما

اگر تازه از سرمیز غذا بلند شده باشند فقط کمی خشونت میکنند.»  
 مولی به شادی خندید. گفت: «شما بچه دارید. حتماً شما  
 خیلی بچه بزرگ کرده‌اید. و دوستشان دارید.»

خانم وایت‌ساید اخم کرد. گفت: «يك بچه خودم را بزرگ  
 کرده آنقدر بزرگ کرده که از سقف ردشدم. خیلی برایم سخت  
 بود حالا خودش بیچاره دارد گاو بزرگ میکند. خیال نمی‌کردم  
 خوب بزرگش کرده باشم.»

وقتی مولی از صرف غذا فارغ شد، خانم وایت‌ساید دری  
 را که باطاق دیگر راه داشت باز کرد. صدازد: «جان، يك نفر  
 آمده‌تر ببیند.» مولی را از آن در باطاق جنبی که نوعی کتابخانه  
 بود، چون قفسه‌های بزرگ آن پراز کتابهای قطور باجلد زرین  
 بود، راند، در ضمن این اطاق، اطاق نشیمن نیز بود. يك بخاری  
 دیواری آجری با يك سربخاری با آجر قرزاقی قرمز در آن بود،  
 و روی سربخاری شگفت‌انگیزترین انواع گلدان‌ها چیده شده  
 بود. بالای سربخاری يك چپق گلی بلند، مثل تفنگی که از بندش  
 آویخته باشد، به دیوار کوبیده شده بود. صندلیهای بزرگ چرمی  
 با منگوله‌های چرمی دوربخاری چیده شده بود، و تمام این  
 صندلیها از نوع صندلی‌های جنبان فرداری بود که وقتی شخص  
 روی آنها می‌نشند و خود را می‌جنبانند صدایشان بلند میشود. و  
 بالاخره این اطاق نوعی دفتر کار نیز بود، زیرا که در آن يك ميز  
 تحریر قدیمی که رویه آن پس و پیش می‌شد قرار داشت، و پشت آن  
 جان وایت‌ساید نشسته بود. همینکه جان وایت‌ساید سر بلند کرد،  
 مولی متوجه شد که او چشمانی دارد که در عین حال از هر چشمی  
 مهربانتر و سخت‌گیرتر است، و نیز مولی دید که موی او از تمام  
 موهایی که دیده بود سفیدتر است. موی انبوهی داشت که مانند

ابریشم سفید و آبی بود .

مولی بالحن رسمی گفت: «اسم من ماری مورگان است.»

«بله، بله، میس مورگان، من چند روزی است منتظر شما

هستم . چرا نمی نشینید؟»

مولی روی یکی از صندلی های چرمی نشست و ناله فربلند

شد. گفت: «خیلی از این صندلیها خوشم می آید. وقتی بچه بودم

یکی از اینها در خانه داشتیم .» آنگاه احساس کرد که کمی سبکی

کرده است . باز گفت : «من آمده ام درباره این شغل با شما

مصاحبه کنم. در نامه ای که بمن نوشته اند اینکار را لازم دانسته اند.»

وایت ساید گفت: «میس مورگان، زیاد سخت نگیرید. الان

سال هاست که من با هر آموزگار تازه ای مصاحبه کرده ام. اما هنوز

هم نمیدانم چه جور این کار را انجام بدهم.» و لبخندی زد.

«اوه ، چقدر خوشحال شدم، آقای وایت ساید . من قبلا

هیچوقت تقاضای شغل نکرده بودم. راستی ترس برم داشته بود.»

«خوب ، میس ماری مورگان ، تا حدی که من می فهمم ،

منظور از این ملاقات و مصاحبه این است که من اطلاعاتی راجع به

گذشته و حال شما پیدا کنم . فرض این است که وقتی صحبت شما

تمام شد من چیزی دستگیرم شده باشد. و حالا که متوجه منظور

من شدید خیال میکنم دست و پایتان را توی پوست گردو بکنید

و بیخود مضطرب بشوید که تأثیر خوبی در من داشته باشید. شاید

اگر قدری راجع به خودتان با من صحبت کنید از همه چیز بهتر

باشد. فقط چند کلمه بگوئید چه جور دختری هستید، و اهل کجائید

و از چه خانواده ای هستید.»

مولی سری به شتاب فرود آورد. گفت: « بسیار خوب آقای

وایت ساید، همین کار را می کنم.» و ذهنش را متوجه گذشته ساخت.



خانه کهنه و رنگ رفته و پلیدی بود که تشتهای رخت شویی  
 برده آن تکیه داده شده بود و پشت آن محوطه وسیعی بود. بالای  
 درخت بلند بید دو برادرش توم و جو این سمت و آن سمت داد  
 میزدند: «حالا من عقابم.» «حالا من طوطیم.» «حالا من مرغم.»  
 «مرا بیا!»

در توری پشت خانه باز شد و مادرشان با هستگی سر بیرون  
 آورد، هر قدر هم که سرش را شانه میزد مویش نمی خوابید. دسته-  
 های کلفت آن توی صورتش ریخته بود. چشمانش همیشه قدری  
 سرخ بود، و دستها و مچهایش به طور دردناکی ترك برداشته بود.  
 صدا میزد: «جو، توم، آنجا يك جائیتان می شکند. اینقدر به من  
 عذاب ندهید. بچه ها مگر مادرتان را دوست ندارید؟» صداهائی  
 که از درخت می آمد متوقف شد. روح عربده جوی عقاب و مرغ  
 بر اثر خجلت فروکش کرده بود. مولی خودش توی گرد و خاک  
 نشسته بود و يك تکه کهنه را دوریک چوب بسته بود و سعی میکرد  
 خیال کند آن يك خانم بلند قدست که لباس شب پوشیده. مادرش  
 می گفت: «مولی جان، بیا تو پیش مادرت. امروز خیلی خسته  
 شدم.»

مولی عروسک خیالیش را روی خاک برپا داشت. با نجوی  
 خشنی خطاب به آن گفت: «دختره بی ادب، وقتی برگردم با  
 شلاق پوستت را می کنم.» و بعد به اطاعت مادر وارد خانه شد.  
 مادرش روی يك صندلی راست در مطبخ نشست. گفت: «مولی  
 بیا جلو. يك خرده پیش من بنشین. مولی جان، مرا دوست داشته  
 باش يك خرده مادرت را دوست داشته باش، تو دختر کوچولوی  
 مادرتی، ها؟» مولی روی صندلی خود جا بجا شد. «مولی مادرت  
 را دوست نداری؟»

دختر کوچک بیچاره شده بود. میدانست که مادرش يك لحظه بعد بگریه می افتد، و آنوقت خودش مجبور میشود موی زبر او را نوازش کند. هم او هم برادرانش می دانستند که باید مادرشان را دوست داشته باشند. مادرشان همه کار برایشان میکرد، همه کار. از اینکه بدشان میآمد پیش او باشند پیش خودشان خجل بودند، اما نمی توانستند از این بد آمدن جلو گیری کنند. وقتی مادرشان صدایشان میزد، و خودشان از نظر غایب بودند، تظاهر می کردند که نشنیده اند، و بیچ کفان دورتر می رفتند.

مولی به جان وایت ساید گفت: «در درجه اول خیال میکنم باید بگویم که ما خیلی فقیر بودیم. دو برادر داشتم که کمی از من بزرگتر بودند. پدرم دوره فروشی بود که از شهری به شهر دیگر میرفت. با وجود این مادرم مجبور بود کار کند. بیچاره برای ما جان می کند.»

هر ششماه يك بار اتفاق بزرگی می افتاد. صبح که میشد مادرشان بیدار از اتاق خواب بیرون میرفت. سرشرا تاحدی که میتوانست شانه میزد، چشماش میدرخشید، و خوشحال و تقریباً خوشگل جلوه میکرد. به نجوی میگفت: «بچه ها آرام باشید! پدرتان آمده.»

مولی و برادرانش بیدار از خانه بیرون می رفتند، اما به حیاط هم که میرسیدند با نجوای هیجان آمیز صحبت میکردند. خبر سرعت میان همسایگان منتشر میشد، خانه به فوریت از بچه هائی که بیچ میکردند مملو میشد.

«میگویند پدرشان آمده.» «راستی پدرتان آمده؟» «تا بحال کجا بوده؟» «تا وقتی ظهر میشد بیش از ده بچه در حیاط ایشان جمع میشدند، دسته دسته می ایستادند و یکدیگر را تحذیر

میکردند که آهسته صحبت کنند.

زردیک ظهر در توری که به پشت حیاط راه داشت باز میشد و به دیوار میخورد. پدرشان بیرون میجست. داد میزد: سلام! سلام، بچه‌ها! مولی و برادرانش خود را بطرف او پرتاب میکردند، و زانوانش را در آغوش می گرفتند، و او ایشان را میگرفت و مانند بچه‌گر به به هوا می افکند و باز میگرفت.

خانم مورگان در اطراف می پلکاید، و از فرط هیجان قد قد میکند. می گفت: «بچه‌ها، بچه‌ها، لباس پدرتان را کثیف نکنید.» بچه‌های همسایه چرخک به هوا پرتاب میکردند و کشتی میگرفتند و از شادی فریاد می کشیدند. آن روز از هر روز تعطیلی بهتر بود.

پدرشان فریاد میزد: «صبر کنید تا ببینید، صبر کنید تا ببینید برایشان چه آورده‌ام. حال اسری است.» و وقتی حال حمله شادی قدری تخفیف می یافت. پدرشان چمدانش را به پشت خانه میبرد و باز میکرد. هدایائی در آن بود که کسی مانندشان را ندیده بود، اسباب بازیهای مکانیکی که قبلا کسی خبر نداشت. سوسکهای که راه می رفتند، کاکاسیاهای چوبی که میرقصیدند. و بیلهای بخاری شگفت انگیزی که در خاک ماسه کار میکردند. مهره‌های عالی شیشه‌ای می آورد که در وسط آنها خرس یا سگ بود. برای هر کس چیزی داشت، یادرواقع برای هر یک چند چیز آورده بود. گویی همه اعیاد بزرگ را در یکی گنجانده بودند.

معمولا، تا وقتی که بچه‌ها آنقدر آرام بشوند که دیگر یکباره فریاد نکشند مدتی از ظهر میگذشت. اما بالمآل ژرژ مورگان روی پلکان می نشست و بچه‌ها دور او جمع میشدند، و داستان‌های سفر خود را برایشان می گفت. این بار وقتی به مکزیک

رفته بود که در آنجا انقلاب بود. این بار به هونولولو رفته و آتش‌فشان را به چشم دیده و سوار تخته‌های شناور شده بود. همیشه در نقلهایش از شهرها و مردم میگفت از مردم بیگانه؛ همواره ماجراها و صدها واقعهٔ مضحك، که از هر چیز مضحکی که در عمرشان شنیده بودند مضحك‌تر بود، برایش اتفاق افتاده بود. آنقدر بود که همه را یکباره نمیشد نقل کرد. بایست هر روز بعد از تعطیل مدرسه جمع میشدند تا باقی را بگوید: ژرژ مورگان، به نظر بچه‌ها، دور جهان میگشت، و ماجراهای شگفت جمع می‌آورد.

میس مورگان گفت: «از حیث زندگی خانوادگی خیال می‌کنم بتوانم بگویم که پدر نداشتم. خیلی بندرت می‌توانست از سفرهایی که بخاطر کارش میکرد، به سرخانه و زندگی خود بیاید.» جان وایت ساید موقرانه سری فرود آورد.

دستهای مولی در دامانش بهم پیچید و چشمانش تار شد. یک بار پدرشان یک توله سگ پشم آلود فربه با خود در یک جعبه آورد، که بیدرنگه روی کف اطاق آب ریخت.

توم بالجن مبهوتی پرسید: «این چه جور سگی است؟» پدرشان بلند خندید. چقدر جوان بود؛ بیست سال از مادرشان جوان‌تر به نظر می‌آمد. توضیح داد که: «این یک سگ، یک دلار و نیم است بایک دلار و نیم چندین جور سگ میشود خرید. ترتیبش این است... فرض کن میروی به دکان شیرینی فروشی و میگوئی: «من پنج سنت سقز نعناع و پونه و توت فرنگی میخوام.» من هم به دکان سک فروشی رفتم و گفتم: «یک سگ یک دلار و نیم بمن بده. این سگرا بمن بده.» این سگ مال مولی است، مولی باید اسمش را بگذارد.

مولی گفت: «من اسمش را میگذارم ژرژ». پدرشان به نحو عجیبی به او تعظیم کرد، و گفت: «مشکرم». همه دیدند که دیگر نمی‌خندیدند.

مولی فردا صبح زود از خواب برخاست و ژرژ را در حیاط گرداند تا اسرار خودشان را به او نشان بدهد. گودالی را که دو شاهی پول و یک تکمه طلائی لباس پاسبان در آن مدفون بود باز کرد. دستهای کوچک ژرژ را بلند کرد و روی نرده حیاط گذاشت تا عمارت مدرسه را آن طرف کوچه ببیند، و آخر کار ژرژ را زیر بغل گرفت و از درخت بید بالا رفت. توم از خانه بیرون آمد و گردش کنان زیر درخت رسید. توم فریاد زد: «مواظب باش نیندازیش». و همان وقت ژرژ زیر بغل مولی تقلا کرد و پائین افتاد: با صدای شدیدی به زمین سخت خورد، یک پایش شکست و دراز شد، و توله سگ ناله‌های سخت طولانی میکرد، و میان هر نفس که تازه میکرد هق‌هق میکرد. مولی که از وقوع حادثه بهت‌زده و گیج شده بود از درخت پائین آمد. توم بالای سر توله سگ ایستاده بود، چهره‌اش از درد سفید و درهم شده بود، و ژرژ همچنان ناله میکرد.

توم فریاد زد: «نمیشود و لش کنیم. نمیشود.» به جسانب توده‌هیزم دوید و تبری با خود باز آورد. مولی بهت‌زده‌تر از آن بود که بتواند روی خود را برگرداند، اما توم چشمانش را بست و با تبر زد. ناله‌های توله سگ ناگهان بند آمد. توم تبر را پرتاب کرد و از نرده به آن سو جهید؛ مولی او را دید که چنان میگریخت که گوئی کسی دنبالش کرده بود.

در آن لحظه جو و پدرشان از در عقب بیرون آمدند. مولی به یاد آورد که وقتی پدرشان توله را دید چه جور رنگ پریده

ولاغر و مغموم شد. در صورت پدرشان چیزی بود که مولی را به گریه انداخت. « من از درخت انداختمش؛ ژرژ صدمه دیده بود و توم با تبر زدش؛ و آنوقت توم دوید رفت.» صدایش گرفته بود. پدرشان سر مولی را به پهلو فشرد.

پدرشان گفت: « طفلك تو! مولی یادت باشد هیچوقت از این موضوع به توم چیزی نگوئی و هیچوقت جوری نگاهش نکنی که معلوم باشد یادت هست.» و یک گونی روی توله سگ انداخت. باز گفت: « باید ختمش را بگذاریم. هیچوقت برایتان از مجلس ختم چینی که رفته بودم تعریف کردم؟ گفتم که کاغذ رنگی به هوا پرتاب میکنند و روی قبر بچه خوک کباب کرده میگذارند؟» جو اندکی نزدیکتر شد و حتی در چشمان مولی علاقه‌ای پدیدار گشت.

پدرشان گفت: « قضیه از این قرار بود...»

مولی سر بلند کرد و جان وایت‌ساید را دید که ظاهراً مشغول مطالعه کاغذی روی میز تحریرش بود. گفت: « دوازده ساله بودم که پدرم در یک حادثه کشته شد.»

این بازگشتن‌های مهم معمولاً در حدود دو هفته بطول می‌انجامید. همیشه یکروز بعد از ظهر ژرژ مورگان پیاده بشهر میرفت و شب دیر گاه بازمی‌گشت. مادر بچه‌هایشان را زودتر به رختخواب می‌فرستاد؛ اما بچه‌ها صدای خانه آمدن او را می‌شنیدند که قدری به دیوار و اثاثیه می‌خورد و صدای خودش از پشت دیوار بگوشان میرسید. فقط در این مواقع بود که صدایش محزون و مأیوس میشد؛ بچه‌ها که با نفس حبس شده در رختخواب‌هایشان دراز کشیده بودند، معنی آن صداها را میدانستند. با امداد که میشد پدرشان رفته بود؛ و دل‌های ایشان نیز همراه او میرفت.

صحبت‌های تمام نشدنی درباره‌ی کاری که پدر میکرد میان فرزندان درگیر میشد. می‌گفتند پدرشان آن ملاح افسانه‌ایست که دنبال شهر طلائی میگردد؛ یا همان سلحشور سیمیاب است. پوشش او عفت و شجاعت و زیبایی است. پسرها می‌گفتند: «یکوقت میشود که ما هم بزرگ بشویم و با او برویم تمام آن چیزها را ببینیم.»

ومولی اصرار میکرد: «من هم می‌آیم.»  
 «به، تو دختری. میدانی که نمی‌توانی بیایی.»  
 «اما خوب هم میدانید با با میگذازد منم بیایم. یکدفعه هم مرا با خودش میبرد. حالا ببینید، اگر نبرد.»  
 وقتی پدرشان میرفت، مادرشان باز پر ناله میشد؛ و چشمانش به رنگ خون درمی‌آمد. با غرغر و سروصدا از بچه‌ها میخواست که دوستش داشته باشند؛ مثل اینکه دوست داشتن بسته‌ای بود که میتوانستند در دستش بگذارند.

یکبار پدرشان رفت و هرگز باز نکشت. هیچوقت در سفرهای قبلی برایشان پول نمی‌فرستاد؛ نامه هم نمی‌نوشت؛ اما این بار جاودانه سر به نیست شد. دو سال تمام صبر کردند و آن وقت مادرشان گفت که لابد مرده است. بچه‌ها از این فکر لرزیدند؛ اما حاضر نشدند باور کنند بسرای اینکه نمیشد کسی به خوبی و خوشگلی پدرشان بمیرد. لابد در یک گوشه‌ی دنیا مشغول ماجرائی بود. حتماً دلیل حسابی داشته که نمی‌توانسته پیش بچه‌هایش بیاید. هر وقت آن دلیل از میان میرفت او هم برمیکشت. یکروز صبح بیخبر پیدایش میشد و هدایای بهتری همراه داشت و داستان‌های دل‌فریبتری برایشان می‌گفت. اما مادرشان میگفت لابد حادثه‌ای برایش پیش آمده کرده. لابد مرده. مادرشان حواشی جای دیگر

بود. در روزنامه دنبال آن اعلانات میگشت که کار برای زنهای خاندان داشتند و پول میدادند. بچهها گل کاغذی درست میکردند تا آنها را بفروشد. پسرها میکوشیدند روزنامه فروشی کنند؛ و تمام خانواده با گرسنگی روزگار میگذرانند. عاقبت وقتی دیگر تاب تحمل نداشتند، پسرها گریختند و بنیروی دریائی پیوستند. از آن پس مولی به همان ندرت که سابقاً پدرش را امیدید برادرانش را دید و آن دو چنان تغییر کرده و آنقدر خشن شده بودند که مولی علاقه‌ای هم به دیدن آنها نداشت. بکلی بیگانه شده بودند.

سپس مورگان گفت: «مدرسه متوسطه را تمام کردم، و بعد به دانشسرای سان خوزه رفتم. بابت اطاق و غذایم در خانه خانم آلن موریت کار کردم. پیش از آنکه تحصیلم تمام شود مادرم مرد، این است که خیال میکنم یتیم هم باشم.»

جان وایت ساید دلجویانه زیر لب گفت: «خیلی متأسفم»  
 مولی سرخ شد. گفت: «آقای وایت ساید، این حرف را برای جلب دلسوزی شما نزد من همه باید یک روز یتیم بشوند.»  
 وایت ساید به موافقت گفت: «بله. من هم به این حساب یتیم هستم.»

مولی بابت اطاق و غذایش کار میکرد. کاریک کلفت تمام وقت را انجام میداد؛ منتها پولی به او نمیدادند، پول لباسش را بوسیله کار کردن در یک مغازه در مدت تعطیل تا بستان درمی آورد. خانم موریت دخترهائی را که بخانه می آورد تعلیم میداد. بارها می گفت: «من می توانم یک دختر بیکاره را که یکشاهی نیرزد بیاورم، و آن وقت، همینکه ششماه پیش من کار کرد می تواند ماهی پنجاه دلار در آورد. خیلی زن ها این موضوع را می دانند؛ و برای همین هم دخترهائی را که من می آورم غر میزنند. این



اولین دختر شاگرد مدرسه است که آورده‌ام! اما همین هم خیلی ترقی کرده. اگر چه زیادی کتاب میخواند. من همیشه میگویم که کلفت باید ساعت ده بخوابد و گرنه نمی‌تواند کارش را بکند.»  
 روش خانم موریت عبارت بود از خرده گیری و بهانه جوئی مدام که بالحنی سخت انجام میگرفت. «مولی، من نمیخواهم ایراد بگیرم، اما اگر ظروف نقره را خوب خشک نکنی لك میشود.»  
 - «کار دکره را اینجا بگذار. آن وقت می‌توانی آبخوری را آنجا بگذاری.»

غالباً به دوستانش می‌گفت. «من همیشه دلیل هر چیز را می‌گویم.»

هنگام غروب؛ پس از شسته شدن ظروف؛ مولی روی بستر خود می‌نشست و درس میخواند و وقتی چراغ خاموش میشد روی بستر دراز میشد و به فکر پدرش فرو میرفت. میدانست که این کار مضحك است. اتلاف وقت است. پدرش بالباس فراك و شلوار راه‌راه و کلاه سیلندر کنار در می‌آمد. یکدسته بزرگ گل سرخ در دست داشت. می‌گفت: «مولی زودتر نتوانستم بیایم. زود لباست را بپوش. اول میرویم بمغازة پروس آن لباس شب را میخریم، بعد هم باید عجله کنیم. بلیط قطار امشب نیویورک را دارم. زود باش مولی! آن جور مات آن‌جا نیست.» احمقانه بود پدرش مرده باشد؛ پدرش در يك نقطه دنیا به قشنگی زندگی میکرد و يك روز هم حتماً باز میگشت.

مولی به یکی از دوستان خود در مدرسه گفت: «توجه می‌کنی من واقماً نمی‌توانم باور نکنم. اگر یکوقت بسرایم مسلم شود که مرده، آن وقت وای بر من. نمیدانم آنوقت چه میکنم. هیچ نمیخواهم فکر آن‌روز را بکنم که مسلم شود پدرم مرده.»

وقتی مادرش مرد بیش از هر چیز احساس شرمندگسی میکرد. چقدر مادرش میخواست دوستش بدارند و هیچ نمیدانست چگونه جلب علاقه کند. اصرارهای متوالی او مزاحم بچه‌ها شده و آن‌ها را فراری ساخته بود.

مولی به صحبت خود اینطور خاتمه داد، که: «خوب، تقریباً تمامش همین بود. گواهینامه‌ام را گرفتم، و بعد مرا باینجا فرستادند.»

جان وایت ساید گفت: «این آسانترین مصاحبه‌ای بود که من در تمام عمرم کرده‌ام.»

«پس فکر میکنید این شغل بمن داده میشود؟»

پیرمرد نگاه سریعی به چپق گلی که بالای سر بخاری آویخته بود افکند.

مولی اندیشید: «این رفیق این آدم است. بین او و چپقش اسراری هست.»

«بله، تصور میکنم این شغل بشما داده شود. خیال میکنم همین حالا هم این شغل مال شما باشد. خوب، میس مورگان، کجا میخواهید اقامت کنید؟ باید منزلی پیدا کنید که غذایتان را هم درست کنند.»

مولی پیش از آنکه بداند چه میگوید گفت: «من میخواهم همین جا بمانم.»

جان وایت ساید چشمانش را از هم گشود. گفت: «میس مورگان ما هیچوقت مستأجر نداشته‌ایم.»

«اوه، خیلی معذرت میخواهم که این حرف را زدم آخر خیلی از اینجا خوش آمده بود.»

جان وایت ساید صدا زد: «ویلا» و هنگامی که گذرش در میان

در نیمه‌باز پدیدار شد، گفت: «این خانم جوان میخواهد در خانه ما مستأجر بشود، غذایش را هم بدهیم. آموزگار تازه دره است.»

خانم وایت ساید اخم کرد و گفت: «فکرش را هم نمی‌کردم. ما هیچ‌وقت مستأجر نیاورده‌ایم. خیلی خوشگلتر از آن است که در نزدیکی این بیل احمق زندگی کند. گاوهای بیل به‌چهاروزی می‌افتند. خیلی اسباب زحمت میشود.» و بعد بمولی گفت: «شما می‌توانید در اطاق خواب سوم در طبقه بالا بخوابید در هر حال زیاد آفتابگیر نیست.»

وجه زندگی عوض شد. مولی ناگهان دید ملکه‌ای شده است. از روز اول بچه‌های مدرسه دلباخته‌اش شدند، چون او زبانشان را می‌فهمید، و از آن مهمتر، به آنها فرصت میداد که زبان او را بفهمند. مدتی طول کشید، تا فهمید شخص مهمی شده است.

اگر دو نفر درمغازه راجع به يك موضوع تاریخی یا مربوط به حساب یا ادبیات اختلاف پیدا میکردند و اختلافشان برطرف نمیشد صحبتشان به اینجا منجر می‌گردید که: «برو از آموزگار پیرس! اگر هم نداند می‌گردد جوابش را پیدا میکند.» مولی فخر میکرد که می‌توانست در این موارد اظهار نظر کند. در میهمانی‌ها بایست در تزیین محل، و تهیه اسباب پذیرائی کمک میکرد.

«فکر می‌کنم شاخه کاج را اینجا بگذاریم. هم قشنگ است هم بوی خوب میدهد.» فرض این بود که او همه چیز را بداند و بهمه کار کمک کند، و او از این وضع خوشش می‌آمد. در خانه وایت ساید باغ‌رهای ویلا می‌ساخت و خیلی زیاد

کار میکرد. بعد از شش ماه خانم وایت سایدزیرلی بی بشوهرش گفت  
«اگر این بیلی یکخورده شعور داشت .. اما تازه اگر مولی  
شعور داشته باشد..» و دیگر هیچ نگفت.

شبهها مولی برای دوستانی که در دانشسرا پیدا کرده بود  
نامه می نوشت، نامه هایی که مملو بود از داستانهای مربوط به  
همسایگانش و سراسر این نامه ها از شادی آکنده بود. بواسطه  
حیثیت شغلی که داشت بایست در تمام میهمانیها شرکت میکرد .  
روزهای یکشنبه در تپه های اطراف میگشت و گل های وحشی و  
پرسیاوشان با خود می آورد تا اطراف خانه بکارد.

بیل وایت ساید بک نگاه به مولی کرد و بسمت گاوهایش  
شتافت. مدت ها طول کشید تا دل آنها پیدا کرد که زیاد با او صحبت  
کنند. بیل مرد جوان درشت اندام ساده ای بود که نه حس حفظ  
تعادل پدرش را با رت برده بود و نه طبیعت مادرش را. در هر صورت،  
عاقبت دنبال مولی کشیده میشد و از فاصله دور چشم باو میدوخت.  
یکروز غروب مولی بواسطه احساس تشکری که از  
خوشبختی او به وی دست داده بود، راجع پیدرش با بیل صحبت  
کرد. در ایوان وسیع روی صندلی های پارچه ای نشسته بودند ،  
و انتظار بر آمدن ماه را می کشیدند. مولی از آمدنها و بعد از  
ناپدید شدن پدرش صحبت میکرد. بعد به صدای بلند گفت: «بیل،  
متوجه هستی که من چه حالی دارم. پدر عزیزم بک جایی هست.  
مال خودم است. بیل، تو هم فکر می کنی که پدرم زنده است،  
هان؟»

بیل گفت : «شاید. هر چند از چیزهایی که گفتم معلوم  
میشود آدم بی بندوباری بود. معذرت می خواهم، مولی، از آن طرف،  
اگر هنوز زنده باشد، خیلی مضحک است که هیچوقت کاغذ ننوشته.»

### چمنزارهای بهشت

مولی یخ کرد. این درست همان استدلالی بود که در این مدت مدید پیروز شده بود بذهن خود راه ندهد. بخشکی گفت: «البته ایسن را میدانم. خوب، بیل، من دیگر بروم سرکارم.»

برفراز تپه‌ای که در لبه دره چمنزارهای بهشت قرار داشت کلبه‌ای قدیمی بود که بر منظره تاممی دشت وهمه جاده‌های اطراف مشرف بود. گفته میشد که واسکوئز راهزن این کلبه را ساخته و در مدت یکسال که گشتی‌های کدخدا در سراسر کشور دنبال او میکشند، در آن زیسته بود. تمام اهالی دره يك بار از تپه بالا رفته آن کلبه را تماشا کرده بودند. آن نقطه که کلبه در آن واقع بود انتهای مرز دره بود. تقریباً هر که مولی رامیدید از او می‌پرسید که تاکنون آنجا را دیده است یا نه. مولی میگفت: «نه، اما همین روزها خواهم رفت. يك روز شنبه میروم. راهش را بلدم.» یکر و صبح چکمه‌های نو و دامن پنبه‌ای خود را پوشید. بیل سر رسید و آمادگی خود را برای همراهی او اعلام کرد. مولی گفت: «نه. تو کار داری. من تو را از کار بیکار نمیکنم.» بیل گفت: «گور پدر کار!»

« به هر حال من میخوام تنها بروم. نمیخوام احساسات ترا برنجانم. اما، بیل، من دلم میخواد تنها باشم. » از اینکه نمیکذاشت بیل همراهش برود متأسف بود، اما چیزی که بیل راجع به پدرش گفته بود مولی را ترسانده بود. با خود گفت: «میخوام برای خودم ماجرائی داشته باشم؛ اگر بیل بامن بیاید دیگر ماجرا نمیشود. فقط يك گردش معمولی میشود.» يك ساعت ونیم طول کشید تا از سر اشیب زیر سایه بلوطها، بالا رفت. بر گهائی که بر زمین افتاده بود مانند شیشه لغزان و سران

بود و آفتاب گرمی می تافت. بوی خوش همیشه بهار و پرسیاوشان و شبدر هوا را معطر ساخته بود. وقتی که مولی عاقبت بلبه تپه رسید، نم کشیده و باد برداشته بود. کلبه در فضای خلوت کوچکی در میان بوته‌ها واقع بود و آن، اطاق چوبی کوچکی بود که هیچ دریچه نداشت. مدخل بدون در آن در سایه محو بود، محل آرامی بود، اما آرامی آن از آن نوع بود که همهٔ سوسکها و مگسها و زنبورها بوجود می آورد. سراسر تپه زیر آفتاب، آواز خوشی در داده بود. مولی روی پنجهٔ پایش رفت. قلبش بشدت میکوفت. زیر لب گفت: «این هم ماجری. حالا توی دل یک ماجری در کلبهٔ واسکوئز هستم.» از کنار درنگاه دزدانه‌ای بدون کلبه افکند و مارمولکی را دید که تیز از چشمش نهران شد. کارتنکی به پیشانیش گرفت و چنان مینمود که گوئی میخواست راه او را سد کند. هیچ چیز در کلبه نبوده، هیچ چیز مگر کف خاکی اطاق و دیوارهای چوبی پوسیده و بوی خشک و متروک زمین که مدت‌ها از آفتاب محروم مانده بود.

مولی سخت بهیجان آمده بود. به خود می گفت: «شبهای اینجا می نشسته. گاهی اوقات که صداهائی می شنیده و فکر میکردم نزدیک است غافلگیرش کنند، مثل من از اطاق بیرون می خزیده و با تاریکی مخلوط میشده.» آنگاه بطرف درهٔ چمنزارهای بهشت نگریست. باغ‌های میوه بصورت مربعات سبز تاریکی دیده میشد؛ غلات زرد بود و تپه‌های آنسوی دره برنگ قهوه‌ای بود که با گل کاسنی شسته شده باشد. جاده میان مزارع درهم می پیچید و دور میزد؛ از دشتی می گریخت و دور درختی چرخ می خورد، و از کنار تپه‌ای دور میزد. از فراز سراسر دره موج لرزانی از حرارت بزمین می نشست. مولی زیر لب گفت:

«مجازی، خیالی. این يك قصه است يك قصه حقیقی، و من هم حالا دیگر صاحب ماجری شدم.» نسیمی همچون آه مردی خفته از دل دره برخاست.

مولی بخود گفت: «روز که میشده، آن واسکوئز جوان همینطور که من نگاه میکنم چشم بدره میدوخته. درست همین جا می ایستاده و به آن جاده ها نگاه میکرد. نیم تنه ارغوانی تنش بود که روی آن زردوزی کرده بودند و دم پای شلوارش که پایش بود مثل دهانه شیپور گشاد بود، دور چرخ مهمیزهایش نوار پیچیده بودند که صدا نكند. گاهی هم افراد کدخدا را میدیده که آن پائین از جاده میگذرند. بختش می گفته که آن افراد روی اسبشان خم بودند و بطرف بالای تپه نگاه نمی کردند. واسکوئز می خندیده، اما در ضمن وحشت هم داشته، گاهی آواز میخوانده. آوازش حزین و ملایم بوده چون میدانسته که از عمرش چیزی نمانده.»

مولی در سر اشیب تپه نشست و چانه اش را در دستش گذاشت. ناگهان به نظرش رسید که واسکوئز جوان کنارش ایستاده است. و واسکوئز به قیافه پدرش بود که با چشمان درخشانش سر پله ها می آمد و داد میزد: «سلام، بچه ها!» پدرش يك همچو ما جرائی را میگذراند. مولی خود را تکان داد و از جا برخاست. بخود گفت: «حالا باید برگردم باول بنا و راجع به تماش خوب فکر کنم.» نزدیکهای غروب خانم و ایت ساید بیل را دنبال مولی فرستاد. گفت: «يك وقت دیدی پایش پیچ خورده است.» اما هنوز بیل از جاده فرعی قدم فراتر ننگذاشته بود که مولی پیدایش شد.

بیل گفت: «دلو ا پس شده بودیم که گم شده باشی. تا خود کلبه

رفتی؟»

«آره.»

«جعبه کوچولو می‌مضحک است، ها؟ یک اطاق چوبی کوچولو. این حوالی ده - دوازده تا از این کلبه‌ها هست. با وجود این مانت می‌برد که چرا اینهمه مردم از تپه‌میروند بالا آن یکی را تماشا کنند. قسمت بامزه‌اش اینجاست که هیچ معلوم نیست واسکوئز آنجا بوده یا نه.»

«من فکر میکنم حتماً آنجا بوده.»

«از کجا همچو فکر میکنی؟»

«نمیدانم.»

بیل لحنی جدی بخود گرفت. گفت: «همه فکر میکنند که واسکوئز قهرمان بود و حال اینکه واقعاً دزد بوده. اول کار گاو و گوسفند مردعرا می‌دزدیده و بعد کارش به دزدیدن و چاپیدن دلجان‌های مسافری کشیده.»

برای اینکه به مقصودش برسد مجبور بود چند نفری را هم بکشد. مولی من خیال میکنم باید بمردم فهماند که از دزدها باید بدشان بیاید نه اینکه آنها را پپرستند.»

مولی با خستگی گفت: «البته، بیل. حق با توست. بیل میشود خواهش کنم چند دقیقه حرف بزنی؟ خیال می‌کنم من، هم خسته شده باشم هم اعصابم تحریک شده باشد.»

یک سال گذشت. بیدها جوانه زدند، و سراسر تپه‌ها را گلهای وحشی پوشاندند. مولی میدید که در دره او را می‌خواهند و به او احتیاج دارند. حتی در جلسات هیئت مدیران مدرسه شرکت میکرد. یکوقت بود که قبل از آمدن مولی جلسات مهم در اطاق در بسته تشکیل می‌یافت و برای همه کس چیزی اسرارآمیز و وحشت‌انگیز بود. اما حالا که مولی به آن راه یافته بود، میدید که هیئت راجع بمحصول سال صحبت میکند و قصه می‌گوید و



شایعات را پخش میکند .

برت مونرو در اوائل پائیز انتخاب شده بود، و تا اوایل بهار پر حرارت ترین اعضاء هیئت شده بود. او بود که طرح مجالس رقص را در مدرسه ریخت و اصرار داشت که در مدرسه تأثیر بدهند و بچه‌ها بگردش دسته جمعی بروند . حتی برای صاحبان بهترین کارنامه‌ها جایزه گذاشت. رفته رفته سایر اعضاء هیئت منتظر پیشنهاد های برت میشدند.

يك روز غروب مولی دیر از اطاقش بیرون آمد. خانم وایت ساید، مثل هر وقت دیگر که جلسه تشکیل بود، در اطاق ناهار خوری نشسته بود. مولی گفت: «من امروز به جلسه نمیروم. گاهی فکر می‌کنم اگر من در جلسه حاضر نباشم حرف‌های دیگری میزنند.»

«زود برو تو، مولی! بی‌تو نمی‌توانند جلسه تشکیل بدهند. آنقدر بتو عادت کرده‌اند که اگر تو نباشی نمیدانند چه کنند. وانگهی، من دلم نمیخواهد زیاد از آن حرف‌های دیگر بزنند.»  
مولی از سر اطاعت در زد و وارد اطاق شد. برت مونرو وسط قصه‌ای که می‌گفت مؤدبانه متوقف شد.

آنگاه گفت: «میس‌مورگان، من داشتم راجع به کمکی که تازه برای مزرعه‌ام آورده‌ام صحبت میکردم. حالا از سر میگویم چون قدری بامزه است. من برای جمع آوری گاه احتیاج به کمک داشتم و این آدم را از زیر پل رودخانه سالیناس گیر آوردم. مست لایعقل بود، اما دنبال کار می‌گشت. حالا که او را آورده‌ام می‌بینم یکشاهی به درد گاه جمع کردن نمیخورد، اما نمی‌توانم بیرونش کنم. نا تعجب همه جا بوده. باید بنشینید از خودش بشنوید کجاها بوده تا بفهمید چه میگویم . اگر هم بخواهم بیرونش کنم بچه‌ها ایم نمیگذارند.

کوچکترین چیز را که دیده تبدیل به قشنگترین قصه‌ها میکند. بچه‌هایم دوروبرش می‌نشینند تا قصه‌هایش را گوش کنند. آنوقت ماهی دو دفعه راه می‌افتد می‌رود به سالیناس مشروب بخورد. از آن مستهای گند ادولری است. پاسبانهای سالیناس هر وقت میبینند کارش زار شده و توی کوچه افتاده بمن تلفن می‌کنند، آنوقت من باید سوار شوم، بروم بیاورمش. آنوقت همینکه حالش خوب میشود می‌بینم توی جیبش یک هدیه برای بچه کوچک من مانی آورده. آدم باهمچو کسی هیچکار نمی‌تواند بکند. آدم را خلع سلاح میکند. بقدر ماهی یکدلار هم کار از دستش ساخته نیست.»

مولی دید که وحشتی در درونش بیدار شده است. دیگران داشتند به این قصه می‌خندیدند. می‌گفتند: «برت، تو خیلی رؤوفی. پولش را نداری که یک قصه گواچیر کنی. اگر من بودم خیلی زود بیرونش میکردم.»

مولی از جا برخاست. سخت به وحشت افتاده بود که مبادا کسی نام آن مرد را بپرسد. مولی گفت: «امشب حال من خوب نیست. اگر آقایان اجازه بدهید، من می‌روم بخوابم.» همه از جا برخاستند تا او از اطاق بیرون رفت. وقتی با طاقش رسید سرش را در بالش فرو برد. بخود می‌گفت: «دیوانگی است. یک دره زار هم درست در نمی‌آید. حالا همه چیز را فراموش کرده‌ام.» اما با دلشکستگی دید که زار می‌گریزد.

چند هفته بعد هر روزش بر مولی جهنمی بود. هیچ‌میل نداشت از خانه بیرون رود. در راه مدرسه و خانه پیش‌رویش رامی‌نگریست. بخود میگفت: «اگر آدم غریبی را ببینم فرار میکنم. اما این دیوانگی است. من خل شده‌ام.» فقط وقتی با طاق خودش میرفت، احساس امن و امان میکرد. وحشت باعث شده بود که سرخی از

گونه‌اش برود، و برق چشمانش زایل شود.

خانم وایت ساید به‌اصرار می‌گفت: «مولی، تو باید بروی بخوابی. دیوانه‌نشو. تراهم باید مثل بیل بزخم تا بروی بخوابی؟» اما مولی نمیرفت بخوابد. وقتی روی بستر خود دراز میکشید افکار زیادی باوهجوم می‌آورد.

در جلسه بعدی هیئت مدیره برت مونرو نیامد. مولی احساس آسودگی کرد و از غیبت او شاد شد.

«میس‌مورگان، حال شما بهتر شده؟»

«اوه، بله، چیز کوچکی بود، مثل سرما خوردگی. اگر نمی‌خواهیدم شاید جداً مریض میشدم.»

در حدود ساعتی از تشکیل جلسه گذشته بود که برت مونرو آمد. پوزش خواهانه گفت: «عذر می‌خواهم که دیر کردم. همانکه میگفتم واقع شده همان کمک مزرعه من توی کوچه‌های سالی‌ناس خوابیده تا مستی از سرش بپرد. فردا باید توی اتومبیل را بشویم.»

گلوی مولی از وحشت گرفت. يك لحظه پنداشت در شرف غش کردن است. بصدای بلند گفت:

«بیخسید، من باید بروم.» و از اطاق بیرون دوید. بدالان تاریک رفت و بدیوار تکیه کرد، آنگاه بی‌اراده از در منزل بیرون رفت و از پلکان سرازیر شد. شب از زمزمه‌های مختلف آکنده بود. در تاریکی شب توده سیاهی را که همان اتومبیل برت مونرو بود میدید از حرکت پای خود که بخودی خود او را میبرد در عجب بود. گفت: «حالا دارم خودکشی میکنم. دارم همه چیزم را بدور میاندازم. نمیدانم چرا.» در بزرگ نزدیک دستش بود و دستش بهم جمع شد که آنرا بگشاید. آنگاه نسیم مختصری وزید و

بوی زنده است فراغ را به مشام او آورد. صدای خرخر خفه مستانه‌ای را شنید. در دم چیزی در سرش چرخید، مولی دور خود چرخید و با وحشت شدید بطرف خانه دوید. در اتاقی که رسید در را قفل کرد و نفس زنان مثل مرده نشست. به نظرش ساعتها طول کشید تا آن چند مرد از خانه بیرون رفتند، و خدا حافظی کردند. آنگاه اتومبیل برت روشن شد، و بعد صدای آن درانتهای جاده محو شد. اکنون که آماده رفتن بود میدید فلج شده است.

وقتی مولی وارد اتاق نشیمن شد جان وایت ساید پشت میز تحریر خود نشسته بود. نگاهی استفسارآمیز به مولی کرد. گفت: «میس مورگان، حال شما خوب نیست. باید دکتر بیاورم.»

مولی مثل مجسمه پشت میز نشست. گفت: «میتوانید يك علی البدل جای من بیاورید؟»

«البته که میتوانم. حالا شما فوری بروید بخوابید تا من دکتر بیاورم.»

«آقای وایت ساید، موضوع این نیست. من امشب میخواهم بروم.»

«چه میگوئید؟ حالتان خوب نیست.»

«من بشما گفتم که پدرم مرده. حالانمیدانم که مرده یا نه. متأسفانه، امشب میخواهم بگذارم بروم.»

وایت ساید به دقت در او نگرست. بلایمت گفت: «درست بگو ببینم چه میگوئی.»

مولی گفت: «اگر كمك مست آقای مونرو را ببینم...»  
از گفتار باز ماند، ناگهان از آنچه میخواست بگوید به وحشت

افتاده بود.

جان وایت‌ساید از جا برخاست و نزد او آمد و دستش را دورشانه‌اش گذاشت. گفت: «خیال نمیکنم درست فهمیده باشم. و خیال هم نمیکنم بخواهم بفهمم. فهمیدن لازم نیست.» گوئی با خود سخن می‌گفت: «فهمیدنش خیلی کار مؤدبانه‌ای نیست.»

مولی به نجوی گفت: «همینکه از اینجا بروم این قدرت را پیدا میکنم که همچو چیزی را باور نکنم.»

جان وایت‌ساید با بازوی خود فشار سریعی به شانه‌های مولی داد. گفت: «مولی، تو بدوبالا چیزهایت را جمع کن. من میروم اتومبیل را در بیاورم، همین امشب ترا به سالیفاس ببرم.»



میان مزارع چمنزارهای بهشت آنکه از همه بیشتر مورد پسند بود مزرعهٔ ریموند بانکس بود. ریموند پنجهزار مرغ سفید و یک هزار اردک سفید داشت. مزرعهٔ او در فلات شمالی واقع بود که ریباترین قسمت آن ناحیه بود. ریموند اراضی خود را به کردهای مربع تقسیم کرده در آنها ینجه و کلم کاشته بود. اطاقکهای کوتاه و درازی که برای مرغها ساخته بود آنقدر به مرات سفید میشد که همواره نو و دست نخورده مینمود. در مزرعهٔ ریموند اثری از آنهمه پلیدی و فضولات که در مرغداریها دیده میشود، بچشم نمیکشود.

برای اردکها استخر عظیم مدوری تعبیه شده بود که از یک لوله بقطر دو بند انگشت مدام آب در آن میریخت. آبی که از استخر سر میرفت بمیان ردیف کلم قطور پربار سرازیر میشد یا در میان کردهای ینجه پخش میگشت. تماشای هزاران مرغ و جوجهٔ سفید پاکیزه که میان ینجه پراکنده میشدند و می خوردند و زمین را میکافتند در یک صبح آفتابی بسیار لذت داشت، و تماشای هزار اردک سفید که با جلالی خاص در استخر شنا می کردند از آنهم لذت بیشتری داشت. اردکها با وقار شنا می کردند، گوئی

هر يك به بزرگی يك اسب آبی بودند. مزرعهٔ ریموند در سراسر روز از نغمه مرغها و اردکها سرشار بود.

از نوك يکی از تپه‌های مجاور کردهای ینجه دیده میشد که هزاران نقطهٔ سفید همچون پاره‌های غبار بر روی آبگیری تمیز می‌جنبیدند و درهم میشدند. آنگاه شاید بازی سرخ دنب بر هوا میگذشت و بدقت بر خانه و مزرعهٔ ریموند می‌نگریست. نقطه‌های سفید در دم از حرکات بی معنی خود باز میایستادند و به شتاب بجانب خروسه‌های محافظ خود می‌شتافتند و از نقطه‌های دوردست فریاد نومی‌دانند مرغها و جوجه‌های از باز ترسیده برمیخواست و در عقبی خانه بهم میخورد، و ریموند تفنگ در دست بیرون می‌آمد و باز دهها گز بالاتر میرفت و دور میشد. آن قطعات سفید باز از هم میپاشید و خوردن و درهم پیچیدن از نو آغاز میشد.

میان کردهای ینجه نرده کشیده شده بود تا هنگامیکه مرغها در يك کرد مشغول بودند ینجهٔ کردهای دیگر از نور شد کند و سر بر آورد. از بالای تپه خانهٔ سفید رنگ ریموند نیز در کنار ردیف درختهای بلوط دیده میشد. گرد خانه‌های فراوان و بسیاری نیز کاشته شده بود، و پشت خانه باغ گل سرخی بود که در سراسر چمنزارهای بهشت همان یکی را میشد به آن نام خوانند. مردم دره این مزرعه را بچشم مزرعهٔ نمونهٔ خود می‌دیدند.

ریموند بانکس مرد نیرومندی بود. بازوان کوتاه و قطور، و شانه‌های عریض و پهلوی کلفت و پاهای فریه و حتی شکم او که بیرون آمده بود، او را مردی بسیار نیرومند نشان میداد، که به درد کشیدن و زور دادن و بردن میخورد. هر نقطهٔ بدن او که از لباس بیرون بود زیر آفتاب سرخ و سوخته شده بود، بازوان

قطورش تا به آرنج، گردنش تا زیر یخه، صورتش، و به خصوص بینی و گوشهایش سوخته و ورقه شده بود، موی تنک بور او از سوخته شدن سرش زیر آفتاب جلو گیری نمی‌کرد. چشمان ریموند جالب بود. با اینکه موی سر و ابروانش زرد بود، و معمولا مو زردها چشم آبی دارند؛ اما چشمان ریموند مثل شبق سیاه بود. دهانش پر گوشت و خندان بود و بکلی با بینی دراز نوک‌دار او که بیینی بدسکالان میمانست منافات داشت.

بینی و گوشهای ریموند سخت از آفتاب آزرده بود. در تمام مدت سال کمتر موقعی بود که گوشها و بینی او آفتاب زده و پوست انداخته نباشد.

ریموند با نكس چهل و پنج ساله و بسیار خوش مشرب بود. هرگز آرام و ملایم سخن نمی‌گفت، بلکه هر چه می‌گفت با نیمه فریادی که خشونت مستهزانه‌ای در آن آمیخته بود همراه بود. حتی معمولی‌ترین مطالب را که میگفت چنان بود که گفتمی خنده‌دار است. هر وقت او به سخن می‌آمد مردم می‌خندیدند.

در جشنهای میلاد مسیح که در عمارت مدرسه می‌گرفتند ریموند همواره بواسطه صدای صمیمانه و صورت سرخ و علاقه‌ای که بکودکان داشت با بانوئل میشد. بکودکان باچنان خشونت بد میگفت که ایشان را مدام می‌خندانند. خواه لباس با بانوئل دربر داشت، خواه نداشت بچه‌های دره ریموند را نوعی با بانوئل میدانستند. روشی در بلند کردن و بهوا انداختن و کشتی گرفتن با ایشان داشت که بخودی خود برای ایشان حاوی لذت و در حکم نوازش بود. احیاناً قیافه جدی بخود می‌گرفت و مطالبی به کودکان میگفت که در حکم دروس مهم بود.

گاهی صبح روزهای شنبه یکدسته پسران خردسال پیاده



بمزرعه بانکس میرفتند تا ریموند را هنگام کار کردن تماشا کنند. ریموند بچه‌ها را می‌گذاشت که از دریچه‌های کوچک شیشه‌ای ماشین جوجه‌کشی به داخل نگاه کنند. گاه جوجه‌ها در شرف بیرون آمدن از پوست و جنباندن بالهای مرطوب و خزیدن بر پاهای بیرمق خود بودند. به بچه‌ها اجازه میداد که سرپوش را از روی جوجه‌های چندروزه بردارند و بفل بفل جوجه‌های پشمالوی زردرنگ را که جیک جیک میکردند بلند کنند. آنگاه کودکان بسر استخر میرفتند و تکه‌های نان را پیش مرغابی‌های شناور می‌افکندند. اما بچه‌ها از همه بیشتر اوقاتیرا دوست میداشتند که ریموند کشتار میکرد. و عجب آن بود که در این مواقع ریموند طیبیت و مزاح را رها می‌کرد و بسیار عبوس و جدی میشد.

ریموند خروس کوچکی را از تله بیرون می‌آورد و با پا به چهارچوبی می‌آویخت. بالهای جنبان خروس را با سیم می‌بست. خروس بانگهای شدید میزد. ریموند چاقوی کشتار را که تیغه‌ای نیزه مانند داشت بدست می‌گرفت. چقدر بچه‌ها آن چاقو را می‌ستودند، چه شکل بدخواه و چه برقی داشت، نوک آن مثل سوزن تیز بود.

ریموند می‌گفت: «خوب، آقا خروسک، کارت ساخته شد.» بچه‌ها نزدیکتر می‌رفتند، ریموند با دستهای مطمئن و چابک سر خروس را می‌گرفت و دهانش را باز می‌کرد. تیغه چاقو همچون رگه برق از زیر نوک بالائی خروس داخل مغز او میشد و بیرون می‌آمد. بالهای خروس بلرزه می‌افتاد و به تنش می‌خورده. یک لحظه گردن خروس با بیثباتی از یکسو بسوی دیگر دراز میشد، و چند قطره خون از نوک منقارش می‌چکید.

ریموند فریاد میزد: «حالا تماشا کنید!» دستش را چنگال

میکرد، و با همان سینه خروس را شانه میکرد و تمام پره‌های آنرا  
ور می‌آورد. يك حرکت قشوار دیگر میکرد و پره‌های پشت  
خروس میریخت. در این هنگام بالهای خروس با شدت اولی نمی-  
جنبید. ریموند پره‌های بالها را هم، جز پره‌های سر بال را، با يك  
حرکت بزمین می‌ریخت. بعد با يك حرکت، پره‌های پاهای  
خروس را میکند. ضمن کار برای کودکان توضیح میداد که: «باید  
با سرعت عمل کرد. همینکه مرد در حدود دو دقیقه پره‌هایش سست  
میشود. اگر همان موقع آنها را نکنید، دوباره پره‌ها سفت  
میشود.» خروس را از چهارچوب برمیداشت، چاقوی دیگر را  
دوباره در آن فرو میبرد و میکشید، و دل و روده خروس را در  
ظرفی میریخت.

کودکان داد میزدند: «نگاه! نگاه! آن چه بود؟»

«این قلب خروس است.»

«اما نگاه کن! هنوز میزند. هنوز زنده است.»

ریموند می‌گفت: «نه، زنده نیست. این خروس در همان  
لحظه‌ایکه چاقو بمغزش فرورفت مرد. قلبش تاسدی دیگر میزند.  
اما خروس دیگر زنده نیست.»

«آقای بانکس شما چرا سر خروس را مثل پدرم

نمیبرد؟»

«آخر اینطور تمیز ترست، و قصاب هم خروس‌ها را با سر

نکنده می‌خواهد. آخر سر خروس را هم با خودش می‌فروشند.»

«خوب، آقا خروسك، نوبت توست!» دست در تله میکرد و

خروس پرتلای دیگر را بیرون می‌آورد. وقتی کشتار تمام میشد

سنگدان‌ها را میان کودکان تقسیم میکرد. بایشان یاد میداد که

چگونه چینه‌دان‌ها را باد کنند و بادکنک خروس بسازند.

ریموند هر وقت چیزی را در مزرعه‌اش توضیح میداد جدی میشد. با اینکه بچه‌ها خیلی اصرار داشتند، ریموند هیچوقت نمیگذاشت وقت کشتار باو کمک کنند.

می‌گفت: «ممکن است تحریک بشوید و چاقورا فوری به مغزش نزنید. اگر درست نزنید خروس بیچاره خیلی عذاب می‌کشد.»

و اما خانم بانکس زیاد می‌خندید. خنده صاف دلکشی داشت که نشانه اندکی خوش آمدن یا حتی عدم توجه او بود. به طرز مبین فهم و لطف، نسبت به هر چه هر که می‌گفت می‌خندید، مردم وقتی او را میدیدند سعی میکردند چیز با مزه‌ای بگویند. بعد از آنکه کارش در خانه تمام میشد، در باغ مشغول می‌شد. دختر شهری بود، این بود که بعقیده همسایه‌ها گلها را دوست میداشت. میهمانانی که سواره بخانه می‌آمدند با خنده بلند و صاف کلتوپاتر بانکس استقبال میشدند، و خودشان بشنیدن آن بقیهقهه می‌خندیدند. خیلی زن خوش‌مشربی بود. کاری میکرد که بمردم خوش بگذرد. هیچکس چیزی را که او گفته بود بخاطر نمی‌آورد، اما همه لحن و آهنگ خنده او را همیشه بیاد داشتند.

اما ریموند بانکس بندرت لب بخنده می‌گشود. در حقیقت چنان در قیافه غمزده‌ای که بخود می‌گرفت افراط می‌کرد که مردم همان را به طبیعت او حمل می‌کردند. این دوتن در سراسر دره محبوبترین میزبانان بودند. گاه بگاه همه را بمجلس ضیافتی که در بلوستان خود در کنار منزلشان می‌دادند دعوت می‌کردند. جوجه‌های کوچک را روی آتش بلوط کباب می‌کردند و صدها بطری آبجوی خانگی در وسط می‌گذازیدند. همه چشم براه این ضیافتها بودند و پس از داده شدن مردم دره تا مدت‌ها لذت آنرا

بیاد داشتند.

وقتی ریموند بانکس بمدرسه متوسطه می‌رفت يك رفیق بسیار نزدیک داشت که بعداً سرپرست زندان سان کوانتین در کالیفرنیا شد. دوستی ایشان همچنان ادامه داشت. در اعیاد میلاد مسیح تبریک و هدایای کوچک مبادله می‌کردند. هر وقت واقعه مهمی رخ می‌داد برای یکدیگر می‌نوشتند. ریموند از آشنائی با سرپرست زندان بخود می‌بالید.

سالی دو یا سه بار دعوتی از زندان برایش می‌رسید که در مراسم اعدام حضور بهمرساند، و او همواره این دعوتها را می‌پذیرفت. سفرهائی که در عرض سال بزندان می‌کردنتها تعطیلی او بود.

ریموند علاقه داشت که شب قبل از اعدام بمنزل سرپرست زندان برسد. او و رفیقش باهم می‌نشستند و ایام تحصیل را بخاطر می‌آوردند. چیزهائی را به یاد یکدیگر می‌آوردند که هر دو بخوبی بیاد داشتند. همواره یکعده معین از وقایع گذشته را به تکرار یاد می‌کردند و آنوقت صبح روز بعد، ریموند از هیجان و از حال حمله‌ای فرو خورده سایر شهود در دفتر سرپرست لذت می‌برد. قدم برداشتن آهسته و باتأنی محکوم حسن تمایل به نمایش دادن عواطف را در او برمی‌انگیخت و احساسات شدید را در او بیدار میکرد. خود دار زدن قسمت مهم این تهییجات را ایجاد نمیکرد، وضع گرفته و قاطع تمامی جریان او را تحت تأثیر قرار میداد. جریان، مثل کلیسای آسمانی، وقور و سنگین و تشریفاتی بود. تمام واقعه باعث میشد که ریموند احساس نوعی کمال تجربه و تقدس تهییجات کند که هیچ چیز دیگر در زندگی او به پای آن نمیرسید. ریموند همانقدر که نسبت بجوجههائی که تیغه چاقویش

را در مغزشان فرو می‌برد بی‌اعتناء بود نسبت بشخص محکوم باعدام نیز توجهی نداشت. آنچه ریموند را بتماشای اعدام می‌کشید نه تمایل بظلم و قساوت بود و نه التذاذ از عذاب کشیدن دیگری. درخود اشتها و میل خاصی نسبت به تهیجات عمیق پرورش داده بود که قوه تصور ضعیف او از تغذیه آن عاجز بود. در زندان می‌توانست با اعصاب کوبنده دیگران سهیم شود. اگر مثلاً در اطاق مرگ بامحکوم و جلاد تنها میماند لامحاله متأثر نمیشد.

پس از آن که مرگ محکوم اعلام میشد، ریموند از جمع آمدن مجدد در دفتر سرپرست لذت میبرد. اشخاصی که اعصابشان از آن منظره فرسوده بود می‌کوشیدند باخنده‌های بلند و شوخی-های سبک قوه تصور خسته خود را بحال اول باز آورند، خوشحالت‌تر و شادتر از حال عادی و واقعی خود جلوه می‌کردند. شاهد اتفاقی را که معمولاً مخبر جوان یکرزنامه بود، و بیاضف میکرد یا باچشم‌گریبان از اطاق مرگ بیرون می‌آمد، بیاد مسخره می‌گرفتند. ریموند از تمام این جریان لذت میبرد. باعث میشد که درخود احساس دل‌زندگی کند، چنان‌مینمود که در این لحظات از لحظات دیگر زندگی خود بازندگی تماس و استیناس بیشتری داشت.

پس از آن که جریان و تشریفات بکلی خاتمه می‌پذیرفت و قبل از حرکت بسمت خسانه ناهار خوبی با سرپرست زندان می‌خورد. وقتی هم که بچه‌ها بتماشای جوجه‌کشی ریموند می‌آمدند تا حد ضعیفی نظیر همین احساس به ریموند دست میداد. اندک جرقه‌ای از هیجان بچه‌ها بجان او می‌گرفت.

چندان مدتی از آمدن خانواده مونترو بچمنزارهای بهشت نگذشته بود که افراد آن چیزهایی از زیبایی مزرعه ریموند بانکس

وازشفرهای او بزندان شنیدند . مردم دره نسبت باین سفرهائی که برای دیدن بدار آویختن افراد صورت می گرفت هم علاقمند بودند وهم مفتون بودند وهم تاحدی از آن وحشت داشتند. برت مونرو قبل از آنکه ریموند بانکس را ببیند او را بصورت جلادی خونسرد و بیحس و تیره رو و لاغر اندام ، باچشمائی خفه و بیحال در نظر مجسم میکرد . همینقدر که نام ریموند از خاطر برت می - گذشت دلش از شومی مرتبلی آگنده میشد .

وقتی عاقبت باریموند بانکس بر خورد کرد و چشمان سیاه شادمان و چهره سوخته تند رست او را دید ، وهمش درهم درید و در ضمن تاحدی دچار نفرت شد . همان سلامت و ساده دلی ریموند نامتناسب و منافی اصل بنظر میآمد . تضاد طبیعت او باخوش فطرتی و علاقهای که بکودکان داشت قابل قبول نمی نمود .

روز اول ماه مه خانواده بانکس یکی از آن ضیافتها را زیر بلوستان علم کردند . بهترین فصل سال بود ؛ اطلسی و شاه پسند و بنفشه کوهی و شب بو ، سبزه تازه و کوتاه تپه را رنگین ساخته بودند . بلوطها برگ تازه کرده بودند ، و این برگها چنان براق و پاکیزه بود که گوئی آنها را باروغن مقدس شستشو داده بودند . آفتاب آنقدر گرم بود که هوارا با بوی همیشه بهار می - آغشت ، و پرندگان همه باهم آواز سرسام آوری سر داده بودند . از حیاط مرغها صدای راضی و شاد مرغها و بانگ استهزاء آمیز مرغایها شنیده میشد .

زیر درختها و گرد میزهای بلند لاقطل پنججاه نفر ایستاده بودند . صدها بطری آبجو در سطلهای پرازیخ و نمک فرو شده بود ، و آب درون سطل چنان سرد بود که در دهانه بطریها یخ زده بود . خانم بانکس در میان مهمانان می گشت و هنگام سلام

کردن یا جواب سلام دادن می‌خندید. کم میشد که کلامی بر زبان آورد. کنار اجاق ریموند، میان جمعی که گرد او ایستاده راهنمایی‌های طبیعت‌آمیز می‌کردند، جوجه‌های کوچک را بسیخ می‌کشید و کباب می‌کرد.

ریموند خطاب به یکایک اطرافیان خود بانگ زد: «گرتو بهتر میزنی بستان بز. حالا میخواهم برای هر که آنقدر خل باشد که جوجه نخورد بیفتک درست کنم.»

برت مونرو در همان نزدیکی ایستاده دستهای سرخ ریموند را تماشا می‌کرد. برت داشت یک بطر آبجوی قوی می‌خورد. دستهای سرخ و نیرومند ریموند که مدام جوجه‌ها را دور سیخ می‌چرخاند برت را جلب کرده بود.

وقتی سینی‌های بزرگ پر از جوجه کباب را بسر میز بردند، ریموند بسر اجاق بازگشت تا باز چند تائی برای آن خوش خوراکی‌ها که ممکن بود جوجه دوم یا سوم را هم بخورند کباب کند. در این هنگام ریموند تنها بود زیرا که اطرافیان او بسر میزها شتافته بودند. برت مونرو سراز پشقاب بیفتک خود برداشت و دید که ریموند تنها مانده است. چنگالش را روی میز گذاشت و آرام بسراغ ریموند رفت.

ریموند با ناراحتی خاص مردم میهمان دوست گفت:

«چه شده، آقای مونرو؟ جوجه شما خوب نبود؟»

«من بیفتک خوردم. و خوب بیفتکی هم بوده. ظاهراً من خیلی تند غذا میخورم، میدانید که من هیچوقت مرغ و جوجه نمیخورم.»

«راستی؟ من هیچوقت سردر نیاوردم که چطور عده‌ای جوجه نمیخورند، اما میدانم که واقعاً بعضی‌ها نمیخورند. پس بگذارید

يك بيفتك ديگر براي‌تان سرخ كنم.»

«او، خیلی خورده‌ام. من همیشه فکرم میکنم که مردم زیادی می‌خورند، باید آدم يك لقمه بسپار شدنش مانده از سفره بلند شود. آنوقت آدم مثل حیوانات سالم میماند.»

ریموند گفت: «این حرف درستی است.» بدن جوجه‌ها را روی آتش گرداند و باز گفت: «من متوجه شده‌ام که هر وقت زیاد نمی‌خورم سالم‌تر است.»

«حتمی است. منم اینطورم. همه همینطورند. اما همه زیادی می‌خورند.» آنگاه میزبان و میهمان بر اثر توافقی که در باره يك تکه حاصل کرده بودند لبخندی به یکدیگر زدند، هرچند هیچیک اعتقاد چندانی با آنچه می‌گفت نداشت.

ریموند، برای آنکه با موافقت ثانوی دوستی نامی خودشان را پروبال بیشتری بدهد گفت: «واقعاً زمین خوبی دارید.»  
«نمیدانم چه بگویم. می‌گویند خیلی انگل دارد، اما من هنوز ندیده‌ام.»

ریموند خندید و گفت: «پیش از آنکه شما بیایید و آنجا را به این خوبی درست کنید مردم می‌گفتند آنجا جن دارد. شما که هنوز جن آنجا ندیده‌اید؟»

«جن ندیده‌ام. من از انگل بیشتر از جن وحشت دارم راستی که از انگل بدم می‌آید.»

«حق باشماست. البته به مرغداری من زیاد صدمه نمی‌زند، اما برای شما که گله‌داری می‌کنید بلائی است.»

برت چوبه‌ای از زمین برداشت و آرام بر آتش درخشان هیزم کوفت. آنگاه گفت: «شنیده‌ام که شما با سرپرست زندان سن-کواتین آشنائی دارید.»



«خیلی آشنائیم، وقتی بچه بودم با ادوارد هم مدرسه بودیم. شما هم، آقای مونرو، با او آشنائید؟»

«اوه، نه - نه. اسمش را خیلی توی روزنامه‌ها می‌برند، آدمی که همچو شغلی داشته باشد باید هم اسمش را توی روزنامه‌ها ببرند.»

لحن صدای ریموند جدی و غرورآمیز بود. گفت: «آره. راستی هم اسمش خیلی سرزبانهاست. اما آدم خوبیست. آقای مونرو، هر چه بگوئید آدم خوبی است. و با وجود آنهمه محکوم به حبس با اعمال شاقه که روی دستش گذاشته‌اند باز هم آدم مهربان خوش مشربی است. اگر با او صحبت کنید هیچ نمیتوانید بفهمید که همچو مسئولیت سنگینی روی دوش گذاشته‌اند.»

«راستی؟ هیچ بفکر آدم نمیرسد. یعنی، آدم خیال میکند که وقتی کسی همچو باری روی دوش دارد حتماً ناراحت است. زیاد می‌بیندش؟»

«خوب - بله. گفتم که با او هم مدرسه بودم، خیلی با هم صمیمی بودیم، او هم مرا فراموش نکرده. هر چند وقت یکدفعه وقتی در زندان کسی را داریزنتند مرا دعوت می‌کنند.»

هر چند برت برای شنیدن همین مطلب زمینه‌چینی میکرد، به شنیدن آن بخود لرزید. گفت: «راستی؟»

«بله. فکرمی کنم لطفی باشد که بمن می‌کنند. غیر از مخبرین و شهود رسمی، مثل کدخداها و پاسبا‌ها، کمتر کسی را راه میدهند. البته، هر دفعه که میروم دیدن سیری هم از ادوارد می‌کنم.»

حال عجیبی به برت دست داد. چنان می‌نمود که جانش از تنش جدا ایستاده است. صدایش بدون فرمان یا رضایت اراده‌اش

برخاست: «خیال نمی‌کنم سرپرست زندان خوشش بیاید که شما یکی از رفقای‌تان را با خودتان ببرید.» با اضطراب بکلماتی که خود می‌گفت گوش فرا داده بود. هیچ نخواستند بود چنین چیزی بگوید.

ریموند با حدت تمام آتش را بهم میزد. ناراحت شده بود. گفت: «نمیدانم، آقای مونرو. هیچ فکرش را نکرده بودم. شما میخواستید بامن بیایید؟»

باز صدای برت بخودی خود برخاست: «بله.»

«خوب، حالا بشما می‌گویم که چکار می‌کنم. به ادوارد می‌نویسم (البته معمولاً باو کاغذ می‌نویسم، این است که چیزی به فکرش نخواهد رسید). اینرا هم يك جائی می‌گنجانم که شما هم می‌خواهید بیایید. البته حالا نمی‌توانم قولش را بدهم. يك بیفتك دیگر نمی‌خورید؟»

برت حال تهوع داشت. گفت: «نه، بقدر کافی خوردم. حاله خیلی خوب نیست. خیال می‌کنم بهتر باشد بروم زیردرخت کمی دراز بکشم.»

«آقای مونرو، شاید کمی از درد آ<sup>هه</sup>بجو خورده‌اید. وقتی آ<sup>هه</sup>بجو میریزید باید متوجه باشید تکانش ندهید.»

برت روی بسرگهای خشک زیريك درخت بلوط نشست. میزها، که میهمانان پرسرو صدا گرد آنها ایستاده بودند دست راست او قرار داشتند. صدای خشن خنده مردان، و فریاد زننده زنان از پس پرده خیال بطورضعیفی باو می‌رسید. از میان تنه درختان باز هم ریموند بانکس را میدید که کنار اجاق می‌جنبید و جوجه کباب می‌کرد. آن حال تهوع که برت را باین گوشه رانده بود نرم نرمک تغییر می‌یافت.

احساس خفه بیماری، به کشش تند میل بدل میشد. این میل باعث تعجب برت شده بود، او را ناراحت می کرد. نمیخواست بزندان سن کوانتین برود. تماشای دازدن کسی او را می آزد اما خوشحال بود که تقاضا کرده بود. و همین خوشحالی او را ناراحت کرده بود. همچنانکه برت تماشا می کرد، ریموند آستینهایش را بالاتر زد و بعد به پاکیزه کردن معجزهای اطاق پرداخت. برت از جا جست و بطرف اجاقها براه افتاد. ناگهان با زحال تهوع باو دست داد. دوری زد و بشتاب بجائی که زنش کنار استخوان پیگوشت يك جوجه نشسته و لطیفه میگفت رفت.

زنش داشت می گفت: «شوهرم هیچوقت جوجه نمیخورد.»

برت گفت: «عن پیاده میروم خانه، حالم بدست.»

زنش جوجه را روی میز نهاد و با دستمال کاغذی انگشتان

و دهانش را پاک کرد. پرسید: «برت، چه شده است؟»

«نمیدانم. فقط بیحال و سست شده ام.»

«میخواهی منم با اتومبیل با تو بیایم؟»

«نه، تو بمان. جیمی ترا می آورد.»

خانم مونرو گفت: «بهترست با آقای بانکس و خانمش

خداحافظی کنی.»

برت لجوجانه روگرداند. گفت: «تو از طرف من خدا-

حافظی کن. من خیلی حالم بدست.» و بشتاب روانه شد.

يك هفته بعد برت مونرو با اتومبیل بمزرعه بانکس رفت و

فوردش را مقابل در ورودی نگاه داشت. ریموند از پشت بوته ای

که در کمین بازی نشسته بود بیرون آمد. آهسته پیش آمد و با

میهمانش دست داد.

برت گفت: «از بس و صف مزرعه شما را شنیدم گفتم يك دفعه

بیایم بچشم ببینم.»

ریموند شاد شد. گفت: «صبر کنید تا من این تفنگ را بگذارم تو، تا بعد همه جا را نشانتان بدهم.» یکساعت تمام در مزرعه گشتند، ریموند شرح میداد و برت پاکیزگی و حسن جریان عمل جوجه‌داری او را تمجید میکرد. وقتی همه جا را گشتند، ریموند گفت: «بفرمائید آبجو بخوریم. توی این گرما هیچ چیز بهتر از آبجو نیست.»

وقتی نشستند برت با نازاحتی گفت: «آقای بانکس، آن کاغذ را به سرپرست زندان نوشتید؟»

«بله - نوشتم. باید بهمین زودیها جوابش بیاید.»

«خیال میکنم تعجب کرده باشید که چرا این تقاضا را از شما کردم. من فکرمی کنم آدم هر چه را می‌تواند ببیند، باید ببیند. این میشود تجربه. هر قدر تجربه آدم زیادتر بشود، بهترست. آدم باید همه چیز را ببیند.»

ریموند بموافقت گفت: «من هم همین عقیده را دارم.»

برت جامش را تا ته سرکشید و دهانش را پاک کرد. گفت: «البته در روزنامه‌ها راجع به جریان دازدن چیزهایی خوانده‌ام، اما خواندن ربطی به دیدن ندارد. می‌گویند برای بد اقبالی سکوی دار سیزده پله می‌خورد. راست است؟»

برچهره ریموند اثر فکر زیاد آشکار شد. گفت: «آقای

مونرو، راستش، خوب نمیدانم. هیچوقت آن پله‌ها را نشردم.»

مونرو پرسید: «چسه جور، چیز - بعد از آنکه از دار

افتادند، زیاد دست و پا میزنند و تقلا میکنند؟»

«لا بد. میدانید که محکوم را می‌بندند و یک پارچه سیاه

روی سرش میکشند. آدم هیچ چیز را خوب نمی‌بیند. بیشتر مثل

جان کفدن است تا تقلا.»

صورت برت سرخ شده بود و توجه او را نشان میداد. چشمانش از علاقه بموضوع برق میزد. گفت در «روزنامه‌ها می‌نویسند يك ربع تا نیم ساعت طول می‌کشد تا بمیرند. راست است؟» «شاید همینطور باشد. البته همان لحظه‌ای که پائین می‌افتند می‌شود گفت که مرده‌اند و مثل سر بریدن جوجه می‌ماند، جوجه سر بریده دست و پا می‌زند اما در واقع مرده است.»

«بله، لابد مرده. اسم این را گذاشته‌اند انعکاس. خیال می‌کنم برای آنها که بار اولشان است تماشایش خیلی سخت باشد.» ریموند تبسمی کرد که نشانه خوش آمدن او بود. گفت «معلوم است. تقریباً همیشه یک نفر ضعف می‌کند. آنوقت مخبرین جوان روزنامه‌ها اکثر مثل بچه‌ها گریه می‌کنند، و بعضی‌ها هم حالشان بهم می‌خورد. همچو بهم می‌خورد که ناهارشان را برمی‌گردانند. بیشتر آنها که بار اولشان است اینطورند. آقای مونرو، حالا يك بطری دیگر آبجو بخوریم. آبجوش سردست، بله؟»

برت با حواس منوش گفت: «بله، آبجوی بسیار خوبی است. من باید نسخه آبجوسازی را از شما بگیرم. آدم باید در هوای گرم آبجو حاضر داشته باشد. خوب، آقای بانکس، من باید بروم. متشکرم که همه جا را بمن نشان دادید. این اهالی پتالوما باید بیایند از شما مرغداری یاد بگیرند.»

ریموند از شادی سرخ شد. گفت: «من سعی می‌کنم از چیزهای تازه استفاده کنم. آقای مونرو، هر وقت از ادوارد خیری برسد من بشما اطلاع میدهم.»

در طول دو هفته بعد برت مونرو عصبی و تحریک پذیر شده بود. حالش چنان غیرعادی بود که صدای زنش در آمد. «برت، تو

حالت خوب نیست. چرانمپروی خودت را بهد کتر نشان بدهی. «  
 برت باصرار میگفت: «اوه، چیزیم نیست.» بیشتر وقتش  
 را در مزرعه میگذراند؛ اما همینکه اتومبیلی از جاده میگذشت  
 تمام حواش متوجه آن میشد. یکروز شنبه بود که ریموند بانکس  
 کامیون کوچکش را مقابل در بزرگ مزرعه برت مونرو نگاه  
 داشت. برت بیلی را که در دست داشت بر زمین افکند و با استقبال  
 اورفت.

وقتی یک کشاورز بملاقات کشاورز دیگر میرود کمتر  
 ممکن است وارد ساختمان شوند. در عوض آهسته در اراضی راه  
 میروند، علف را از مزرعه میکشند، برگها را از درختان  
 میچینند و ضمن صحبت آنها را بسا انگشتان نشان میآزمایند.  
 تابستان نزدیک بود. برگهای درختان میوه هنوز سبزی باز و  
 ملایم خود را از دست نداده بودند، اما شکوفهها ریخته و میوهها  
 بنه کرده بودند. آلبالوها بهمین زودی رنگ انداخته بودند.  
 برت و ریموند آهسته در اراضی مزروع زیر درختان میوه راه  
 میرفتند.

برت گفت: «امسال سار و گنجشگ زیادست. خیال می.  
 کنم محصول آلبالو را بزنند.» اما در دل خوب میدانست که  
 ریموند به چه منظور آمده است.

ریموند گفت: «خوب، آقای مونرو، از ادوارد خبر رسید.  
 نوشته است اشکالی ندارد که شما هم با من بیایید، در ضمن نوشته  
 است نگذار عده زیادی بیایند، چون سعی می کنند اشخاصی را  
 که کنجکاوای مرگ آمیزی دارند راه ندهند، اما میگوید هر کس  
 دوست من باشد می تواند برود. پنجشنبه دیگر می رویم. روز جمعه  
 یک نفر را دار می زنند. (برت با سر به زیر افتاده، ساکت کنار

ریموند راه می‌رفت.) ادوارد آدم خوبی است. شما از او خوشتان خواهد آمد. شب جمعه را پیش او می‌مانیم.»

برت چوبه‌ای را که وقت حرث کردن بر زمین افتاده بود برداشت و در دست خود خم کرد. گفت: «من چند روزی است فکر همین موضوع بودم، اگر من در این دم آخر خودم را عقب بکشم شما ناراحت می‌شوید؟»

ریموند باو خیره شد. «من خیال کرده بودم شما می‌خواهید بیایید. مگر چه شده است؟»

«اگر بگویم لابد خیال می‌کنید من آدم سستی هستم، حقیقت این است من در فکر این موضوع بودم - که می‌ترسم بیایم. می‌ترسم بعداً نتوانم فکرش را از سرم بیرون بیاورم.»

ریموند با اعتراض گفت: «باین بدیها هم نیست.»  
 «شاید نباشد. اینش را نمی‌دانم. اما می‌ترسم برای من بد باشد. همه‌کس همه چیز را یکجور نمی‌بینند.»  
 «راست است.»

«آقای بانکس، حالا بشما می‌گویم که چه فکری دارم. می‌دانید که من جوجه نمی‌خورم. هیچوقت بکسی نمی‌گویم که چرا نمی‌خورم. فقط می‌گویم که خوشم نمی‌آید. من خیلی اسباب زحمت شما شده‌ام - حالا برای شما می‌گویم - تا یک‌جور توضیحی باشد.» چوب در دستش شکست و او هردو را بدور انداخت و دستهایش را در جیبش نهاد.

«وقتی بچه‌ده - دوازده ساله‌ای بودم، صبح پیش از اینکه بمدرسه بروم برای چند نفر سبزی می‌بردیم. سر راه من، کنار آبجوسازی، یک پیرمرد لنگ زندگی می‌کرد. یک پایش را از بالای ران بریده بودند، و بجای پای چوبی یک چوب زیر بغل

قدیمی داشت. یادتان هست آن چوبها چه جور بود. با آن خوب می‌جنبید، اما قدری کند بود. يك روز صبح که من با سبد سبزی ردمی‌شدم، این پیرمرد در حیاط خودش داشت يك خروس می‌کشت. بزرگترین خروسی بود که من دیده‌ام. یا شاید چون من کوچک بودم خروس آنقدر بنظرم بزرگ آمد. پیرمرد چوب را زیر بغل گرفته بود، و خروس را هم از پایش با همان دست نگاه - داشته بود. برت از گفتار بازمانه و خم شد و چوبه دیگری از زمین برداشت. این يك نیز در دستش خم شد. همچنان که سخن می‌گفت رنگش بیشتر می‌پرید.

باز گفت: «پیرمرد يك تیرهم دردست دیگر داشت. همینکه ضربه را بطرف سر خروس وارد آورد، چوب کمی از زیر بغلش سر خورد، خروس تقلائی کرد، و پیرمرد يك بال‌آورد. آن - وقت پیرمرد تقریباً دیوانه شده. همینطور میزد و میزد، و تمام هم عوضی، بسینه‌اش، بشکمش. آنوقت چوب بیشتر لغزید و درست در وقتی که تیر پائین می‌آمد تعادل پیرمرد برهم خورد. يك پای خروس را هم انداخت، و درضمن يك انگشت خودش را هم زد.» برت عرق پشانش را با آستین سترد. ریمونسد با کنار پایش مقداری خاک را توده میکرد.

«وقتی این اتفاق افتاد پیرمرد خروس را روی زمین انداخت و انگشت را دردست دیگر گرفت و افتان و خیزان بخانه رفت. و آن خروس همانطور که دل و روده‌اش آویخته بود روی زمین در هم می‌پیچید و يك جور قارقاری هم می‌کرد.» باز چوب دردست برت شکست، و اینبار دو تکه را با خشم بدور انداخت. «خوب دیگر، آقای بانکس، من از آن روز تا بحال مرغ و خروس نکشته‌ام، و هیچوقت هم نمی‌خورم. سعی کرده‌ام بخورم، اما هر دفعه آن خروس



بدبخت را می بینم که روی زمین میخزد. « اولین بار بود که راست در چشم ریموند می نگریست » توجه میکنید که چه جور این اتفاق ممکن است تکرار شود؟»

ریموند نگاهش را دزدید و بسوی دیگر نگریست. « بله، بله آقا خیلی بدمنظره ای بوده.»

برت خواست از موقع استفاده کند. «حالا من راجع به - این دار زدن فکر می کردم. میشود که این هم مثل آن خروس بشود. من وقتی بچه بودم مکرر در مکرر خواب آن خروس را دیده ام. هر دفعه خوابش را میدیدم دلم بهم میخورد و دچار کابوس میشدم. حالا آمدیم من با شما بتماشای این اعدام رفتیم. ممکن است خواب این را هم ببینم. همین چند وقت پیش زنی را در اریزونا دار زدند، و طناب سرش را کند، شاید باز هم این اتفاق بیفتد. صد مرتبه بدتر از قضیه خروس میشود. آنوقت من هیچ - وقت خلاص نمی شوم.»

ریموند با اعتراض گفت: « اما عملاً هیچوقت اینطور نمی-شود. گفتم که به این بدیها هم نیست.»

برت ظاهراً صدای اورا نمیشنید. صورتش از فکری که در سرش می گذشت وحشت زده می نمود. «در ضمن گفتید که بعضی مردم حالشان بهم می خورد و بعضی ها ضعف می کنند. من می دانم چرا اینجور میشود. علت این است که این اشخاص تصور می کنند خودشان سردار هستند و طناب دور گلویشان پیچیده. واقعاً حال آن مردانی را دارند که دار زده شده اند. من خودم این تصور را کرده ام. مدت بیست و چهار ساعت خیال کردم قرار است دارم بزنند. از هر کابوسی در دنیا بدتر است. و آن وقت فکر کردم - چه فایده دارد بروم آنجا خودم را بترسانم. حالم بهم خواهد

خورد. میدانم که این جور می شود درست تمام حالات آن بدبخت که بالای دار است بمن هم دست میدهد. همین دیشب که فکر آن را کردم، حس کردم ، حس کردم که طناب دور گلویم پیچیده ، آنوقت خوابم برد و ملحفه روی صورتم افتاد، و من خواب دیدم که همان سرپوش سیاه است.»

ریموند یا لحن خشمگین بانگ زد : « آدم این جور فکرها نمیکند. اگر شما این جور فکر می کنید حق ندارید بامن بیایید. من که گفتم وقتی خود دارزدن را دیدید می فهمید که به این هولناکی هم نیست. اصلا چیزی نیست. شما گفتید میخواهید بامن بیایید، من هم اجازه گرفتم. حالا دیگر این حرفها برای چیست؟ هیچ لزومی ندارد از این حرفها بزنید. اگر نمیخواهید بیایید چرا صاف و پوست کنده حرف را نمیزنی و بعد پس کنی؟»  
قیافه وحشت زده برت تبدیل به قیافه خشمگینی شد و گفت :

« آقای بانکس، لزومی ندارد اوقاتتان را تلخ کنید. من داشتم همین حالا به شما می گفتم که چرا نمیخواهم بیایم. اگر شما قوه تصور داشتید خودتان ملتفت میشدید، و دیگر به تماشای کشته شدن کسی نمی رفتید.»

ریموند با قیافه تحقیر آمیزی پشت کرد. گفت : « توهم تو زرد از آب درآمدی.» و بسمت کامیون خود رفت. با خشم تمام کامیون را در جاده بسمت مزرعه خود راند، اما وقتی رسید و کامیون را در گاراژ گذاشت، آهسته به طرف خانه راه افتاد، زنش داشت گل سرخ می چید.

بانگ زد: «ری، جهات شده؟ ناخوشی؟»

ریموند اخم کرد. گفت : « فقط قسداری سرم درد میکند .

خودش خوب میشود. میدانی که برت مونرو می‌خواست هفته دیگر با من بیاید.»

«آره.»

«حالا دیگر نمیخواهد بیاید.»

«چه اش شده؟»

«دلش تر کیده. می‌ترسد بیاید تماشا کند.»

زنش با ناآسودگی خندید. گفت: «والله من هم معلوم

نیست خوشم بیاید تماشا کنم.»

«توزنی. اها باو می‌گویند مرد.»

صبح روز بعد ریموند بانارا حتی سر صبحانه نشست و خیلی

کم خورد. زنش ناراحت شده بود. پرسید: «ری، باز هم سرت

درد میکند؟ چرا کاریش نمی‌کنی؟»

ریموند سؤال او را ناشنیده گرفت. گفت: «باید چیزی برای

ادوارد بنویسم و نمیدانم چه بنویسم.»

«یعنی چه، چطور نمیدانی؟»

«خیال میکنم سرما خورده باشم. نمیدانم می‌توانم پنجشنبه

بروم یا نه، راه دوری است، و بالای خلیج هم خیلی سرد است.»

خانم بانکس اندکی بفکر فرو رفت. بعد گفت: «تو چرا

از او دعوت نمی‌کنی یکوقت بیاید اینجا؟ او هیچوقت نیامده، تو

چندین مرتبه آنجا رفته‌ای.»

ریموند بهوش آمد. «ای، باریک‌الله! این را می‌گویند

فکر حسابی. سالهاست که من می‌روم او را می‌بینم. يك یادداشت

برایش می‌نویسم بیاید اینجا.»

---

۱. زندان سن‌کوانتین در جزیره‌ای آن سوی خلیج سانفرانسیسکو واقع است.

خانم بانکس گفت: «می توانیم بافتخارش یک ضیافت بدهیم.»  
چهرهٔ ریوند گرفته شد. گفت: «خیال نمی کنم. یک دوست  
نزدیک مثل ادوارد از شلوغی خوشش نمی آید. اما آبجو - نمی-  
دانی ادوارد چقدر آبجو دوست دارد. همین حالا برایش می-  
نویسم.»

قلمی بدست گرفت و دفترچهٔ کاغذ و دواتی در پیش نهاد.  
همچنانکه قلمش روی کاغذ بحال تردید مانده بود، باز اخمی  
چهره اش را بهم کشید. «بهر صورت بر پدر این مونرو لعنت؟ چقدر  
زحمت بمن داد. من از کجا میدانستم که تموزرد از آب در  
می آید.»



وقتی پات هامبرت بدنیا آمد پدر و مادرش مسن بودند: و هنگامی که پات بیست ساله شد، آن هر دو پیر و زمین گیر و بدسگال شده بودند. همه عمر پات در محیط کهنوت و درد و بیماری و شکایت‌های متوالی و خودبینی پیری طی شده بود. وقتی او رو بر شد بود پدر و مادرش عقاید او را به سخریه می گرفتند ، چون او جوان و جاهل بود. با او می گفتند: «وقتی بقدر ما عمر کردی همه چیز را یک جور دیگر می بینی.» بعدها، جوانی او را چیزی نفرت- انگیز یافتند، چون عاری از درد بود. در هر چه می گفتند بطور ضمنی این مفهوم را بیان می کردند که سن ایشان وضع اعلائی برای ایشان ایجاد کرده است ، وضعی که از حیث اهمیت و ناشکندگی نزدیک وضع خدایان است. این خرد عظیم سن چندان گرانبها بود که می ارزید درازا آن شخص دچار درد مفاصل شده باشد. به پات چنین حالی شده بود که جوانی هیچ خاصیتی ندارد. جوانی در حکم مقدمات دست و پا شکسته و رو بسقوط پیری عالی بود. جوان باید در فکر هیچ چیز نباشد مگر تکالیفی که نسبت به پیری دارد؛ و آن ادب و احترامی است که در خور پیری است. از طرف دیگر، پیری هیچگونه دینی اعم از

ادب و احترام و جز آنها، نسبت بجوانی نداشت.

وقتی که پات شانزده ساله شد، تمام کار مزرعه برعهده او افتاد. پدرش روی يك صندلی جنبان کنار بخاری اطاق نشیمن نشسته بود، و از آنجا مرتب فرمان صادر می کرد، ایراد می گرفت، و دستور می داد.

خانواده هامبرت در يك خانه کهنه و پوسیده پنج اطاقه در مزرعه خود زندگی می کردند. این خانه يك اطاق پذیرائی در بسته داشت که مثل مرگ سرد و دلهره آور بود، يك اطاق نشیمن که گرم و انباشته بود و همواره بوی دواهای ترشیده و جو شانه های مختلف می داد، دواطاق خواب، و يك مطبخ بزرگ هم داشت. پدر و مادر سالخورده پات روی صندلی های جنبان می نشستند و به بالش های نرم تکیه می دادند و اگر پات روزی دو یاسه مرتبه کار مزرعه هارا رها نمی کرد و نمی آمد آتش بخاری را مرمت کند شکایت و ناله بسیار می کردند. در اواخر عمر خود واقعاً از پات منتظر بودند - چون جوان بود.

مدتی مدیدم زیستند. وقتی آن دو بفاصله یکماه دنبال هم رفتند، پات سی ساله بود. آن هر دو بدبخت و بدسگال و از زندگی خود ناراضی بودند، و با این وصف، هر دو سخت بدامان حیات چنگ زده بودند و پس از تقلای بسیار آنرا رها کردند. برای پات دو ماه با وحشت تمام گذشت. سه هفته تمام مادرش را که خشک بر بستر افتاده بود و نفس با اشکال به درون ریه اش می رفت و برمی آمد، پرستاری کرد، و مادرش او را با چشمان استخوانی و تهمت زن می پائید. در حالیکه اوسعی داشت و سایل راحت او را در دسترش بگذارد، وقتی مرد چشماش باز هم پات را متهم می کرد.

پات اطاق پذیرائی در بسته را باز کرد، همسایگان پشت سر هم برابر تابوت نشسته بودند. در ضمن که مراسم انجام می‌یافت چنین می‌نمود که ایشان در مجلس نطقی نشسته‌اند. از اطاق خواب صدای گریه شکایت آمیز هامبرت بزرگ بگوش می‌رسید.

دوره دوم پرستاری بلافاصله پس از مجلس ختم اول آغاز یافت، و تا سه هفته بعد ادامه پیدا کرد. آنگاه همسایگان برابر تابوت دوم نشستند. قبل از آن دو مجلس ختم درهای اطاق پذیرائی جز ماهی یکبار که اطاق تمیز می‌شد، همواره بسته بود. پرده‌ها هم افتاده بود تا فرشهای سبزرنگ را از نور آفتاب حفظ کنند. در وسط اطاق میزی قرار داشت که پایه‌هایش زرانود و رویه‌اش از سنگ مرمر بود، و روی آن، بالای مجسمه ریخته‌ای از آنجلوس میله کتاب مقدس بزرگی نهاده بودند که جلد ضخیمی داشت. در هر طرف کتاب مقدس گلدانهای کوتاه و پهنی قرار داشت که گل‌های جاویدان در آنها بود، در اطاق پذیرائی چهار صندلی راست بود که هر یک را بیک دیوار چسبانده بودند. دو تا برای تابوت و دو تا برای نگهبانها. سه نقاشی بزرگ در قابهای زرانود بدیوار کوبیده شده بود. دوتای این نقاشی‌ها عکسهای بزرگ شده و رنگین پدر و مادر پات بود، کسه مرده و خشک می‌نمودند، اما عکسها چنان برداشته شده بود که چشمان ایشان هر که را وارد اطاق میشد دنبال می‌کرد. نقاشی سوم جسد الن<sup>۱</sup> را در رودخانه باسک غم‌انگیز روی قایقش نشان میداد. در این نقاشی طناب بادبان از لبه قایق میگذشت و در آب فرو میرفت. روی میزی که در گوشه اطاق بود یک زنگ بلند شیشه‌ای بود که در آن سه گنجشک

۱. Elaine دختر زیبائی که در افسانه شاه آرتور، جانش را

فدای عشق لانسلوت کرد.

که شکمشان را کاه کرده بودند، روی يك شاخهٔ آلبالو نشسته بودند. این اطاق پذیرائی آنقدر سرد و گورمانند بود که جز مردگان و ملازمان ایشان پا بدان ننهاده بودند. در حقیقت این اطاق مرده شویخانهٔ کوچک خصوصی بود. پات سه خاله و دو عموی خود را دیده بود که از آن اطاق به گورستان بردند.

وقتی همسایگان در قطعه‌ای از خاک لانه‌ای می‌ساختند پات آرام کنار گور ایستاده بود. بهمان زودی گور مادرش اندکی نشست کرده بود، و ترك دریده‌ای دور برجستگی خاکی آن بجای مانده بود. عملهٔ موت در این هنگام، خاک برجستهٔ تازه را میکوفتند و يك دیرك روی دوسر گور می‌نهادند و سرایشب دو - طرف را هموار میکردند. اینها عملهٔ خوبی بودند، دلشان می - خواست با خاک خوب کار کنند، اعم از اینکه گور بسازند یا لانه. پس از آنکه گور کامل شد، بازهم گسرد آن راه می‌رفتند و ناهمواریهای آنرا لگدکوب می‌کردند. زنان بارابه‌ها بازگشته در انتظار شوهران خود بودند. هر يك از مردان حاضر نزد پات می‌رفت و دست او را می‌فشرد و تسلیتی در گوش او می‌گفت. آنگاه ارابه‌ها و گاریها و وسایل نقلیهٔ دیگر برآه افتادند و یکایك در خم راه ناپدید شدند. بازهم پات سر جایش در گورستان ایستاده بان دو گور خیره می‌نگریست. اکنون که کسی نمانده بود که چیزی از او بخواهد تا انجام دهد نمیدانست چه کند.

نفس پایبزد در هوا بود، بوی تند آن و بادهای ناگهانی و سریع آن که از گوشه‌ای برمی‌خاست و همچنان ناگهانی فرومی - نشست در هوا بود. کبوتران چاهی در يك ردیف روی نردهٔ گورستان نشسته و همه بیحرکت، رو به يك سو داشتند. يکقطعه روزنامهٔ کهنه روی زمین خزید و بقوزك پای پات چسبید. پات خم شد و



آنها برداشت لحظه‌ای بان نگر است، و بعددورش انداخت. صدای چرخ ارا به‌ای از جاده بگوش رسید. آلن، مفازه دار دره، اسپش را به نرده بست و نزد پات آمد. با صدای مضطربی گفت:

«خیال میکردم شما امشب جائی می‌روید. اگر حالش را داشته باشید، خیلی خوشوقت می‌شویم که شام بیائید منزل ما و شب هم بمانید.»

پات از نیمه بیهوشی که بر او دست یافته بود بخود آمد. گفت:

«من باید از این‌جا بروم.» قدری فکر کرد و باز گفت: «اینجا هیچ‌کار از من ساخته نیست.»

آلن گفت: «بهتر اینست که از کنارش رد بشوید.»  
 «آقای آلن، رفتن کار مشکلی است. این یک چیز است که آدم یکوقت دلش می‌خواهد یادش بیاید، و بعضی وقتها هم دلش می‌خواهد فراموش کند، اما گذاشتن و رفتن کار مشکلی است چون آن وقت آدم یقینش می‌شود که دیگر کار تمام است.»  
 «خوب، حالا چرا شام بمنزل ما نمی‌آئید؟»

تمامی خودداری پات فروریخت، اعتراف کرد که: «من هیچوقت شام بیرون نبوده‌ام. اینها - و با سر اشاره به دوگور کرد - دوست نداشتند بعد از غروب بیرون باشند. هوای شب برایشان خوب نبود.»

«پس شاید برای شما خوب باشد که شام را در خانه ما بخورید. نباید بان خانه خالی برگردید لاقلاً امشب نروید. آدم باید قدری هم بخودش برسد.» بازوی پات را گرفت و او را بطرف دروازه گورستان چرخانده «سوارگاری خودتان بشوید و دنبال ارا به من بیائید.» و چون از دروازه بیرون رفتند

مرثیه‌ای از دهانش بیرون جست: «در پائیز مردن خیلی خوبست. در بهار مردن هیچ خوب نیست، آدم نمیداند چقدر باران می‌آید، و محصول بچه صورت در خواهد آمد. اما پائیز همه کارها تمام شده.»

پات گفت: «اما، آقای آلن، این دو تا باین چیزها اهمیتی نمیدهند. اینها هیچوقت راجع به محصول سؤالی نمی‌کردند، از باران هم بدشان می‌آمد چون درد مفاصل داشتند. فقط دلشان میخواست زنده بمانند - هیچ نمی‌دانم چرا.»

آن شب شام قطعات گوشت پخته و سرد گاو با سیب زمینی سرخ کرده و چندتا پیاز و شیر برنج با کشمش داشتند. خانم آلن سعی میکرد باز کرخیر متوالی از پدر و مادر پات، از اینکه پدرش مردی درستکار بود و مادرش در شیرینی‌پزی استاد، به او دلداری بدهد. پات می‌دانست که خانم آلن محض دلداری او دروغ می‌گوید، و او به این، کارنداشت. هیچ دچار غم و اندوه نبود. هنوز بهت‌زده و متحیر بود و از این جهت صحبت یا حرکت برایش دشوار بود.

چیزی بیادش آمد. که در تشییع جنازه اتفاق افتاده بود، وقتی تابوت کشان تابوت را از روی آن دو صندوق برداشتند یکی از تابوت‌کشها پایش بمیز رویه مرمری گیر کرد. این برخورد یکی از گلدان‌ها را واژگون ساخت و کتاب مقدس را روی روپوش گلدوزی شده کج کرد. پات میدانست که عمل صحیح آنست که نظم سابق را مجدداً برقرار سازد. صندوق‌ها از نو بدیوار چسبیده شود و کتاب مقدس راست‌گذاشته شود. بعد هم بایست در اطاق پذیرائی را قفل کند. یاد بود مادرش این کارها را از او می‌خواست.

خانواده آلن به او اصرار کردند که شب بماند، اما پس از

اندک مدتی با ایشان خداحافظی کرد و خود را بیرون کشید تا اسبش را ببندد. آسمان میان ستارگان سرد و سیاه بود، و از تپه‌ها در هوایی که روبرو به سردی میرفت زمزمه‌های بگوش میرسید. پات از خلال پردهٔ بهت که روی او افتاده بود صدای برخورد سم اسب را با جاده و نغمهٔ پرندگان شب را و نالهٔ باد را از میان برگهای خشک میشنید. اما آشکارتر از این صداها صدای پدر و مادرش بود که در مغزش می‌پیچید. پدرش می‌گفت: «امشب یخ می‌زند. من از یخ بیشتر از موش بدم می‌آید.» و مادرش می‌گفت: «حرف موش را زدی. من حس می‌کنم که توی انبار موش آمده. خدا می‌داند که پات از سال پیش تا بحال هیچ تله گذاشته یا نه. من گفتم که بگذارد، اما هر چه باو می‌گویم یادش می‌رود.»

پات در جواب این صداها گفت: «توی انبار سم گذاشتم، تله بخوبی سم نیست.»

صدای زوزه مانند مادرش گفت: «گر به از همه چیز بهترست من نمیدانم ما چرا یکی دو تا گر به نمی‌آوریم.»  
 «مادر، گر به آوردم. اما گر به‌ها موش کور خوردند و وحشی شدند و فرار کردند. گر به نمی‌توانم نگاه دارم.»

وقتی رسید، خانه سیاه بود و به وضعی غیر قابل بیان وحشت‌انگیز می‌نمود. پات چراغ را افروخت و بخاری را روشن کرد تا مطبخ گرم شود. همچنان که آتش میان چوبها می‌غرید و زبانه می‌کشید، پات روی یکصندلی نشست و دید که بسیار راحت است. اندیشید که اگر بسترش را بمطبخ بیاورد و کنار بخاری بخوابد خیلی خوب میشود. فردا خانه را مرتب میکرد. یا اصلاً هر وقت که حوصله‌اش را داشت.

وقتی در اطاق نشیمن را باز کرد موجی از هوای سرد

بیروح بصورتش خورد. منخرینش ازبوی گلهای تشییع جنازه و کهنگی و دوا آزرده شد. تند به اطاق خواب رفت و بستر خود را به مطبخ گرم و روشن برد.

پس از اندک مدتی، چراغ را خاموش کرد و بیستر رفت آتش به آرامی در بخاری می سوخت. مدتی شب آرام بود، و سپس اندک اندک موجودات بدخواه در خانه بجنبش درآمدند. پات دید که بدنش خشک و یخزده است. بدقت بطرف اطاق نشیمن گوش می داد، تاصدای جنبش صندوقهای جنیان و تنفس شدید پدر و مادر پیرش را بشنود. صدائی در خانه پیچید، و با اینکه پات در انتظار شنیدن صدا بود، سخت از جا جست. سر و پاهایش از عرق خیس شده. بیصدا و با حالی زار از بستر بیرون خزید و در اطاق نشیمن را قفل کرد. آنگاه بیستر خود برگشت و زیر لحاف بلرزه افتاد. شب خیلی آرام شده بود، و پات خیلی تنها بود.

صبح روز بعد، پات با حس انجام تکلیف خشکی از خواب برخاست. سعی کرد بیاد بیاورد که آن تکلیف چه بود. بیاد آورد: البته، آن تکلیف آن بود که کتاب مقدس را که از وسط میز رده شده بود راست بگذارد. گلدان گل های جاودان نیز باید سر جایش گذارده شود، و پس از آن تمام خانه را باید پاکیزه کرد. پات می دانست که علی رغم اکراهی که از گشودن در اطاق نشیمن، داشت تمام آن کارها را بایست انجام می داد. ذهنش از فکر چیزهایی که پس از گشودن در بایست می دید عقب می کشید: دو صندوق جنیان، هر یک در یکسوی بخاری، بالشهای روی نشیمن، صندوقها که جای بدن پدر و مادرش روی آنها مانده بود. بوی کهنگی و جوشانده ها و گلهای کپک زده را که در آنسوی در انتظار او را داشتند خوب میشناخت. اما این کار تکلیف او بود. بایست انجام می داد.

آتش افروخت و صبحانه خود را آماده ساخت. وقتی قهوه می نوشید بود، که یکرشته استدلال که تا آن هنگام با روش زندگی او نا مانوس بود بذهنش راه یافت. افکار غیر معمول که درسش می جوشید بر اثر آنکه در آن واحد هم بسیار ساده بود و هم بسیار متهورانه او را مضطرب ساخته بود.

از خود پرسید: «چرا بروم توی اطاق؟ کسی نیست که اهمیتی بدهد، یا حتی خبر بشود. اگر نخواهم مجبور نیستم بروم.» حال پسر بچه ایرا پیدا کرده بود که نظم مدرسه را می شکند تا بجنگل عمیق رضایت بخشی برود. اما برای مبارزه با این آزادی صدای شکایت آمیز مادرش برخاست، که «پات باید خانه را تمیز کند. پات هیچ وقت مواظب چیزی نیست.»

لذت طغیان در او زبانه کشید. خطاب به آن صدا گفت: «تو چیزی هستی که در مغز من صورت می گیری. هیچکس دیگر از من انتظار ندارد که کاری بکنم. اصلا کسی خبر نمیشود که من کارم را که باید بکنم میکنم یا نه. من توی این اطاق نمیروم، هیچ وقت هم نخواهم رفت.» بی آن که فرصت بدهد روحیه اش زائل شود، کنار در رفت و کلید را در آورد و میان پوته های خود رو در پشت حیاط افکند. کرکره های تمام پنجره ها را بست، جز کرکره های آشپزخانه را، و بعد آنها را میخکوب کرد.

لذت آزادی جدید او دیر نپائید. در وقت روز کارهای مزرعه او را مشغول میداشت، اما پیش از آنکه روز بی پایان رسد دلش برای تکالیف سابق که وقت او را می گرفت و روز را کوتاهتر می کرد، تنگ شد. می دانست که از رفتن بخانه، و از دیدن آثار روی بالشها و از کتاب مقدس کج شده، وحشت دارد. با عملی که انجام داده بود دو روح لاغر و پیر را محبوس کرده بود، اما

قدرت ایشان را برای ایذاء خودسلب نکرده بود .

آنشب، پس از آنکه شام خود را پخت، کنار بخاری نشست. تنهایی وحشت‌انگیزی، مانند مه دور افتاده‌ای بر او افتاد. گوش به صداهای نهانی خانه کهنه فراداد، صداهای نجوی و در کوفتن را شنید. آنقدر بادقت گوش میداد که بعد از اندک مدتی صدای جنبیدن صندلیها را در اطاق دیگر شنید. و یکبار هم صدای خشک و زنده دریک قوطی حلبی را که باز میشد تمیز داد. پسات دیگر نمی‌توانست تحمل کند . به انبار طویله رفت و اسبش را بگاری بست و بیغازه بزرگ چمنزارهای بهشت رفت.

سه نفر دور بخاری حجیم نشسته، بی‌خیال به‌چین خوردگی‌های آن می‌نگریستند. برای پات جا باز کردند تا صندلی پیش بکشد و بنشیند. هیچیک از آن سه تن بوی ننگریست، زیرا که با مردی که عزادار باشد، باید مانند مردی که لنگ باشد با احترام رفتار کرد. پات جای خود را کنار بخاری راحت کرد و چشم بان دوخت. گفت: «پیش از اینکه بروم یادم بیندازید آرد می‌خواستم.»

آن هر سه می‌دانستند که منظورش چیست. می‌دانستند که آرد نمی‌خواهد، اما هر یک از ایشان، که دچار چنان اوضاع و احوالی میشد، بهانه‌ای نظیر آن می‌آورد. آلن در بخاری را باز کرد و نظری به زغال سنگ سوزان افکند و سپس روی آنها تف انداخت. آنگاه گفت: «خانه آنجوری اولش خیلی دلگیر است.» پات نسبت به آلن احساس دینی کرده، هر چند آنچه او گفته بود در واقع خبط اجتماعی بود.

برای تلافی لطف آلن، پات گفت: «راستی، آقای آلن، قدری تو تون و فشنگ خفیف هم می‌خواستم.»

از آن پس پات عادات زندگی خود را تغییر داد . بطور جازم دنبال چند نفری می گشت که باهم باشند. روزها درمزرعه خودکار میکرد، اما شبها بطور حتم جائی میرفت که چند نفری گرد هم آمده باشند. هر وقت میهمانی یا مجلس رقصی در مدرسه دائر بود، پات پیش از همه می آمد و آنقدر می ماند تا همه میرفتند. بخانه جان وایت ساید میرفت، در هر مجلسی حاضر بود. در روز های انتخابات آنقدر کنار صندوق رأی می نشست تا همه میرفتند. هر وقت چند نفری جمع میشدند، یقین بود که پات هم سر میرسید. از پس مدام در فکر مصاحب و رفیق بود تقریباً غریزه ای برای کشف محرکاتی که مردم را جذب میکند پیدا کرده بود.

پات مرد ساده ای بود : دراز و بیقواره ، بزرگ بینی و درشت چانه. خیلی شباهت بجوانی لینکلن داشت. منخرین و گوشهای او بزرگ و پراز مو بود. مثل لانه حشرات کراک دار بود. آدم خوش صحبتی نبود. میدانست که بمحالمی که میرود لطفی نمی افزاید، و از اینجهت سعی میکرد قلت بضاعت خود را در صحبت بازیادی کاری که انجام می داد و خدمتی که می کرد و ترتیباتی که می داد تلافی کند. دلش می خواست بعضویت کمیته ای که مأمور تشکیل مجالس رقص در مدرسه می شد انتخاب شود ؛ زیرا که در آن صورت میتواند بملاقات سایر اعضاء برود و نقشه طرح کند، میتواند شبها را صرف تزیین مدرسه کند ، و از این ، ظرف امانت بگیرد و از آن خانه، صندلی بیاورد . اگر شبی از یافتن چند نفری که باهم باشند وامیماندا کامیون کوچک فورده خود را سوار میشد و به سالیناس می رفت و وقتش را بتماشای دو فیلم می گذراند. پس از آن دوشب اول تنهایی که براو بسیار سخت گذشت، دیگر يك شب هم درخانه در بسته خود نماند. خاطره

کتاب مقدس و صندوقهای منتظر و بوی سالها مانده، او را دچار وحشت می کرد.

مدت ده سال پات هامبرت دوروبر دره دنبال مصاحب گشت. واداشته بود او را بعضویت هیئت مدیره مدرسه انتخاب کنند؛ در سالیناس عضو فراموشخانه و جماعت کویکر شده بود و حتی يك جلسه هم نبود که غیبت داشته باشد.

با وجود علاقه شدیدی که به مصاحب داشت، هرگز جزئی از گروهی که بان می پیوست نمیشد. بیشتر وقتش را در گوشه جماعت می گذراند، و تا کسی او را مخاطب قرار نمیداد چیزی نمیگفت. مردم دره حضور او امری اجتناب ناپذیر می دانستند. بیرحمانه از وجود او استفاده می کردند، و خبر نداشتند که این عمل منتهای آمال اوست.

وقتی جماعات خاتمه می پذیرفت، و پات ناگزیر به خانه میرفت، اتومبیل فوردش را بانبار می راند و خود شتابان به بستر می رفت. سخت می کوشید که اطاقهای دیگر را در آنسوی در از یاد ببرد، و کوشش او بر باطل بود. عکس آنها گاه در ذهنش منعکس می شد، و وقتی آن مرائی به ذهنش راه می یافت همه دفاعیات او را درهم می شکست، پات در بستر خود بلرزه می افتاد و دعاهای خواب آور می خواند.

از آنجاکه پات زیاد از خانه اش نفرت داشت، توجهی از آن نمی کرد. خانه بزرگ بر اثر عدم مراقبت خراب میشد. يك بوته گل سفید، که سالها بصورت بوته مانده بود، ناگهان جان گرفت و جلو خانه را پوشاند. جلو خان را گرفت، و از بالای دریچه های بسته منگوله وار آویخت، ورشته های بلندش از لبه بامها سرازیر شد. در عرض ده سال خانه بصورت تپه عظیم گل سفید در



آمد. مردمی که در جاده بلوک می گذشتند لحظه‌ای درنگ می کردند تا بظلمت و حسن آن خیره شوند پات از این بوته چندان خبری نداشت. تاحدی که می توانست از فکر کردن در باره آن خانه ابا می کرد.

مزرعه هامبرت خوب مزرعه‌ای بود. پات هم آن را خوب نگاه می داشت و از آن پول در می آورد ، و چون خرج زیادی نداشت ، چند هزار دلاری در بانک جمع کرده بود. پات مزرعه را بخاطر خود مزرعه دوست میداشت ، اما ضمناً از این جهت نیز که روزها او را از وحشت محفوظ میداشت آنرا دوست داشت. وقتی که بکار مشغول بود وحشت تنهایی بر او هجوم نمی برد . میوه خوبی بار می آورد ، اما اصل علاقه اش متوجه توت فرنگی بود. رشته بوته‌های توت فرنگی او بموازات جاده کشیده شده بود. همه ساله می توانست توت فرنگی خود را قبل از دیگران بفروش برساند.

وقتی خانواده مونرو به دره آمد ، پات چهل ساله بود . ایشان را بعنوان همسایه استقبال کرد. خانه مونروها خانه دیگری میشد که او می توانست گاهی اوقات سرشپ را در آن بگذراند. و از آنجا که برت مونرو مرد خوش مشربی بود از آمدن پات بمنزلش خرسند میشد. پات کشاورز خوبی بود . برت غالباً از او راهنمایی میخواست ، پات توجه زیادی به می مونرو نکرده بود ، همینقدر بود که بیک نظر متوجه شد که دختر خوشگلی است و بعد همانرا هم از یاد برد . پات کمتر مردم را بصورت فرد میدید ، بیشتر آنها را بصورت پادزهر تنهایی خود ، یا بصورت مفری از زندان آن دوروح ، میدید .

یک روز بعد از ظهر ، در انتهای بهار ، پات میان بوته‌های

توت فرنگی خود مشغول کار بود. میان رجهای توت فرنگی زانو زده با ییلچه زیر ریثهٔ توت فرنگی هارا خالی می کرد. در این وقت سال میوهٔ توت فرنگی بسرعت میبست، و بسرگهای آن سبز کمرنگ و زیبایی بود. پات آهسته کار میکرد و پیش می رفت. از کار خود رضایت داشت، و ضمناً از سر رسیدن شب نیز در هراس نبود، زیرا که شام را در منزل مونرو میهمان بود. همچنان که سرش بکار مشغول بود صدای حرف زدن را از جاده شنید، هر چند پشت بوته های توت فرنگی پنهان بود، از لحن و آهنگ صدا دانست که خانم مونرو و دخترش می از کنار خانه او میگذرند. ناگهان صدای می راشنید که با خرسندی بانگ زد.

«مامان، آنجارا ببین!» پات دست از کار برداشت تا بهتر بشنود. «مامان، درصورت همچو گل سفید قشنگی دیده بودی؟» خانم مونرو گفت: «راستی هم قشنگ است.»

می بازگفت: «حالا فهمیدم که از دیدن آن چه چیز یادم می آید. آن کارت پستالی که عکس يك خانهٔ قشنگ در ورمونتر دوی آن بود یادت هست؟ عمو کلر آن کارت را فرستاده بود. این خانه، با این گل سفید، عیناً مثل آن خانهٔ توی عکس است. دلم میخواست تویش راهم میدیدم.»

خانم مونرو گفت: «دیدن تویش که خیال نمی کنم نصیب کسی بشود. خانم آلن می گفت از ده سال پیش که پدر و مادر پات مرده اند از اهل دره کسی پا به آن خانه نگذاشته است. چیزی هم از قشنگی توی آن نگفت.»

می گفت: «وقتی يك همچو گل سفیدی بیرونش باشد تویش هم حتماً قشنگ است. کاش آقای هامبرت می گذاشت من تویش را هم ببینم.» و ضمن صحبت آنقدر از پات دور شدند که دیگر صدایشان

رانمی‌شنید.

وقتی که آن دو رفتند پات از جا برخاست و نگاهی به بوته یا درخت گل سفید افکند. هیچوقت ندیده بود که چقدر قشنگ است: يك خرمن سبزی که تقریباً زیر گلهای سفید نهفته بود. پات بخود گفت: «راستی قشنگ است و می‌گفت شکل خانه قشنگی در ورمونت است. مثل يك خانه در ورمونت است و قشنگ هم هست، بوته قشنگی است.» آنگاه چنانکه گوئی از خلال بوته واز خلال دیوار می‌دید، منظره‌ای از اطاق پذیرائی در نظرش آمد. از نو بشتاب بکار خود مشغول شد و کوشید فکر خانه را از سر بدر کند. اما کلمات می‌بخاطرش آمد: «باید تویش هم قشنگ باشد.» پات در حیرت بود که داخل يك خانه ورمونت چه وضعی دارد. منزل مستحکم و عالی و ایت‌ساید را دیده بود، و با سایر اهالی دره، از راحت و آسایشی که در خانه برت‌مونرو فراهم بود تمجید کرده بود، اما خانه قشنگ هرگز ندیده بود، یعنی خانه‌ای ندیده بود که بان بگوید قشنگ. در ذهن خود تمام خانه‌هایی را که دیده بود از نظر گذراند و دید که هیچیک از آنها قاعدتاً آن نبود که می‌میگفت. عکسی را در مجله‌ای بخاطر آورد، اطاقی بود با کنفی صیقلی و دیواری از چوب تخته‌سه‌لا و يك پلکان، شاید مونت ورنون بود. آن عکس پات را تحت تأثیر قرارداد داده بود. شاید می‌همان را میگفت:

آرزو داشت که آن کارت پستال را که عکس خانه ورمونتی روی آن بود ببیند، اما اگر از ایشان می‌خواست می‌فهمیدند که حرفشان را شنیده است. هرچه بیشتر فکر آن را میکرد بیشتر دچار هوس میشد که خانه قشنگی را ببیند که مانند خانه خودش باشد. این بوته گل سفید واقعاً شگفت‌انگیز بود. شلی روی جلو

خان افکنده و پرده‌ای پراز ستاره‌های سفیدجلو پنجره‌های بسته  
 آویخته بود. پات در حیرت بود که چرا تا آن وقت متوجه آنهمه  
 زیبایی نشده بود.

آنشب کاری کرد که هرگز بفکرش هم نمی‌آمد. وقتی بدرخانه  
 مونرو رفت، فرصت گذراندن شبی را در مصاحبت دیگران با نقض  
 عهد خود از دست داد. برای توضیح عمل خود گفت: «در سالی‌ها  
 کاری پیش آمده که باید حتماً آنجا بروم. اگر فوراً نروم خیلی  
 متضرر میشوم.»

در سالی‌ها مستقیم به کتابخانه عمومی رفت. از کتابخانه  
 دار پرسید: «هیچ عکسی از خانه‌های ورمونت دارید - خانه‌های  
 قشنگش را می‌گویم؟»

کتابخانه‌دار گفت: «باید توی مجله‌ها باشد. بیایید تا جای  
 مجلات را بشما نشان بدهم.»

وقتی می‌خواستند در کتابخانه را ببندند مجبور شدند باو  
 اخطار کنند. عکسهائی از داخل منزلها بدست آورده بود، اما داخل  
 منزلهائی که به عمر خود ندیده بود. اطاقها را با نقشه ساخته بودند؛  
 هر تزیین، هر قطعه از اثاثیه، حتی کف اطاقها بهم ارتباط داشتند،  
 جزئی از یک کل بودند. یک احساس عمیق و غریزی در او نسبت  
 بنظم و ترتیب خاص، و نسبت برنگ و خطوط، بدیدن عکسها  
 انگیزته شده بود. هیچ خبر نداشت که ممکن بود اطاق اینقدر زیبا  
 باشد و تمام بهم مربوط. تمام اطاقهائی که از آن پیش دیده بود حاصل  
 جمع آوری تدریجی بود. یک خاله یک گلدان میفرستاد، پدر یک  
 صندوق می‌خرید. توی مطبخ یک بخاری می‌گذاشتند، چون بیشتر  
 حرارت میداد؛ فلان شرکت یک تقویم منتشر می‌کرد و مادر میداد  
 عکس رویش را قاب می‌کردند، یک تجارخانه که سفارش پستی

می پذیرفت نوع جدیدی لامپ ساخته بود. اطاقهای خودشان بدین نحو از اثنائیه گوناگون پر شده بود. اما در آن عکسها کسی چیزی بنظرش رسیده بود، و بعد هر چه در اطاق بود دنباله همان نظر بود. کمی مانده به تعطیل کتابخانه بدو عکس بر خورد. يك عکس اطاقی را نشان میداد از قبیل اطاقهایی که پات قبلا دیده بود: عکس دیگر همان اطاق را نشان میداد که اثنائیه مهمل آن بیرون رفته و نظر تازه ای در آن عملی شده بود. دیگر شباهتی با اطاق سابق نداشت. اولین بار بود که پات در عمر خود اشتیاقی بر رفتن خانه احساس می کرد. میخواست در بستر خود دراز بکشد و فکر کند، زیرا که در گوشه های مغزش فکر جدیدی بوجود می آمد.

پات آن شب را نتوانست بخوابد. درسش بیش از حد، نقشه و طرح وجود داشت. یکبار از جا برخاست و چراغ را روشن کرد تا بدسته چك خود مراجعه کند. اندکی قبل از طلوع آفتاب لباس پوشید و صبحانه خود را آماده کرد، و ضمن خوردن چشمانش متوالیاً متوجه دری که قفل بود، میشد. برقی از لذت شطینت آمیز در چشمانش می درخشید. بخود گفت: «آن تو تاریک است. بهتر است پیش از وارد شدن کرکره ها را باز کنم.»

وقتی عاقبت نور خورشید آشکار شد، پات اهرمی را برداشت و دور منزل راه افتاد، و همچنان که می گذشت کرکره های میخکوبی شده را بازمی کرد. به پنجره های اطاق پذیرائی دست نزد، چون نمیخواست به بوته گل سفید صدمه ای برسد. عاقبت به مطبخ باز گشت و مقابل در قفل شده ایستاد. يك لحظه همان مرآی قدیم متوقفش ساخت. اما با خود استدلال کرد که: «فقط يك دقیقه اینطور است. بلافاصله همه چیز را در هم می شکنم.» اهرم بالا رفت و بر قفل فرود آمد. درب شدت باز شد و روی لولاهای زنگ زده چرخید و ناله

سرداد، واطاق هولناك رو باودهان باز كرد . هوای اطاق از بسیاری تار عنكبوت تیره بود ، و هوئی کهنسال و نمناك از اطاق بیرون آمد. در دوسوی بخاری همان دوصندلی جنبان قرار داشتند حتی از زیر گرد و غبار فرورفتگی روی بالشهای دو سندلی را میتوانست ببینند. اما آنچه هولناك بود اینها نبود .

پات می دانست که مرکز وحشت او کجاست. سرعت از میان اطاق گذشت و ضمن عبور تار عنكبوت را از صورت خود گرفت. اطاق پذیرائی هنوز تاریك بود، چون کر که های آنرا باز نکرده بود. اما پات لازم نبود دنبال میز بگردد، می دانست که درست در کجای اطاق قرار دارد. مگر سالهای سال خواب را از چشم او نگرفته بود؟ میز و کتاب مقدس را با هم بلند کرد و از میان مطبخ بیرون دوید و آنها را بمیان حیاط پرتاب کرد.

اکنون می توانست آهسته بکار خود ادامه دهد. وحشت سپری شده بود. پنجره ها چنان سخت بسته شده بود که مجبور شد به زور اهرم آنها را باز کند. اول صندلیهای جنبان را بیرون انداخت. آن دوصندلی روی زمین غلتیدند و بلند شدند و باز افتادند. سپس نوبت به عکسها و قطعات روی سر بخاری و گنجشکهای شکم انباشته رسید و هنگامی که اثاثیه قابل حمل، از لباس و قالیچه و گلدان زیر پنجره پخش شد، پات فرشهای بزرگ را درید، و آنها را هم بیرون انداخت. بالاخره چند سطل آب آورد و دیوارها و سقف را کاملاً شست.

این کار برای لذتی عمیق داشت. وقتی صندلیها را بیرون انداخت کوشید پایه آنها را بشکند. در مدتی که آب در کاغذ دیواری کهنه نفوذ می کرد، پات تمامی اثاثیه را از زیر پنجره ها جمع آورد و آتش زد. اثاثیه کهنه و چوب پوسیده با وضعی غمناك می -

سوخت و بوی متعفنی از غبار و رطوبت می‌پراکند. پس از آنکه یک سطل نفت روی تودهٔ ائاثیه ریخته شد شعلهٔ آتش به‌واسطهٔ برخواست. میز و صندلی‌ها همینکه روح خود را با آتش سپردند، صدای ترکیدنشان برخواست. پات تودهٔ آتش را بالذات تمام تماشامی کرد. بانگ زد: خوب تمام این سال‌ها همین جا نشستید، ها، خیال کردید دل و جرأت ندارم آتشتان بزدم. کثافت‌های گندیده، دلم می‌خواست اینجا بودید می‌دیدید چه کار می‌خواهم بکنم. فرشهای سبز سراسر سوخت، و آتشی سرخ بجا نهاد. گلدان‌های کهنه و تفرهای قدیمی میان حرارت زیاد ترکیدند و قطعه قطعه شدند. پات صدای جزو جز جوهر نعناع و داروی مسکن را که از میان شیشه روی آتش می‌ریخت می‌شنید. احساس می‌کرد که بر تشریفات مرگ دشمن خود ریاست می‌کند. تا تودهٔ ائاثیه نسوخت و بدل بجا کستر نشد پات از کنار آن رد نشد. تا این موقع کاغذ دیواری کاملاً خیس خورده بود، و وقتی پات آن رامی‌کشید به قطعات بزرگ کنده می‌شد.

آن روز بعد از ظهر پات با فورده خود به سالیانس رفت و تمام مجله‌هایی را که راجع به تزئین منزل پیدا کرد خرید. غروب، بعد از شام، میان آنها به تجسس پرداخت. بالاخره در یکی از آنها اتاق کاملی را که می‌خواست یافت. در مورد اتاق‌های دیگری که در مجله‌ها یافته بود شکایتی داشت، اما این یکی ایراد نداشت. در نهایت سهولت می‌توانست آنرا درست کند. با برداشتن تیغهٔ بین اتاق پذیرائی و اتاق نشیمن، اتاق بزرگی به مساحت هفت متر در چهار متر برایش درست می‌شد. بایست پنجره‌ها را گشاد می‌کرد و بخاری را بزرگتر می‌ساخت، و کف اتاق را سمنت می‌کرد و رنگ می‌زد و صیقل می‌داد. پات می‌دانست که

همه این کارها از او ساخته است. دستش دردکار داشت. بخود گفت: «فردا دست بکار می شوم.» آنگاه فکری دیگر اورا بخود متوجه ساخت. «می فکرمی کند که حالا اینجا قشنگ است. نمی توانم بگذارم بفهمد که حالا این کار را می کنم. آن وقت می فهمد که من حرفی را که او راجع بخانه ورمونتی زده شنیده ام. مردم را هم نمی شود گذاشت بفهمند. آنوقت می پرسند چرا این کار را می کنم.» خود نیز در حیرت بود، که چرا چنان می کند! آنگاه بخود توضیح داد که: «بکسی چه مربوط است. چه لزومی دارد دلیلش را بکسی بگویم. خدا شاهد است که همین است. شبها دست بکار می شوم.» پات بنر می با خود خندید. فکر آنکه بخانه خود نهانی تغییر وضع بدهد اورا شاد کرده بود. تنها دست بکار میشد و کسی هم نمی فهمید. بعد، وقتی که کارش پایان می یافت، عده ای را دعوت می کرد و چنان جلوه میداد که خانه همواره همانطور بوده است. کسی یادش نمی ماند که ده سال پیش چگونه بوده است.

زندگی خود را بدین نحو ترتیب داده بود: روزها در مزرعه کار می کرد، و شبها با احساس شادی بخانه می شتافت. عکس اطاق کامل شده را در مطبخ آویخته بود، و روزی بیست دقیقه بان نگاه میکرد. وقتی جامهای پنجره ها را می ساخت، یا کاغذ دیواری می چسباند، یا روی چوبها رنگ زرد لعابی می کشید، می توانست اطاق را به صورت تکمیل شده آن پیش چشم مجسم کند. هر وقت چیزی کم می آورد غروب به سالیناس می رفت و شب پس از تاریکی، اشیاء را با کامیون خود می آورد. تا نیمه شب کار می کرد و بعد نفس بریده و شادمان بیستر می رفت.

اهل دره جای او را در اجتماعات خود خالی یافتند. در مغازه بزرگ از او پرسشهایی می کردند، اما او بهانه اش در آستینش



بود. می گفت: «یکی از درسهای مکاتبه‌ای را می خوانم. شبها درس می خوانم.» کسانی که می شنیدند لبخند میزدند. می دانستند که تنهایی برای مرد بد دردی است. مردهای مجرد که در مزرعه می زیستند دیر یا زود دیوانگی‌هایی می کردند.

«خوب، پات، چه درس می خوانی؟»

«او - ها؟ درس... درس بنایی می خوانم.»

«پات، تو باید زن بگیری. دیگر داری پیر میشوی.»

پات از فرط خشم سرخ میشد. «مگر خل شده‌ای!»

پات درضمنی که به وضع اطاق تغییر میداد، در ذهن خود نیز نمایشی را مرتب می کرد. ترتیب نمایش این بود: اطاق کامل شده و اثاثیه در جای خود بود. آتش سرخ افروخته بود: چراغها نوری مبهم بر اثاثیه براق و کف صیقلی اطاق می پاشیدند. «من میروم به خانه می وبه طور اتفاقی می گویم: «شنیده‌ام از خانه‌های ورمونت خوشتان می آید. نه! آنطور نمیشود، می گویم: شما از خانه‌های ورمونت خوشتان می آید؟ خوب، من يك اطاق در خانه دارم که مثل اطاقهای ورمونت است.» هیچوقت این تمهیدی که با خود می کرد رضایت بخش نبوده. نمیتوانست در ذهن خود راه صحیحی برای ترغیب می به آمدن در این اطاق پیدا کند. این قسمت را موقتاً از ذهن خود راند. آنرا برای بعد گذاشت.

نمایش در ذهن پات ادامه می یافت. حالا می وارد مطبخ میشد. مطبخ تغییری نمی کرد، برای اینکه تغییر نکردن مطبخ باعث میشد که اطاق پذیرائی بیشتر جلوه کند. می برابر درمی ایستاد، و پات دستش را از پشت او می آورد و در را باز میکرد. و اطاق پیش روی می قرار می گرفت، اطاقی که با نور تیره روشن میشد. آتش همچون نهر وسیعی زبانه می کشید، و نور چراغی روی

کف اطاق منعکس ميشد. سر دريهاي پنبه‌اي براق، و بيري را که بالاي سر بخاري به قلاب کشيده شده بود، ميشد تشخيص داد. اشياء برنزي با تشخص خاصي مي‌درخشيد. داخل اطاق دلپذير و گرم و مطبوع بود. سينه پات از شادي مي‌گرفت.

و باز نمايش از قدری پيشتر ادامه مي‌يافت. در هر حال - مي‌برابر در ايستاده بود. چه ميگفت؟ خوب اگر او هم حال پات را داشت لابد چيزی نمی‌گفت. ممکن بود حال گريه به او دست دهد. آن حال هم حال خاصي بود، حالي که شخص احساس ميکند نزديک است از شادي بگريد. شايد یکی دو دقيقه همانطور مي‌ايستاد و به اطاق نگاه ميکرد. آنوقت پات مي‌گفت: «نمی‌آييد تو يك دقيقه بنشينيد؟» و البته همينکه پات بحرف مي‌آمد يسخ سکوت آب ميشد. آنوقت می به حرف مي‌آمد و با جملات مضحك منقطع راجع به اطاق صحبت ميکرد. اما پات در تمام مدت قضيه را بابی اعتنائی تلتی ميکرد. می گفت: «بله، من همیشه اينجور اطاق را دوست داشتم.» اين جمله را پات ضمن کار کردن بلند بر زبان آورد. «بله من همیشه فکر ميکردم اين جور اطاق خوب باشد. چند روز پيش به سرم زد که شما هم ممکن است خوششان بيايد.»

و نمايش بدین نحو خاتمه می‌پذيرفت، که: می روی صندلی راحتی مقابل آتش می نشست. دستهای گوسثا بود زيباى او در دامش قرار داشت. همچنانکه آنجا نشسته بود نگاه گنگی در چشمش پديدار ميشد... و پات هيچوقت از اين جا جلوتر نميرفت، زیرا که در همين نقطه دچار شامت نفس ميشد. اگر از اينجا جلوتر ميرفت مثل اين بود که از پنجره‌اي سرک بکشد و به دو نفر که ميخواهند خلوت کنند خير شود. لحظه صاعقه آسا و نفس بر

آن لحظه بود که پات دست دراز می کرد و در را می گشود و می در درگاه می ایستاد و از زیبایی اطاق بهتش میزد.

در آخر سه ماه اطاق پایان یافت. پات عکس مجله را در جیب خود نهاد و به سائفرانسیسکو رفت. در دفتر يك شرکت فروش اثاثیه آن عکس را روی میز پهن کرد. گفت: «يك همچو اثاثیه ای میخواهم.»

«البته منظورتان خود اینها نیست.»

«منظور شما از خود اینها چیست؟»

«اثاثیه قدیمی. اصل اینها را با کمتر از سی هزار دلار گیر

نمی آورید.»

لب و لوجه پات آویزان شد. چنان بود که گوئی اطاقش

واژگون میشد. گفت: «عجب! هیچ خبر نداشتم.»

فروشنده به او اطمینان داد که: «عین همین ها را می توانیم

برایتان پیدا کنیم.»

«خیلی خوب. همین را میخواهم. آنوقت چند تمام میشود؟»

يك عامل خرید را احضار کردند سه نفری يكايك اثاثیه موجود

در عکس را بررسی کردند و فروشنده فهرستی از آن تهیه کرد.

فروشنده گفت: «آقای هامبرت، در حدود سه هزار دلار

تمام میشود.»

اخم پات از فکر درهم رفت. اصلاً چرا پول پس انداز کند؛

پرسید: «تا کی برایم میفرستید؟»

در مدتی که انتظار وصول اخباری را از سالیناس داشت

که اثاثیه رسیده است، کف اطاق را آنقدر صیقل داد تا همچون

دریاچه تیره ای به درخشش درآمد. از عقب از اطاق بیرون آمد و

آثار خود را نیز يكايك زدود. و بالاخره بار او به ایستگاه

سالیانس رسید. مجبور شد چهاربار شبانه بافورد خود به سالیانس برود و برگردد تا تمامی اثاثیه را به منزل بیاورد. چنان بود که گوئی دسیسه‌ای در کارش بود.

پات بسته‌بندیها را در انبار باز کرد. میزها و صندلی‌ها را به اطاق برد و پس از مراجعات مکرر به مکز، همه آنها را در جای معین گذاشت، آن شب آتش بخاری زبانه میکشید، و نور چراغهای نهفته بر کف اطاق منعکس میشد. بیرفره‌بی که روی قالیچه آویخته از دیوار ایستاده بود، چنان مینمود که زیر نور رقص به خود میلرزد.

پات به مطبخ رفت و در را بست. آنگاه مجدداً در را خیلی آهسته باز کرد و به تماشای اطاق ایستاد. اطاق را موجی از حرارت، از حرارت میهمان‌نواز در بر گرفته بود. اشیاء بر نزی بیش از آنچه پات قبلاً تصور کرده بود مشخص داشت. پشقا بهادر قفسه در باز برق میزد. پات لحظه‌ای در درگاه ایستاد و کوشید لحن صدایش را آنطور که میخواست بگرداند. با وضعی بسیار بی‌اعتنا گفت: «من همیشه اینجور اطاق را دوست داشتم. چند روز پیش به فکرم رسید که شاید شما خوششان بیاید ببینیدش.» اندکی درنگ کرد، زیرا که فکری موحش به ذهنش آمده بود. به خود گفت: «عجب، می‌تواند تنها اینها بیاید. یک دختر نمی‌تواند شب به منزل مرد مجردی برود. مردم حرف در می‌آورند، وانگهی، او خودش این کار را نمی‌کند.» خیلی دلسرد شده بود. «مادرش با او بیاید. اما - شاید مادرش مزاحم ما نشود. اگر بخواهد میتواند خودش را از سر راه ما کنار بکشد.»

اکنون که آماده شده بود، اگر آه شددیدی او را متوقف کرده بود. شبها پیاپی می‌گذشت و پات رفتن به سراغ می‌را

تعمیق می‌انداخت. آنقدر نمایش تصویری را باخود تکرار کرد تا کاملاً حفظ کرد که می‌کجا خواهد ایستاد، چه‌چور نگاه خواهد کرد، و چه خواهد گفت. درضمن بجای يك جمله انواع جمله‌هائی را که ممکن بود می‌بگوید در نظر گرفته بود. يك هفته گذشت، و باز هم پات دیداری را که منجر به آمدن می‌بخانه او میشد به تعویق می‌افکند.

يك روز بعد از ظهر آنقدر بخود قوت قلب داد تا راه افتاد. به خود گفت: «تا ابد که نمی‌توانم به تعویق بیندازم. بهتر است همین امشب بروم.» بعد از شام بهترین لباسش را پوشید و رو به منزل مونرو راه افتاد. راه در حدود يك ربع میل میشد. البته می‌را برای همان شب دعوت نمی‌کرد. میخواست وقتی می‌به آنجا میرسد چراغها روشن و بخاری آفرخته باشد. شب سرد و بسیار تاریکی بود. پات در میان گل و خاکی جاده سکندری رفت، فکر میکرد که کفشهایش به چه وضعی درآمده است.

در منزل مونرو چراغ زیاد روشن بود. در مقابل در ورودی چندین اتومبیل متوقف بود. پات بخود گفت. «حتماً میهمانی است. يك شب دیگر دعوتش میکنم. پیش روی يك عده این کار از من ساخته نیست.» يك لحظه حتی به فکر مراجعت افتاد. بعد باز به خود گفت: «اما این کار مضحکی است که اولین بار که بعد از چندماه می‌بینمش دعوتش کنم. ممکن است سوء ظنی پیدا کند.» وقتی وارد شد، برت مونرو دستش را گرفت. بانگ زد:

«پات هامبرت آمده. تو کجا بودی، پات؟»

«شبها درس میخواندم.»

«چه خوب شد که آمدی. خیال داشتم فردا بسراعت بیایم.»

البته، خبر شده‌ای، ها؟»

«خبر چه؟»

«آخر می و بیبل وایت ساید شنبه دیگر زن وشوهر میشوند. میخواستم از تو خواهش کنم که درمجلس عروسی بما کمک کنی. مجلس خیلی خصوصی است فقط کمی شربت و شیرینی خواهد بود. توپیش ازاینکه اینجور اهل درس ومطالعه بشوی خیلی در مدرسه به همه کمک می کردی.» دست پات را گرفت وکوشیداورا بمیان تالارببرد. صدای عده ای ازاطاق تالار به گوش می رسید.

پات سخت مقاومت کرد. گفت: «مبارک است، آقای مونرو. گفتید شنبه هفته دیگر؟ باکمال میل کمک میکنم. اما حالا نمی توانم بمانم. الان باید بهمنازه بروم.» باز دست داد وآهسته از در بیرون رفت:

ازفرط بدبختی، میخواست مدتی خود را پنهان کند، در سوراخ تاریکی فرورود تا کسی اورا نبیند. خود به خود بهسوی خانه رفت. خانه گل پوش. وقتی که پات به آن رسید وحشت انگیز بود. پات به انبار رفت وباقدمهای ارادی ازپله ها بالارفت وروی گاه خوابید. مغزش ازدلسردی خشکیده بود. ازهمه مهمتر برایش این بود که به خانه نرود. میترسید که مبادا بازهم در را قفل کند. وآنوقت تا سالهای سال دوروح سرگشته در اطاق زیبا ومطبخ او زندگی کنند. آنوقت پات می فهمید، که چگونه با آن اشتیاق بهروح آتش خیره می شوند.



وقتی که در حدود سال ۱۸۵۰ ریشارد وایت ساید به غرب آمریکا آمد، سری بکار معدن کاوان زد، و آن کار را به عنوان هدف نپسندید. به خود گفت: «زمین فقط یک بار محصول میدهد. وقتی آن یک محصول میان هزار صاحب مال تقسیم شد، کسی را مدت زیادی سیرنگاه نمیدارد، و این مالداري خوبی نیست.»

ریشارد در تپه‌ها و دشتهای کالیفرنیا مدت‌ها گشت، و در دل کاملاً مصمم بود که خانه‌ای برای بچه‌هایش که هنوز به دنیا نیامده بودند و بچه‌های آنها بنیاد گذارد. در آن هنگام کمتر کسی در کالیفرنیا به فکر اولاد خود بود.

غروب یک‌روز که هوا صاف و درخشان بود، اسپان خود را به رأس تپه‌های کوچکی که چمنزارهای بهشت را احاطه کرده‌اند راند. اسپه‌ها را متوقف ساخت و نگاهی به درهٔ سرسبز افکند. و در دل دانست که آنجا را که میخواست یافته بود. در ضمن گشتن در سراسر کالیفرنیا جاهای زیبای بسیاری دیده بود، اما هیچیک دارای این کمال نبودند. به یاد مستعمرهٔ چیان یونانی و لاسیدموننی افتاد که بر اثر وسوسهٔ ناطقان خود دنبال اراضی نادیده راه می‌افتادند: از تک‌ها را در نظر مجسم ساخت که دنبال

عقاب خود روانه بودند. ریشارد بخود گفت: «حالا اگر علامتی هم بنظرم برسد دیگر نقص ندارد. میدانم که آنجا که دنبالش بودم همین جاست، اما کاش علامتی پیدا میشد که بعدها برای بچه‌هایم نقل کنم.» نگاهی به آسمان کرد، اما نه‌ابری در آن دیده میشد نه پرنده‌ای. آنگاه نسیمی که هنگام غروب از تپه‌ها میگذرد به جنبش درآمد. بلوطها چنان می‌جنبیدند که گویی به سوی دره می‌گریختند، و در بالای تپه گردباد کوچکی چند برگ را از زمین برداشت و به پیش انداخت: ریشارد به قهقهه خندید. گفت: «این هم جواب. چه بسیار شهرها که بواسطه رسیدن علامت نامشهود- تری از جانب خدایان بنا شده است.»

پس از اندک مدتی از گاری کوچک خود پیاده شد و اسبها را از مال بند باز کرد. اسبها همینکه آزاد شدند آهسته به جانب علوفه‌ای که کنار جاده رسته بود راه افتادند، ریشارد شام رانان و گوشت خوک پخته خورد، و بعد پتوهایش را روی علف گسترده. در ضمن که ظلمت در دره غلظت می‌گرفت، ریشارد پهلوی افتاده به چمنزارهای بهشت که قرار بود منزل او بشود خیره شده بود، جایی که باید منزل را در آن میساخت نزدیک بلوطستان بود، و پشت آن نقطه یک تپه و یک چین خوردگی پر بوته و حتماً یک نهر بود. نور متزلزل و جادویی شد. ریشارد خانه زیبای سفیدی را با باغ کوچکی در مقابل آن، و در نزدیکی آن برج سفید آب- انبار را در نظر آورد. نورهای کوچک زرد از پنجره‌ها دیده می- شد، و اینها پرتو حسن استقبال بود. در عریض خانه باز شد، و یک دسته بچه به ایوان خانه آمدند - لااقل شش بچه بودند. خیره بمیان تاریکی نگرستند، و بخصوص بجایی که ریشارد میان پتوهای خود دراز کشیده بود نگاه کردند. پس از لحظه‌ای



بخانه باز گشتند، و در پشت سرشان بسته شد. بایسته شدن در، خانه و باغچه و برج آب انبار از نظر محو شدند. ریشارد آهسی از رضایت بر آورد و رو به آسمان گرداند. ستاره‌ها در دل آسمان می درخشیدند.

ریشارد تا يك هفته اطراف دره می دوید. دو بست و پنجاه جریب از اراضی چمنزارهای بهشت خرید، به مونتري رفت تا خرید خود را ثبت کند و ورقه مالکیت بگیرد، و بالاخره وقتی زمین مطلقاً باو تعلق گرفت بسراغ معمار رفت.

ساختمان خانه‌اش با نضمام فرش کردن اطاق‌ها و کندن چاه و ساختن برج آب انبار شش ماه بطول انجامید. در سال اول مالکیت ریشارد، کارگران خانه او را ترك نگفتند. در آن زمین‌ها تا آن موقع کسی تخم نیفشانده بود.

همسایه‌ای که از این روش ناراحت شده بود اسب خود را سوار شد و بسراغ مالك جدید آمد. پرسید: «آقای وایت ساید، خانواده را اینجا می آورید؟»

ریشارد گفت: «من خانواده ندارم. پدر و مادرم مرده‌اند، زن هم ندارم.»

«پس این خانه باین بزرگی را برای که می سازید؟»  
ریشارد قیافه جدی بهم زد. گفت: «من می خواهم اینجا زندگی کنم. آمده‌ام که بمانم. بچه‌های من و نوه‌های من و نتیجه‌های من توی همین منزل باید زندگی کنند. در این خانه خیلی وایت ساید‌ها به دنیا می آیند، و خیلی‌ها هم همین‌جا از دنیا می روند. این خانه را اگر درست مواظبتش کنند پانصد سال دوام پیدا می کند.»

همسایه گفت: «می فهمم چه می گوئید. به گوش هم خوب

میآید، اما ما اینجا اینجور نیامده ایم. ما یک آلونک میسازیم، آن وقت اگر محصول خوبی عایدمان شد آلونک را بزرگ می کنیم. خوب نیست دستان را زیاد یک جا بند کنیم. شاید خواستیم از آنجا برویم.»

ریشارد صدای بلند گفت: «من نمی خواهم از اینجا بروم. این خانه راهم برای رفتن می سازم. چنان بنایی میسازم که نه خودم بتوانم از آن دل بکنم، و نه اولادم. برای احتیاط وقتی هم بمیرم می گویم مرا همین جا خاک کنند. مردم باسانی از جایی که پدرانشان را خاک کرده اند دل نمی کنند.» چهره اش نرم و ملایم شد. «آقا جان، مگر ملتفت نیستید من چه کاری خواهم بکنم؟ دارم سلسله ای ایجاد می کنم خانواده و مقر خانواده ای درست می کنم که باقی بماند، اگر هم همیشه وجاویدان باقی نمی ماند دست کم پانصد ششصد سال بماند؛ خوشم می آید که وقتی این خانه را می سازم بدانم که اولاد واحفاد من در اطاقهای آن راه می روند، و بچه هایی که هنوز نطفه پدر بزرگشان بسته نشده در این خانه زندگی می کنند. یک سنت را در خانه خودم میگذارم.»

چشمان ریشارد ضمن صحبت می درخشید. چکش نجارها که بکار مشغول بودند، وقفه های کلامش را تکمیل میکرد.

همسایه پنداشت که با دیوانه ای سروکار دارد، اما ضمناً می دید نسبت بان جنون احترامی قائل است. میل داشت بنحوی آن جنون را تهنیت بگوید. اگر آمریکائی نبود لامحاله دستی بکلاه خود می زد. دو پسر بزرگ این همسایه در سیصد میلی چوب بری می کردند و دخترش شوهر کرده به نوادا رفته بود. خانواده اش پیش از آنکه تشکیل شود درهم شکسته بود.

ریشارد خانه اش را از چوب کاج ساخت تا نپوسد. خانه را

بسبك خانه‌های بیلاقی ایالات شمال شرقی کشورهای آمریکای شمالی ساخت، اما محض رعایت لطف هوای چمنزارهای بهشت دورتادور عمارت را ایوان ساخت. بام را موقتاً قاب کوبیدند، تا بمجرد وصول سفارش او به بوستن و بازگشتن کشتی، لوحه‌های شرقی بجای آن‌ها بکوبند. این بام برای ریشارد چیزی مهم و علامتی دال بر چیزهای معنوی بود. برای مردم در بام لوحی قسمت نمایشی، و جالب آن حوالی بود. بیش از هر چیز همین بام ریشارد وایت‌ساید را اولین شهر نشین و آقای دره می‌کرد. از آن بام چنین برداشت می‌کردند که ریشارد خود مردی ثابت قدم بود - خانه‌اش هم نمونه بود، آدمی نبود که هر دم دنبال چیزی بدود، یا فردا خانه‌اش را بگذارد و به تجسس طلا برود. بام خانه‌اش سنگ لوح بود. وانگهی، مرد تحصیل کرده‌ای هم بود. بدان‌شگاه هاروارد رفته بود. هم پول داشت، و هم ایمان راسخ به بنای خانه‌ای بزرگ و زیبا در دره. بر این اراضی فرمانروا می‌شد. مؤسس و سرپرست خانواده‌ای بود - و بام خانه‌اش از سنگ لوح بود.

مردم ارزشی که برای چمنزارهای بهشت قائل می‌شدند بیشتر بعلت بام سنگ لوح بود. اگر ریشارد اهل سیاست بود و میخواست مردم را بخود جلب کند هیچ اقدامی بهتر از آن نمی‌توانست کرده باشد. بام او در زیر باران درخشش تیره‌ای داشت، و چون آفتاب بر آن می‌تابید همچون آئینه پولادین برق میزد.

بالاخره خانه پایان یافت، دو نفر کارگرا جبر شدند تا باغ میوه آنرا غرس کنند و زمین را آماده بذرافشانی سازند. يك رمة كوچك گوسفند در علوفه تپه پشت خانه می‌چرید. ریشارد

می دانست که مقدماتش بکمال رسیده است. آماده زن بردن شده بود. وقتی نامه‌ای از یکی از خویشان دور او رسید که حاکی از آن بود که آن خویشاوند با زن و دختر خود به سانفرانسیسکو رسیده است و از دیدار ریشارد خرسند می‌شود، ریشارد دانست که بیش از آن تجسس لازم نیست. قبل از آنکه بسانفرانسیسکو برود میدانست که با دختر آن خویشاوند عروسی خواهد کرد. کار درست همان بود. اگر با این دختر ازدواج می‌کرد هیچ ضعف همخونی در نسل او ایجاد نمی‌شد.

با اینکه مقداری هم با آن دختر عشق بازی کرد، مطلب از اول حل شده بود. آلیشیا خوشوقت بود که از حدود سیطره مادرش خارج می‌شود و فرمانروای ملک خود می‌شود.

خانه انتظار قدوم او را داشت. هنوز بیست و چهار ساعت از آمدنش نگذشته بود که برطاقچه‌ها و رفهای صندوقخانه کاغذ چرب گسترده بود، و ریشارد می‌دید که آن کاغذها درست از نوع همان کاغذی است که در صندوقخانه مادرش بود. آلیشیا خانه را بهمان روش راحت و تغییرناپذیر و ادواری قدیم اداره می‌کرد: دوشنبه‌ها روز رخت‌شوئی بود، سه‌شنبه‌ها روز اطو کشی و بهمین ترتیب سایر روزها - فرشها سالی دو بار جمع و تکانده می‌شد. هر سال در فصل پائیز خیارشور و ترشی و مربا تهیه و در طاقچه‌های زیرزمین چیده می‌شد. مزرعه برکت کرد، گاو و گوسفند زاد و ولد کردند، و در باغ گل تکمه‌ای شب‌بو، چای و شاه‌پسند جای خود را مستقر ساختند و سالانه گل می‌کردند و آلیشیا نیز حامله بود.

ریشارد از ابتدا دانسته بود که این همه واقع خواهد شد. سلسله او استقراریافته بود. لوله‌های بخاری را حلقه‌های دودحاطه

کرده بود. بخاری اطاق نشیمن آنقدر آتش داشت که خانه را از پوی دلپذیر دود هیزم بپاگند. چپق گلی بزرگی که پدرزنش باوداده بود از رنگ سفید نوی خود برنگ زرد باز درمی آمد.

در مدت حاملگی آلیشیا، ریشارد با او تقریباً مانند بیمار رفتار میکرد. غروبها که کنار آتش می نشستند، ریشارد قبائی روی پای آلیشیا میگسترده. از آن وحشت داشت که مبادا در ولادت طفل اشکال بهم رسد. درباره عکسی که آلیشیا بایست بآن نگاه میکرد که قیافه جنین از آن اثری بگیرد صحبت میکردند، و چقدر آلیشیا تعجب کرد وقتی دید که ریشارد به سان فرانسیسکو سفارش داده است مجسمه برنزی کوچکی تقلید از داود میکل آنژ برایش بفرستند. آلیشیا از دیدن برهنگی مجسمه سرخ شده، اما هنوز چندی نگذشته بود که شدیداً بآن علاقه پیدا کرد. وقتی به بستر می رفت مجسمه را روی میز کنار تخت خود می گذاشت. در مدت روز آنرا با خود از این اطاق بآن اطاق میرد و هنگام غروب آنرا روی سر بخاری اطاق نشیمن می نهاد. غالباً وقتی باندام زیبا و سخت مجسمه می نگریست تبسم محو آشنائی و جستجو بر چهره اش می نشست و باز ناپدید میشد. از دل و جان ایمان داشت که فرزندش شبیه داود خواهد بود.

ریشارد کنار او می نشست و دستش را غمخوارانه نوازش می کرد. آلیشیا دوست داشت که ریشارد کف دست او را نوازش کند، اما قدری محکم بطوریکه غلغلکش نیاید. ریشارد آرام با او سخن می گفت: «آن نفرین از میان رفته. میدانی، آلیشیا، کسان من و کسان تو در چند پشت پیش مدت یکصد و سی سال در یک خانه زندگی می کردند. از آن اجاق مرکزی خون ما، با خون خالص و پاک ایالات شمال شرقی آمیخته شد، یکوقت پدرم بمن

گفت که در آن خانه هفتاد و سه کودک بدنیا آمدند. خانواده ما تا زمان پدر بزرگ من ازدیاد یافت. پدر من یکدانه بود، و من هم بچه یکدانه بودم. این موضوع موجب غصه پدرم بود. آلیشیا، وقتی پدرم مرد فقط شصت ساله بود، و فقط من یکی را داشت، وقتی که بیست و پنج ساله شدم و در واقع هنوز زندگی را شروع نکرده بودم، خانه قدیمی ما سوخت. نمیدانم چه چیز حریق را بوجود آورده بود. دست آلیشیا را چنان آهسته روی دسته صندلی خود گذاشت که گفתי دست حیوان بیجان است. زغال آتشی از بخاری غلتیده، روی پیش بخاری مانده بود. ریشارد آنرا پیش راند و میان زغالهای دیگر افکند، و بعد باز دست آلیشیا را به دست گرفت. آلیشیا لبخند ملیحی به مجسمه داود که روی سر بخاری بود زد

ریشارد باز گفت: «در روزگار قدیم رسمی بود، صدایش چنان نرم شده بود که گفתי از اعصار قدیم بگوش می رسد. بعدها در زندگی زناشویی خودشان آلیشیا از لحن صدا و طرز گرفتن سر و نحوه بیان ریشارد متوجه میشد که چه موقع خیال دارد از روزگار قدیم صحبت کند. زیرا که برای ریشارد روزگار قدیم هرودوت و گزنفون و توسیدید، در حکم موضوعات شخصی او بود. در غرب آمریکا در آن موقع که آدم با سواد زیاد نبود، وقتی ریشارد از داستانهای هرودوت یا کسی سخن می گفت چنان بود که از خود اختراع کرده باشد. اما او خود هر سال «جنگ ایران» و «جنگ پلوپونزی» و «فرارده هزار نفر» را از نو می خواند. اکنون دست آلیشیا را قدری محکمتر نوازش می کرد. در روزگار قدیم، وقتی مردم یک شهر بر اثر بدبختیهای مداوم باورشان میشد که خدائی با آنها نظر عداوت دارد، همه

چیزشان را در کشتی می گذاشتند و راه می افتادند تا شهر جدیدی ایجاد کنند. شهر قدیم خودشان را همان جور می گذاشتند تا هر که بخواهد در آن سکنی کند.»

آلیشیا خواهش کنان گفت: «ریشارد؛ آن مجسمه را بده بمن. بعضی وقتها خوشم می آید توی دستم نگاهش دارم.» ریشارد از جا جست و مجسمه را در دامان او نهاد.

گوش کن، آلیشیا، پیش از آن که آن خانه قدیمی بسوزد در دو نسل فقط دوبچه آمده بود. من هم داروندار خود را در کشتی گذاشتم و رو به غرب آمدم تا خانه و زندگی جدیدی تشکیل بدهم. البته توجه داری که آن خانه که من از دست دادم، ساختنش و سرانجام گرفتنش یکصد و سی سال طول کشیده بود. من نمی توانستم چیزی جای آن بگذارم. خانه جدیدی در همان اراضی کهنه برای من قابل تحمل نبود. وقتی چشمم باین دره افتاد، دانستم که جای تشکیل خانه و زندگی جدید همین است. و حالا نسلهای ما در حال شکل است. آلیشیا من خیلی شادم.

آلیشیا خم شد تا دست او را بشکرانه آنکه می توانست او را چنان شاد کند نوازش دهد.

ریشارد ناگهان گفت: «اصلا وقتی من اول به این دره آمدم علامتی هم دیدم. من از خدایان پرسیدم که آیا آن جاکه دنبالش بودم همین است، و آنها جواب دادند. آلیشیا این خوبست؟ می خواهی از علائم و شب اولی که بدره آمدم برایت بگویم؟»

آلیشیا گفت: «فردا شب بگو. حالا بهترست من کمی استراحت کنم.» ریشارد از جا برخاست و به آلیشیا کمک کرد تا قبارا از دور پای خود باز کند. وقتی از پله بالا می رفتند آلیشیا خیلی روی بازوی ریشارد سنگینی می کرد. ریشارد باومی گفت:

«آلیشیا چیزی عرفانی در این خانه هست، چیزی شکفت‌آور هست. و آن روح نو، و نخستین زادهٔ نژاد نوست.»

آلیشیا گفت: «شکل مجسمهٔ داود هم هست.»

وقتی ریشارد لحاف را روی او کشید تا سرما نخورد، خود به اطاق نشیمن بازگشت. صدای بچه‌ها را از هم اکنون در خانه می‌شنید. صدای پای برهنهٔ آن‌ها بگوش او میرسید که از پله‌ها بالا می‌دویدند و پائین می‌آمدند، و خاکسترهای بخاری را بهم می‌زدند. صدایشان را می‌شنید که روی ایوان یکدیگر را می‌خواندند. ریشارد پیش از آنکه بخوابد سه کتاب بزرگ را روی طبقهٔ بالای کتاب‌خانه نهاد.

وضع حمل آلیشیا بسیار دشوار بود. پس از آنکه خاتمه یافت، و آلیشیا از حال رفته و رنگ پریده در بستر افتاده بود، ریشارد پسر کوچکشان را آورد و کنار او نهاد. آلیشیا با رضایت نفس گفت:

«بله، عیناً مثل مجسمهٔ داودست. می‌دانستم که این شکل

می‌شود. اسمش هم البته داود است.»

طبیعی که از موت‌تری آورده بودند از پله پائین آمد و کنار آتش نزد ریشارد نشست. ابروانش را محزونانه درهم کشیده بود و حلقهٔ مخصوص اعضاء فراموش خانه را که در انگشت سوم دستش بود می‌چرخاند. ریشارد يك بطرکنياک را باز کرد و دو گيلاس کوچک را پر کرد.

گفت: «دکتر، این را بسلامتی پسر می‌خورم.»

دکتر آینکش را بالای پیشین گذاشت و نفسی مانند اسب کشید. گفت: «خوب کنیاکی است. بهتر است بسلامتی خانم

بخورید.»



ریشارد گفت: « البته. » هر دو نوشیدند. و ریشارد گفت:

« این یکی را سلامتی پسر من می خورم. »

« این یکی را هم سلامتی خانم بخورید. »

ریشارد با تعجب پرسید: « چرا؟ »

دکتر تقریباً منمخرب خود را در گیلاس فرو برده بود.

گفت: « بعنوان شکر گزاری. نزدیک بود از دست بروم. »

ریشارد کنیاکش را بیخ گلوش ریخت. گفت: « هیچ نمیدانستم

فکر می کردم - هیچ نفهمیدم. خیال می کردم زائیدن بچه های

اول همیشه مشکل است. »

دکتر گفت: « یک گیلاس دیگر برای من بریزید. شما دیگر

بچه دار نمیشوید. »

ریشارد دستش از ریختن کنیاک بازماند. گفت: « این چه

حرفی است؟ البته من باز هم بچه دار می شوم. »

« از این زن دیگر نمیشوید. این دیگر کارش ساخته است.

اگر بخواهید یک بچه دیگر بزاید خودش نمی ماند. »

ریشارد خیلی ساکت و آرام نشست. صدای دویدن بچه ها

که در یک ماه گذشته مرتب می شنید ناگهان قطع شد. مثل این

بود که صدای پای ایشان را می شنید که پاورچین از در خانه بیرون

می رفتند و از پله ها سرازیر می شدند.

دکتر با اوقات تلخ خندید. گفت: « اگر حس می کنید که باید

مست کنید چرا هست نمی کنید؟ »

« او، نه، نه. خیال نمی کنم بتوانم مست کنم. »

« خوب، در حال پیش از این که من بروم یک گیلاس

دیگر بمن بدهید. امشب راه خیلی سرد است. »

ریشارد تا ششماه بعد بزنتش نگفت که دیگر بچه دار نخواهد شد. می‌خواست پیش از آنکه زنتش نیروی خود را باز گیرد او را مورد لطمه کشف حقیقت قرار ندهد. وقتی که بالاخره نزد زنتش رفت، یاز بار سر را بردوش خود احساس میکرد. زنتش بچه‌ها را در دامان خود گرفته بود، و گاه خم میشد که یکی از انگشتان دراز شده او را در دهان بگیرد. بچه با چشمان مبهوت به بالامی‌نگریست و در ضمن که انگشتانش را پیش می‌برد تا آلیشیا در دهان خود فروبرد با دهان خیس می‌خندید. آفتاب از پنجره بدرون تابیده بود. از دور صدای یکی از دوکارگر را می‌شنیدند که با آهنگ يك نواختی به ورزش‌های خیش لعنت می‌کرد. آلیشیا سر بلند کرد و اندکی ابروانش را درهم کشید. گفت: «ریشارد، وقتش شده که اسمش را بگذاریم، بعقیده تو اینطور نیست.»

ریشارد به موافقت گفت: «بله. ترتیبش را در موثرتری خواهم داد.»

آلیشیا لحظه‌ای با فکری مبهم مشغول ماند. بعد گفت: «خیال می‌کنی دیگر برای تغییر اسمش دیر شده؟»  
«نه، زیاد دیر نشده. چرا می‌خواهی عوضش کنی؟ اسمش را چه میخواهی بگذاری؟»

«می‌خواهم اسمش را بگذارم جان. این اسمی است که در انجیل هم آمده.» سر بلند کرد تا موافقت ریشارد را در چشمش بخواند «و آنگهی، اسم پدرم هم جان بود. پدرم خوشحال میشود اضافه بر آن، من از گذاشتن اسم آن مجسمه روی بچه خیلی

---

John . ۱ که در کتب عهد جدید مذکور است، به فارسی یحیی و یوحنا هر دو آمده است، جز آنکه در سالیان اخیر نام انگلیسی جان برای فارسی زبانان بیگانه نیست.

راحت نبودم، هرچند آن مجسمه بچگی داودست. مثل این است که مجسمه لباس تنش نیست.»

ریشارد کوشی برای درك منطق او نکرد. در ازاء باب اعتراف خود را گشود. دريك ثانیة اعترافش پایان رسید. قبلا توجه نکرده بود که اینقدر کم وقت میگیرد. آلیشیا لبخندی معنائی و عجیب بر لب داشت که ریشارد را مات کرده بود. میدید هر قدر هم که با آلیشیا و خلق و عادات او خو بگیرد، این لبخند که قدری معنائی و قدری اندوهگین و آکنده از دانش نهانی بود، همواره راه او را به فهم اندیشه‌های آلیشیا می‌بست. گوئی آلیشیا پشت این لبخند پنهان میشد. چنان می‌نمود که این لبخند خطاب به ریشارد می‌گفت: «تو چقدر نادانی. من چیزها می‌دانم که اگر دلم بخواهد به تو بگویم دانش ترا از مسخرگی انگشت نما می‌کند.» بچه انگشتان مشتاق خود را بسوی صورت مادرش پیش می‌برد، و آلیشیا انگشتان او را بازمی‌کرد. آلیشیا گفت: «يك خرده صبر داشته باش. دکنرها از همه چیز سردر نمی‌آورند. ریشارد، تو يك قدری صبر کن. ما باز هم بچه‌دار می‌شویم.» بچه را جا- بجا کرد و دستش را زیر کهنه چهار گوش بچه کرد.

ریشارد از خانه بیرون آمد، و روی پلکان نشست. خانه‌ای که پشت سرش بود و خانه او بود از نو جان گرفته بود، و حال آنکه چند لحظه قبل آرام و مرده بود. هزاران کار داشت که باید انجام می‌داد.

شمشادی که دور باغ را گرفته بود، از شش ماه پیش حرث نشده بود. مدتی پیش کردی را بیل زده بود تا تخم چمن در آن بکارند، و آن زمین همچنان بی‌کاره افتاده بود. هنوز جا برای خشک کردن ملافها و رخته‌های شسته نبود. نرده پلکان کنارش

قرار داشت. ریشارد دست دراز کرد و آنرا به جای گردن اسب  
تصوری نوازش کرد.

وایت سایدها تقریباً بمجرد استقرار در چمنزارهای بهشت  
اولین و مهمترین خانواده آن شدند. تحصیل کرده بودند، مزرعه  
خوبی داشتند، محتاج پول نبودند. از آن مهمتر این که در خانه  
قشنگی در نهایت آسایش زندگی میکردند. آن خانه نمودار  
خانواده ساکن آن بود. پراطاق، و برای آن روزگار متجمل،  
و گرم، و میهمان نواز، و سفید. بزرگی آن نشانه دولتمندی  
بود، اما بخصوص رنگ سفید آن که مرتب تجدید یا شسته می شد،  
آن را مافوق سایر خانه های دره قرار داده بود. خانواده های  
دیگر خانه سفید را تحسین می کردند، و در ضمن از بودن آن  
احساس امن و امان بیشتری می کردند. این خانه حاوی مقام و  
فرهنگ و قضا و آداب بود. همسایگان با نگریستن بآن خانه  
می فهمیدند که ریشارد وایت ساید آزاد مردی بود که عمل پست  
یا ظالمانه یا بیخردانه ای از او سر نمی زد. همچنان که طوایف  
ملوکی، از وجود ارباب امیر در حومه خود بخود می پالند؛ مردم  
دره نیز از وجود آن خانه سفید بخود غره بودند. بعضی همسایگان که  
از وایت ساید دولتمندتر بودند در ضمن که در ساختن خانه های خود  
کاملاً از او تقلید میکردند، می دانستند که نمی توانند خانه ای بسازند  
خانه او بسازند. در درجه اول بواسطه همان خانه بود که ریشارد  
وایت ساید مهتر و حجت تشریفات و آداب شد، و پس از آن،  
نوعی قاضی غیر قانونی شد که اختلافات کوچک را فیصله میداد. اتکاء  
همسایگان متقابلاً در ریشارد حال پدرانه ای نسبت بدیره ایجاد  
کرد، هر چه پیرتر میشد بیشتر امور مربوط بدیره را مربوط بخود  
می دانست و مردم نیز خرسند بودند که وی چنان حالی یافته بود.

پنج سال گذشت تا به آلیشیا الهام شد که میتواند بچه دیگری داشته باشد. وقتی مطلب را با ریشارد در میان نهاد، ریشارد گفت: «میروم دکتر را می آورم. دکتر میداند که ضرری به سلامت تو دارد یا نه.»

آلیشیا گفت: «نه، ریشارد. دکترها نمی فهمند. زنها بیشتر از دکترها این چیزها را می فهمند.»

ریشارد اطاعت کرد، زیرا از آنچه دکتر احتمالاً به وی می گفت وحشت داشت، و برای ارضاء خود، بخود گفت: «این بذرخدائی است که در زنها هست. طبیعت این علم مسلم را در زنها و دیعه گذارده تا نسل تکثیر شود.»

تا ششماه آب از آب تکان نخورد، و آن گاه بیماری موحشی بر آلیشیا راه یافت. وقتی که بالاخره دکتر را بر بالین او خواندند دکتر چندان خشمگین شد که حاضر نبود با ریشارد صحبت کند. زایمان با وحشت همراه بود. ریشارد در اطاق نشیمن نشسته بود و دسته صندلی را میفشرد و گوش به جینهای ضعیفی داشت که از طبقه بالا می آمد. رنگش مثل مرده بود. پس از چند ساعت صدای جیغ بند آمد. ریشارد چنان از هول و هراس درهم شده بود که حتی وقتی دکتر از در درآمد سر بلند نکرد.

دکتر با خستگی مفرط گفت: «بطری را بیاور. یک گیللاس بسلامتی تو ابله بخوریم.»

ریشارد نه سر بلند کرد نه جواب داد. دکتر يك لحظه همچنان اخم کرده به وی نگریست. آنگاه با لحن ملایمتری بسخن درآمد. گفت: «زنت نمرده. اما خدا میداند چرا. آن قدر درد کشیده که برای کشتن يك گروهان سر باز کافی بود. وای از این زنهای ضعیف، باندازه غول، قوت حیات دارند. بچه

مرده است! ناگهان دکتر هوس کرد که ریشارد را بواسطه نافرمانی مجازات کند. گفت: «از بچه چیزی بجا نمانده که خاکش کنید.» آنگاه تند روگرداند و از خانه بیرون رفت، زیرا بدش می آمد آن قدر که برای ریشارد وایت ساید دلش میسوخت دلش برای کسی بسوزد.

آلیشیا زمینگیر شد. جان کوچک وقتی را بخاطر نداشت که مادرش زمینگیر نبوده باشد. آنچه از عمر خود به یادداشت پدرش را دیده بود که مادرش را بغل می کرد و از پله بالا و پائین میبرد.

آلیشیا زیاد صحبت نمی کرد، اما آن لبخند معمایی بیش از پیش لبانش را از هم می گشود. وبا وجود ضعف شدیدش خانه را به وجهی عالی اداره می کرد. دختران ژنده پوش آن حوالی، که در آن خانه برای تهیه مقدمات عروسی خود کار می کردند، قبل از هر غذا برای دستور باو مراجعه می کردند. آلیشیا، خواه از بستر خواه از روی صندلی جنبان، نقشه همه چیز را می کشید.

هر شب ریشارد او را بغل می کرد و بیستر می برد. وقتی آلیشیا روی بستر قرار می گرفت و سر بر بالش سفید خود می نهاد، ریشارد صندلی را جلومی کشید و اندک مدتی کنار بستر او می نشست و آن قدر کف دست او را نوازش می داد تا چشمانش خواب آلود میشد. و هر شب آلیشیا می پرسید: «ریشارد، راضی هستی؟»

ریشارد می گفت: «راضیم.» و بعد ریشارد از مزرعه و مردم دره برایش می گفت: این يك نوع گزارش روزانه وقایع بود. در ضمن صحبت ریشارد، آن لبخند بر چهره آلیشیا پیدا میشد و آن جا میماند تا وقتی که چشمان آلیشیا بخواب میرفت، و ریشارد چراغ را خاموش می کرد. این کار همچون مراسم مذهبی

شده بود.

روز دهمین سال تولد جان میهمانی دادند. بچه‌ها از سراسر دره آمدند و روی نوک پا از میان خانه بزرگ عبور کردند، و بان بزرگی که آن همه وصفش را شنیده بودند خیره نگریستند. آلیشیا روی ایوان نشسته بود و به بچه‌ها میگفت: «بچه‌ها، چرا اینقدر ساکتید؟ بازی کنید، بدوید، سرو صدا کنید!» اما بچه‌ها جرأت نداشتند در خانه ایت ساید سرو صدا کنند. مثل این بود که در کلیسا فریاد زده باشند. پس از آنکه از میان تمام اطاقها گذشتند، دیگر طاقتشان با آنها رسیده بود. تمامشان پانبار گاه رفتند و از آنجا فریاد شادی و خنده ایشان به گوش آلیشیا که لبخند زنان در ایوان نشسته بود می‌رسید.

آن شب وقتی آلیشیا به بستر رفت، پرسید: «ریشارد راضی

هستی؟»

چهره ریشارد هنوز از لذتی که در میهمانی آن روز نصیبش

شده بود می‌درخشید. گفت: «راضیم.»

آلیشیا باز گفت: «ریشارد، تو نباید غصه بچه بخوری. يك خورده صبر کن. همه چیز درست می‌شود.» این آن علم شامل او بود. يك خورده صبر کن. هیچ غصه‌ای زیر فشار صبر باقی نمی‌ماند و ریشارد می‌دانست که این علم برتر از دانش او بود.

آلیشیا باز گفت: «خیلی هم نباید صبر کنی.»

«چطور؟»

«جان را می‌گویم، دیگر الان ده سال دارد. تا ده سال

دیگر زن دارد، و آن وقت - ملتفت نشدی؟ هر چه میدانی باو یاد بده. ریشارد، اجاق خانواده روشن می‌ماند.»

«البته، ملتفتم، اجاقمان روشن می‌ماند، آلیشیا، خیال

دارم برايش هرودوت بخوانم، ديگر بزرگ شده.»  
 آليشيا گفت: «خيال مي‌کنم بهتر باشد فردا ميرتل تمام اطاق خواب‌هاي يديکي را تميز کند. سه‌ماه است که تهويه نشده.»  
 جان وايت سايد همواره طرزي که پدرش کتاب‌هاي سه‌مصنف بزرگ، هرودوت، توسيديد، و گزنفون را برايش مي‌خواند به خاطر داشت. چپق بزرگ گلي تا اين موقع سرخ قهوه‌اي رنگ شده بود و سراسر آن يک رنگ بود.

ريشارد مي‌گفت: «تمام تاريخ همين است. تمام کارهاي که بشر قادر بانجام دادن بوده، در اين کتاب ثبت شده است. عشق و خدعه، نادرستي ابلهانه، کوتايني و تهور، نجات و اندوه نژاد، جان، تو بايد بتواني آينده را از روي همين سه کتاب قياس کنی، چون هيچ اتفاقي در آينده نمي‌تواند بيفتد که در گذشته نيافته باشد و در اين کتاب‌ها ضبط نشده باشد. وقتي تورات را با اين کتابها مقايسه کنيم مي‌بينيم تورات تاريخچه غيرکاملی از زندگي مردم نيمه روشني است.»

وجان به يادداشت که پدرش درباره خانه چه احساسی داشت چگونه آن را نشانه دال خانواده، و معبدی گرد اجاق پرستگاه ميديد.

جان در سال آخر دانشگاه هاروارد بود که ناگهان پدرش بر اثر ذات‌الريه درگذشت. مادرش با نوشتن که بايد قبل از مراجعت تحصيل خود را پايان رساند. «اگر قبل از اتمام تحصيل باز گروي، نخواهي توانست هيچ يك از کارهاي را که صورت نگرفته است بانجام رسانی. ميل پدرت اين بود که درس خود را تمام کنی.»  
 وقتي بالاخره جان تحصيل را پايان رساند و بخانه بازگشت مادرش را بسيار پيرتر از پيش يافت. اکنون ديگر بکلي زمينگير



شده بود. جان کنار بستر مادرش نشست و شرح روزهای آخر پدرش را شنید.

آلیشیا باو گفت: «پدرت بمن گفت که يك چيز را بتو بگويم. بمن گفت: «جان را متوجه کن که باید بوجود ما ادامه بدهد. من می‌خواهم بوسیله نسلهای آینده باقی بمانم.» وبعد از این جمله خیلی زود به هذیان گفتن افتاد. «جان گوش میداد و چشم به تپه‌های مدور آن سوی خانه دوخته بود. «پدرت دوروز تمام در حال هذیان بود، در تمام آن مدت از بچه صحبت میکرد. فقط بچه. صدای پایشان را می‌شنید که از پله بالا و پائین می‌روند و خیال میکرد گوشه‌های لحافش را میکشند. دلش میخواست آنها را بلند کند و در بغلش نگاه دارد. آنوقت کمی قبل از آنکه بمیرد ذهنش روشن شد. خوشبخت بود. گفت: «آینده را بچشم دیدم. خیلی بچه خواهیم داشت. آلیشیا من راضیم.»

در این هنگام جان سرش را بکف دست می‌فشرد. و آنگاه مادرش که هرگز در برابر چیزی مقاومت نکرده و حل هر مسئله را بگذشت زمان سپرده بود، خود را در بستر راست گرفت، و با خشونت بر سر وی بانگ زد: «زن بگیر! من باید باشم. زن بگیر، می‌خواهم يك زن قوی بگیرم که بتواند زیاد بچه بزاید. من بعد از تو نتوانستم بچه دار بشوم. اگر يك بچه دیگر می‌زائیدم مرده بودم. زود یکزن پیدا کن. می‌خواهم تا زنده‌ام ببینمش.»

آنگاه آلیشیا به بالش خود تکیه کرد، اما چشمانش مغموم بود و لبخند علم بر چهره‌اش دیده نمیشد.

جان تا شش سال دیگر زن نگرفت. در این مدت مادرش آنقدر خشک شد که بصورت استخوانی درآمد که در پوست آبی تقریباً شفاف پوشیده باشد، اما هنوز هم ازدامان حیات چنگ

برنمیداشت . چشمانش پرسش را با نگاهی شماتت آمیز دنبال میکرد، هر وقت به پرسش می نگریدست پرسش شرم میکرد.

عاقبت یکی از همدرسان جان برای گردش به غرب آمد، و خواهرش را نیز با خود آورده بود. یکماه درخانه وایت ساید میهمان بودند، و در آخر آن مدت جان از ویلا خواستگاری کرد و مورد قبول واقع شد. وقتی مطلب را بمادرش گفت مادرش از او خواست که لحظه ای با دختر تنها بماند. نیمساعت بعد ویلا از اطاق بیمار با چهره ای بسیار سرخ و مضطرب بیرون آمد.

جان پرسید: «چه شده، جانم؟»

«چیزی نشده . هیچ چیز نشده ، فقط مادرت سؤالهای زیاد از من کرد و بعد هم مدت زیادی بمن نگاه کرد.»

جان برای توضیح گفت: «خیلی پیر شده. فکرش هم پیر شده.» باطاق مادرش رفت. اخم تبار از چهره اش رخت بر بسته و جای خود را بهمان لیخند معنائی علم داده بود.

آلیشیا پرسش گفت: «عیبی ندارد، جان. دلم می خواست می توانستم آنقدر میماندم تا بچه ها را هم میدیدم، اما نمیتوانم. بیش از این نمی توانم بزندگی بچسبم. دیگر بیزار شده ام.» تقریباً می شد دید که آن اراده چسبان بدن او را می کند. آن شب از هوش رفت، و سه روز بعد چنان راحت مرده که گوئی آسوده به خواب رفته بود.

جان وایت ساید خانه را درست آنطور که پدرش میدید ، نمیدید. او بیش از پدرش بخانه علاقه داشت، گوئی حصار خارجی بدنش همان خانه بود. همچنانکه روح او بدنی داشت که گاه از آن بیرون میرفت و جاهای دیگر را سیر میکرد، بدن او نیز آن خانه را داشت و گاه از آن بیرون میرفت و همچنانکه روح او بایست

ناگزیر به بدن او باز میگشت، بدن او نیز بایست همواره بان خانه باز میگشت. هر دو سال یکبار رنگ سفیدخانه را تجدید میکرد، باغ را خود کشت و زرع میکرد، و شمشادها را نیز خودش قیچی میکرد. آن مقام بلند را که پدرش در ده داشت بدست نیاورد. جان کمتر از او خشک و جدی بود، و کمتر از او بچیزهای مختلف اعتقاد داشت. اگر مطلبی را نزد او مطرح میکردند تا نظر نهائی خود را اظهار کند، آنقدر شقوق مختلف برای آن میتراشید که از حصول نتیجه عاجز میماند. آن چپق بزرگ گلی تا این وقت تقریباً سیاه رنگ شده بود، و فقط چند خال قرمز در آن مانده بود.

ویلا وایت ساید از روز اول بدیده علاقمند شد. آلیشیا زنی کناره گیر و آرام بود، زنی بود که بالنسبه مردم را از خود می ترساند مردم دره کمتر او را میدیدند، و هر وقت هم که میدیدند، او رفتاری مهر بان و بزرگووارانه داشت، و همواره احساسات ایشان را رعایت میکرد. اما چنان رفتار میکرد که ایشان حال رعیتی را پیدا میکردند که بخانه ارباب آمده باشد.

ویلا خوشش می آمد بخانه تمام زنهای دره برود. دوست داشت در آشپزخانه های ایشان بنشیند و چای تند بنوشد و راجع به چیزهای مهم بپیشمار که در خانه داری مؤثر است گفتگو کند. معتاد شده بود که نسخه های زیادی درباره پختن خوراکی های مختلف از دیگران بگیرد. وقتی بملاقات زنی میرفت يك دفترچه با خود میبرد که دستورهای محرمانه را در آن یادداشت کند. همسایگانش او را ویلا صدا میزدند وغالباً صبحها به آشپزخانه او می آمدند که چای بنوشند. شاید اینکه جان در اجتماعات شرکت میکرد تا حدی بر اثر نفوذ ویلا بود. اما جان آن قدری را که پدرش

کسب کرده بود بر اثر گوشه گیری خود از دست داده بود. همسایگانش را دوست داشت. بعد از ظهرهای گرم تابستان روی صندلی پارچه‌ای خود در ایوان خانه می‌نشست و از مردانی که می‌توانستند از کار خود فراغت حاصل کنند پذیرائی میکرد. در ایوان خانه او مردان دره می‌نشستند و لیموناد می‌خوردند و گفتگوهای سیاسی می‌کردند و برای انتخابات نامزد معین مینمودند. سازمان اجتماعی و سیاسی تمام دره در همین ایوان داده میشد و همواره هم بنحو جالبی انجام می‌یافت.

جان زندگی پیرامون خود را با دیده طنز آمیز می‌نگریست و بر اثر نحوه نظراو، در آن دره دیگر اثری از سیاستهای خشن و عقاید شدید مذهبی که معمولاً نواحی روستائی را مسموم میکند باقی نماند، هر وقت ضمن مباحثات آن مردان، گفتگو به سانچه یا ترقی ملی یا محلی منجر میشد، جان علاقه داشت آن سه کتاب بزرگ را از کتابخانه بیاورد و وضع مشابهی را که در دنیای قدیم حادث شده بود بلند برای ایشان بخواند. او نیز مانند پدرش علاقه شدیدی به گذشتگان بهم رسانده بود.

روزهای یکشنبه يك زن و شوی را از همسایگان به ناهار دعوت میکردند و گاه کشیش مسافری در آن شرکت میکرد. زنان در آشپزخانه کمک میکردند تا ناهار حاضر میشد. سر میز ناهار کشیش احساس میکرد که آتش بیرحم رسالت او در هوای ملایم تحمل و همزیستی فروکش می‌کند، تا وقتی که دسر می‌آوردند و شراب سیب پس از غذا را می‌نوشیدند. در يك چنین موردی بود که می‌گفتند یکی از کشیشان تعمیدی از صمیم قلب باستزاع‌املا می نسبت به غسل تعمید شده بود خندیده بود.

جان از این چیزها عمیقاً لذت میبرد، اما اطاق نشیمن او مرکز

وجود او شده بود. آن صندوقهای چرمی که فرورفتگی‌ها و برجستگی‌های آنها جایگاه تشریح آسوده بدن آدمی بود، قطعاتی از وجود خود او بودند. ازدیوار عکسهائی آویخته بود که جان با آنها بزرگ شده بود. آن عکس‌ها گر اورگوزن و کوه نوردان آلپ و بزهای کوهی بود. این عکس‌ها چنان بازندگی او مخلوط شده بود که دیگر آنها را نمیدید، اما اگر یکی از آنچه در اطاق بود گم میشد چنان بود که گفتمی جزئی از بدن خود او را قطع کرده اند. بزرگترین خرسندی او هنگام غروب میرسید. مختصر آتشی در بخاری آجر قرمز میسوخت. جان روی صندوقی خود می‌نشست و چپق عظیم را نوازش میکرد. گاه‌گاه حقه صیقلی آنرا ببینی خود می‌مالید. در آنوقت شاید بخواندن کتاب درباره کشاورزی نیز مشغول میشد. ویلا، زیر چراغ مخصوص خود لبانش را غنچه میکرد، و به برو-دری دوزی روی پارچه‌های کتان می‌پرداخت تا برای کسانی که از شرق آمریکا برای او پارچه می‌فرستادند در عید میلاد مسیح هدایائی بفرستد.

جان کتابش را می‌بست و سرمیز تحریرش می‌رفت. روی گردان می‌زهمواره گیر میکرد و محتاج زورورزی بود. گیر آن ناگهان بر طرف میشد و با صدای زیاد بالامی‌رفت. ویلا دهان غنچه کرده اش را بازمی‌کرد. قیافه نزدیک به جان کندنیه که هر وقت دقیقاً به کاری مشغول میشد به خود می‌گرفت از هم باز میشد.

«چه کرداری میکنی؟»

«او! دنبال چیزی می‌گشتم.»

در حدود ساعتی پشتمیز کار میکرد. بعد- «ویلا، اینرا

گوش کن.»

ویلا باز دست از کار میکشید. «فهمیدم - باز شعر.»  
جان اشعار خود را می خواند و سپس با حال پوزش خواهانه  
می نشست. ویلا، با استادی، سکوت می کرد. سکوت آنقدر طول  
می کشید که دیگر استادانه نبود. جان می گفت: «لابد شعر خوبی  
نبود.» و با حالی پشیمان می خندید.

«نه، خوب نبود.»

جان کاغذ را محاله میکرد و در آتش می افکند. میگفت:  
«چند لحظه ای خیال برم داشته بود که شعر خوبی میشود.»  
«قبلا چه می خواندی، جان؟»

«داشتم دیوان ویرژیل را ورق میزدم، و بعد فکر کردم  
خوبست شعری بگویم، چون نمی خواستم - آخر نمیشود یک چیز  
عالی را خواند بدون اینکه بخواهیم چیز خوبی بنویسیم. حالا اهمیت  
ندارد.» رویه میز را پائین میکشید و کتاب دیگری را از کتابخانه  
بر میداشت.

اطاق نشیمن خانه جان بود. آنجا که بود کامل و به غایت و  
خوشحال بود. زیر چراغ روچستر اطاق نشیمن، اجزاء متلاشی  
وجود او باز جمع می آمد و وجودی کامل و محدود می ساخت.

زندگی بیشتر مردم بصورت منحنی ادامه می یابد. اول قوس  
صعودی جاه طلبی، بعدما کزیموم مدور پختگی؛ آنگاه قوس نزولی  
ملازم رفع توهمات، و بالاخره ادامه مسطح انتظار مرگ. اما جان  
وایت ساید بصورت خط مستقیم زندگی میکرد. جاه طلبی و باند  
پروازی نداشت، مزرعه ای که داشت نه فقط زندگی او را مرفه  
کرده بود، بلکه آنقدر داشت که دو نفر را هم اجیر کرده بود  
چیزی بیش از آنچه داشت یا میتوانست بهسولت فراهم آورد،  
نمیخواست. جان یکی از مردان معدودی بود که میتوانست لحظه ای

را که در آن میزیست غنیمت بدانند. و میدانست که زندگی خوبی میکند، زندگی خوب کم نظیری میکند.

فقط یکبار احتیاج بزندگی او قدم نهاد. هیچ بچه نداشت. علاقهٔ بیچه در او نیز مانند پدرش شدید بود. ویلا بچه نداشت، هرچند علاقهٔ او هم بیچه دست کمی از شوهرش نداشت. این موضوع ایشان رامی آزرده، و هرگز راجع به آن صحبت نمی‌کردند. در سال هشتم ازدواجشان، بر اثر اتفاقی، خواه خدائی و خواه شیمیائی، ویلا آبستن شد، دورهٔ حمل را بدون درد با وضع طبیعی گذراند و طفلی تندرست زایید.

این اتفاق دیگر تکرار نشد، اما هم ویلا شاکر بود هم جان، و هر دو عایدانه شاکر بودند. آرزوی شدید بقای ذات که در وجود جان، آتشی در زیر خاکستر بود، بادی خورد و آشکار شد. تا چند سالی زمین را با شخم درید و با خیش شکافت و با غلنک هموار ساخت. آنجا که از آن پیش بامزرعه فقط نرمی و دوستی میکرد، اکنون که تکلیف او در تهیهٔ زندگی نسلهای آینده معین شده بود، درشتی و اربابی میکرد، پدر را در زمین می‌افشاند و با حرص منتظر سرزدن سبزه از زمین میماند.

ویلا مانند شوهرش تغییر نکرد. آمدن پسرشان ویلیام را امری عادی تلقی میکرد، و او را بیل صدا میزد، و از پرستش او ابا میکرد. جان پدر خود را در پسرش باز میدید، هرچند هیچکس با او هم نظر نبود.

جان از زنت میپرسید: «فکر میکنی باهوش است؟ تو بیشتر از من با او هستی. فکر میکنی شعور فعالی دارد؟»  
«همینطورها. خیلی معمولی.»

جان با بیصبری می‌گفت: «مثل این است که خیلی باتأنی

رشد میکند. من میخواهم زودتر وقتی برسد که رفته رفته همه چیز را یاد بگیرد.»

روز دهمین سال تولد بیل، جان کتاب قطور هرودوت را باز کرد و برای او شروع بخواندن کرد. بیل کف اطاق نشسته، بهت زده پیدرش می نگریست. جان هر شب چند صفحه ای از کتاب را برایش می خواند. پس از یک هفته خواندن، یک شب سرازروی کتاب برداشت و دید که ویلا با او می خندد.

باعتاب پرسید: «چه خبرست؟»

«زیر صندوق نگاه کن.»

جان خم شد و زیر صندوق نگاه کرد و بیل را دید که باچوب کبریت خانه ای ساخته است. طفل چنان سرگرم کار خود بود که متوجه بند آمدن کتاب خوانی پدرش نشد. جان از ویلا پرسید: «اصلاً گوش نداده؟»

«یک کلمه اش را هم نشنیده. از آن شب اول بعد از جمله دوم که خواندی علاقه اش از بین رفت و دیگر یک کلمه را هم نشنیده.» جان کتاب را بست و در کتابخانه نهاد. نمیخواست آشکار کند که چقدر رنجیده است. گفت: «شاید هنوز بقدر کافی بزرگ نشده، یک سال صبر میکنم و بعد می بینم.»

«جان، این بچه هیچوقت از این کتابها خوش نمی آید. این مثل تو یا پدرت نیست.»

جان با ناراحتی پرسید: «پس به چه چیز علاقه دارد؟»

«بهمان چیزهایی که سایر بچه های دره علاقه دارند. تفنگ و اسب و گاو و سگ. جان، این بچه از چنگ تو در رفته و خیال نمیکند تو دیگر بتوانی بگیریش.»

«ویلا راستش را بمن بگو. بچه احمقی است؟»



ویلا با فکر و تعمق گفت: «نه احمق نیست: نه، احمق نیست در بعضی چیزها از تو باهوشتر و محکمت‌ترست. جان، این بچه از نوع تو نیست، و بهتر هم این است که تو این مطلب را حالا بفهمی و نه بعدها.»

جان وایت‌ساید دید که علاقه‌اش به زمین و کشاورزی دود شد. زمین موروثی نجات یافته بود. بیل روزی آنرا کشت و زرع میکرد. خانه هم سالم میماند. بیل احمق نبود. از اول هم بنظر میرسید که مقدار زیادی استعداد و علاقه بکارهای ساختمانی داشته باشد. ارا بهای کوچک میساخت، و ماشین‌های بخار کوچک را بعنوان عیدی میخواست. جان فرق دیگری هم در او دید، و آن جنبه‌ای بود که در خانواده وایت‌ساید سابقه نداشت. بیل تاجر خصلت بود. اسباب‌بازی خود را به بچه‌های دیگر می‌فروخت، و وقتی دل آنهارا میزد، با بهای نازلی پس می‌خرید. اگر پول کمی بعنوان هدیه باو میدادند بصورت اسرار آمیزی زیاد میشد. مدت‌ها طول کشید تا جان نزد خود اعتراف کرد که نمی‌تواند با پسر خود رابطه معنوی داشته باشد. وقتی که گوساله‌ای به بیل داد و بیل فوری آنرا با چند بچه خوک معاوضه کرد و بچه خوک‌ها را بزرگ کرد و فروخت، جان مقداری بخود خندید.

به ویلا گفت: «مسلماً از من باهوشترست. یکمرتبه پدرم یک گوساله بمن داد، و من آنقدر آنرا نگاهداشتم تا پیر شد و مرد. بیل با این صفات که دارد ارثی از چند پشت پیش ما، مثلاً از یک راهزن برده است. بچه‌های او شاید باز مثل وایت‌ساید‌ها بشوند. هر چند من دلم میخواست اینقدر کارهایش را مخفی نکنند.»

■ سندلی چرمی و چپق گلی سیاه شد و کتابهای جان باز

اورا از مزرعه بسوی خود کشیدند. بعنوان منشی هیئت مدرسه انتخاب شده بود. باز هم کشاورزان برای صحبت در خانه او جمع میشدند. موی سرش بتدریج سفید میشد، و هر چند پیرتر میشد درجه نفوذش در ده بالاتر میرفت.

خانه وایت ساید در دره حکم شخصیت جان را داشت که جامد شده باشد. مردم دره وقتی بفکر او می افتادند هیچوقت در ذهن خود او را تنها در مزرعه یا ارا به یا حتی در مغازه بزرگ مجسم نمیکردند. تصور ذهنی هیچ کس از او بدون خانه سفید بزرگ کامل نبود. جان وایت ساید یاروی صندلی چرمی خود نشسته بود، یاروی یکی از صندلیهای پارچهای در ایوان لمیده بود، یا بایک قیچی باغبانی و یک سبد در دست در باغ مشغول بود، یا بر سر میز غذا نشسته بود و با هتر مندی و دقت مشغول تقسیم ران سرخ کرده ای بود.

در غرب آمریکا، که اگر دو نسل متوالی در یک خانه زندگی کنند، آن خانه کهنه و آن خانواده مهاجر قلمداد میشوند، مردم نوعی احترام آلوده بتحقیق نسبت بخانه های کهنه دارند. در مغرب آمریکا خانه کهنه خیلی کم است. آن آمریکاییهای بی آرام که در آن نواحی ماوی گرفته اند باز هم نتوانسته اند مدت مدیدی در یک نقطه بمانند. خانه لغزانی می سازند و پس از چندی بخانه های دیگر در نقطه های دیگر نقل مکان می کنند. خانه های کهنه اکثر سرد و بد نماست.

وقتی برت مونرو به مزرعه باتل در چمنزارهای بهشت نقل مکان کرد، چیزی نکشید که دریافت جان وایت ساید میان مردم دره چه مقامی دارد. همینکه این عمل برای او میسر شد وی نیز بمردمی پیوست که برای صحبت در ایوان خانه وایت ساید جمع

می آمدند. زمین مونرو چسبیده بمرعهٔ وایت ساید بود. برت نیز کمی پس از آمدنش به دره به عضویت هیئت مدیرهٔ مدرسه انتخاب شد، و از این راه با جان وایت ساید تماس رسمی یافت. يك شب در جلسهٔ هیئت مدیره جان چند سطر از تئوسیدید را از حفظ نقل کرد. برت صبر کرد تا سایر اعضا رفتند.

آنگاه به جان گفت: «آقای وایت ساید، میخواستم راجع به آن کتاب که امشب از آن صحبت می کردید چیزی پرسم.»  
 «کتاب «جنگ پلویونزی» را می گوئید.» جان رفت و کتاب را آورد و در دست برت نهاد.

«فکر کرده بودم اگر بتوانید به من امانتش بدهید، ببرم بخوانمش.»

جان لحظه ای درنگ کرد. بعد گفت: «البته. ببریدش. این کتاب مال پدرم بوده. هر وقت آنرا تمام کردید کتابهای دیگری هم دارم، اگر خواستید بخوانید.»

از این واقعه نوعی صمیمیت میان این دو خانواده بوجود آمد. گاه ناهار یا شام میهمان یکدیگر میشدند، بملاقات یکدیگر می رفتند. برت به راحت از جان آلات کشاورزی عاریه می برد.

شبی پس از یکسال ونیم که خانوادهٔ مونرو بدره آمده بودند بیل با گردن افراشته باطاق نشیمن وایت ساید دخول کرد و با پدر و مادرش رو برو شد. بر اثر تحریک شدن اعصابش خشن شده بود. گفت: «همین چند روزه زن میگیرم.» طرزی این جمله را گفت که گوئی خبر بدی می داد.

جان بصدای بلند گفت: «چه گفتی؟ چرا ما را خبر نکرده بودی؟ حالا که را می خواهی بگیری؟»

«می مونرو.»

ناگهان جان دریافت که این خبر خوشی است که پسرش میدهد و نه اعتراف به ارتکاب جنایتی. با ننگ زد: «عجب، عجب، چه بهتر از این! خیلی خوب دختری است، ها، ویلا؟» زنش چشم از او گردانده بود، همان روز صبح خودش به خانه مونرو رفته بود.

بیل استوار در وسط اطاق ایستاده بود. ویلا پرسید: «بیل، کی می خواهی این کار را بکنی؟» جان لحن زنش را چندان دوستانه ندید.

«همین چند روزه، همینکه خانه ما درمونتری تمام بشود.» جان از روی صندلی خاص خود برخاست، و چپق عظیم گلی را از سر بخاری برداشت و روشن کرد. آنگاه باز روی صندلی خود نشست. بالحنی مؤثر گفت: «تو خیلی در این مورد بی سرو صدا بوده‌ای. چرا چیزی بمانگفتی؟»

بیل چیزی نگفت. «گفتی که می خواهید بروید مونتری بمانید. یعنی نمی خواهی زنت را بیاوری اینجا زندگی کنید؟ نمی خواهی در این خانه بمانی و این مزرعه را زراعت کنی؟» بیل سرش را تکان داد. «بیل، تو از چیزی خجالت می کشی؟»

بیل گفت: «نه، پدر. من از چیزی خجالت نمی کشم. من هیچوقت خوشم نمی آمده از کارهایم با کسی صحبت کنم.»

جان بتلخی پرسید: «بیل، فکر نمی کنی که این کار قدری هم مربوط به ما باشد؟ تو خانواده مائی. بچه های تو نوه های ما میشوند.»

بیل میان صحبت او دوید که: «می در شهر بار آمده، تمام دوستانش... یعنی دوستانی که با آنها مدرسه میرفته. درمونتری هستند. این است که باینجا که کاری ندارد بکند، علاقه ندارد.»

«صحیح.»

«این بود که وقتی گفت دلش می‌خواهد در شهر زندگی کند من سهمی از آژانس فوردد خریدم. خودم هم همیشه می‌خواستم وارد تجارت بشوم.»

جان باتانی سری فرود آورد. اکنون خشم نخستین او فروکش می‌کرد. باز گفت: «بیل، فکر نمی‌کنی شاید راضی باشد در این خانه زندگی کند؟ خیلی جا داریم. هر قسمتی را که بخواهد می‌توانیم از نو درست کنیم.»

«اصلاً از خارج شهر خوشش نمی‌آید. همه دوستانش در موتتری هستند.»

دهان ویلا سخت شده بود و آن از عدم رضایت او حکایت می‌کرد فرمان داد که: «بیل، با پدرت که صحبت می‌کنی به او نگاه کن.» جان تکانی به سرش داد و آنرا بالا گرفت، و باوقاری خاص لبخند زد.

جان گفت: «فکر می‌کنم عیبی نداشته باشد. خوب، پول کافی دارید؟»

«معلوم است. خیلی هم داریم. راستی، پدر، ما داریم خانه بزرگی می‌سازیم، یعنی خانه‌ای که برای دونفر زیاد است. با هم در این باره حرف زدیم و فکر کردیم شاید شما و مادرم هم بیایید پیش ما.»

جان همچنان لبخندی موقر و مؤدب بر لب داشت. پرسید: «و آنوقت این خانه و مزرعه چه می‌شود؟»

«راجع به آن هم صحبت کردیم. می‌توانید این خانه و مزرعه را بفروشید و آنقدر پول گیر می‌آورید که تمام عمر در شهر زندگی کنید. اگر بخواهید من در یک هفته اینجا را می‌فروشم.»

جان آهي كشيده و به بالڻ سنڊلي خود تڪيه ڪردو.  
ويلا ڪفت: «بيل، اڪر بفڪرم مي رسيد ڪه تو جيغ مي ڪشي  
باچوب ڪتڪت مي زدم.»

جان چپڻش را آتش ڪرد و توتون آتش شده را رو به درون  
فشرده. باملايمت ڪفت: «خيلي نمي تواني آنجا بمانی. يڪوقت دلت  
چنان براي اينجا تنگ ميشود ڪه نمي تواني جلو خودت را بگيري.  
اين خانه و مزرعه درخون توهست. وقتي بچه دار شدي مي فهمي  
ڪه بچه هايت هيچ ڪجا نمي توانند بزرگ بشوند مگر اينجا. چند  
قتي مي تواني از اينجا بروی، اما زياد نمي تواني بمانی. بيل در  
مدتي ڪه شما شهر ميمانيد ما اين خانه را رنگ ڪرده و باغ را مرتب  
نگاه مي داريم. شما برمي گرديد، بچه هاي تو توي انبار بازي  
مي ڪنند. ما تا آن موقع هم صبر مي ڪنيم. پدر من خواب بچه ميديد  
ڪه مرد.» جان لبخندي خجلت زده بر چهره داشت. «نزديك بود  
يادم برود.»

ويلا باز ڪفت: «بايد پاشوم باچوب بز نمش.»  
بيل با اضطراب از اطاق بيرون رفت. پس از رفتن او جان  
مجدداً ڪفت: «برمي ڪرد.»

زنش با چهره گرفته به موافقت ڪفت: «البته.»  
سرجان بالا رفت و نگاهي ظنين به زنش انداخت: «ويلا  
واقعاً اينطور فڪر مي ڪني؟ بخاطر من ڪه نمي گوئي؟ اڪر اينطور  
باشد ڪمرم ميشڪند.»

«البته اين طور فڪر مي ڪنم. خيال مي ڪني نفسم را حرام  
مي ڪنم؟»

بيل در او آخر تابستان ازدواج ڪرد، و بيد رنگ بخانه سمنتي  
تازه خود در موثري تغيير منزل داد. در پائين جان وايت سايد باز

مثل قبل از تولد بیل بی آرام شد. خانه را رنگ کرد، با اینکه چندان احتیاجی به رنگ نداشت. شاخه‌ها و نهال‌ها را بیرحمانه در باغچه قیچی میکرد.

یکروز به برت مونرو گفت: «این زمین آنقدر که باید محصول نمیدهد. مدتی است که بحال خودش گذاشته‌امش. خیلی بیشتر از حالا می‌توانست محصول بدهد.»

برت گفت: «بله. هیچکدام ما آنقدر که باید محصول بر نمی‌داریم. من همیشه در تعجبم که شما چرا يك گله گوسفند نگاه نمیدارید. بنظر من تپه‌های شما حمایي جواب يك گله را میدهند.»

«در زمان پدرم گله هم داشتیم. چند وقت از آن روزها گذشته اما همانطور که گفتم من اینجا را به حال خودش گذاشتم. بوته‌های خار زیاد شده‌اند.»

برت گفت: «بسوزانیدشان. اگر امسال پائیز این بوته‌ها را بسوزانید بهار سال دیگر چمنزارتان خوب میشود.»  
«این خوب فکری است. هر چند، بوته‌ها خیلی نزدیک منزل هستند. مجبورم چند نفر کمک بیاورم.»

«خودم کمکتان میکنم، جیمی راهم می‌آورم. دو نفر که دارید خودتان هم که هستید، میشویم پنج نفر اگر صبح که باد نباشد و کمی هم باران آمده باشد، دست‌بکار بشویم هیچ خطری نمی‌ماند.»

آنسال پائیز زود رسید. هنوز آب‌ان نرسیده بیده‌های کنار نهر چمنزارهای بهشت مثل شعله آتش زرد شده بود. از بالای آسمان، دور از چشم رس، گله‌های اردک بطرف جنوب کوچ می‌کردند، و در طویله‌ها مرغابیهای اهلی بال میزدند و گردن می‌کشیدند و مشتاقانه قبل و قال می‌کردند. سارها در مزارع دور

میزدند و دنبال يك سر کرده پیش می رفتند. خیلی زود دمه و شب نم پیدا شد. جان و ایت ساید برضد زمستان مجهز میشد. تمام روز را در باغ میوه بکار مشغول بود و درختها را حرث می کرد.

يك شب از خواب بیدار شد و صدای باران خفیفی را که بر سنگهای لوح بام میخورد و نرم در باغ پخش میشد شنید.

آهسته پرسید: «ویلا، بیداری؟»

«البته.»

«باران اول امسال است. می خواستم صدایش را بشنوی.» ویلا بالحن از خود راضی گفت: «وقتی شروع شد من بیدار بودم. تو آن قسمت خوبش را که رگبار بود نشنیدی. آنوقت خرخر می کردی.»

خوب، زیاد نمی بارد. يك خرده می آید، گرد و غبار را می شوید.»

بامدادان خورشید از میان محیط آبداری می درخشید. در آفتاب خاصیت بلوری پیدا شده بود. تازه از صبحانه فارغ شده بودند که برت مونرو و پسرش جیمی از در عقب وارد شدند و به آشپزخانه آمدند.

«سلام خانم و ایت ساید، سلام جان! فکر کردم امروز برای آتش زدن آن بوته ها مساعدست. دیشب باران مختصر خوبی آمد.»

«این خوب فکری است. بنشینید قهوه بخورید.»

«جان، ما الان از سر صبحانه بلند شدیم. دیگر هیچ چیز نمی توانم بخورم.»

«تو چطور جیمی؟ يك فنجان قهوه می خوری.»

جیمی گفت: «هیچ چیز نمی توانم بخورم.»



«خوب پس، پیش از اینکه بوته‌ها خشک بشود شروع کنیم.»  
جان به زیر زمین رفت که درس اشیب آن کنار پلکان آشپزخانه  
باز می‌شد. يك لحظه بعد با يك پیت نفت برگشت. وقتی دو کارگر  
اجیر هم رسیدند، جان بهر نفر يك گونی خیس شده داد.

برت گفت: «هیچ باد نمی‌آید. حالا وقتش است. جان از  
همین جا شروع کنیم. خودمان بین آتش و خانه می‌ایستیم تا يك  
تل بزرگ را بسوزانیم. ببخود خانه را بخطر نمی‌اندازیم.»

جان مشعل نفت آلود را میان بوته‌ها فرو برد، و خطی از  
آتش در کنار آن کشید. از بوته‌ها صدائی بلند شد و آتش در گرفت.  
شعله در کنار زمین میان ساقه‌های صمغدار پیش می‌دوید. مردها  
از پشت آتش آهسته از تپه کوچک بالا می‌رفتند.

برت بانگ زد: «اینجا دیگر بس است. از اینجا تا خانه  
فاصله زیادی درست شد. حالا بهتر است دو نفرمان از بالا بوته‌ها را  
آتش بزنیم.» خود از کنار بوته‌ها دور زد، و جیمی نیز دنبالش راه  
افتاد. در آن لحظه گرد باد کوچک پائیزی از بالای تپه سرازیر  
شد، و همچنان که می‌آمد پیچ می‌خورد و تاب بر میداشت و لبت‌وار  
بمیان آتش می‌جست، چند پاره آتش و اخگر برگرفت، و همه را  
بصورت خانه سفید افکند. آنگاه چنانکه گوئی از این بازی خسته  
شده باشد، آن ستون کوچک هوا ناگهان بر زمین خفت. برت و جیمی  
دوان باز آمدند. پنج نفری همه‌جا را گشتند و هر جا جرقه‌ای یا  
آتشی یافتند زیر پا کشتند. جان گفت: «بختمان گفت که باد را  
دیدیم. يك همچو چیز کوچک بیهوده‌ای همه خانه را می‌سوزاند.»  
برت و جیمی باز از دور بوته‌ها گذشتند و آن‌ها را از بالای  
تپه آتش زدند. جان و دو کارگر از پائین بی‌الا می‌رفتند و میان  
آتش و خانه حائل بودند. هوا از دود گرفته و کبود شده بود. در

مدت یکریع تقریباً تمامی بوته‌ها سوخته بود.

ناگهان از جانب خانه صدای فریادی بگوششان رسید. خود خانه از میان دود بوته‌های سوزان بزحمت دیده میشد. هر پنج نفر رو بخانه دویدند. وقتی دیوار دود نازکتر شد، باد خاکستری رنگ انبوهی را دیدند که از یکی از پنجره‌های طبقه بالا بیرون می‌آمد.

ویلا با حواس منوشوش بسوی ایشان می‌دوید. جان وقتی باورسید ازدویدن باز ایستاد.

ویلا فریاد زد: «از زیر زمین صدائی در آمد. من دری‌را که از مطبخ ب زیر زمین می‌رود باز کردم و یک چیزی مثل تیراز پهلویم رد شد. حالا تمام خانه آتش گرفته.»

برت و جیمی بشتاب پایشان رسیدند. برت فریاد زد: «لوله‌های آب کنار آب انبارست؟»

جان نگاه خیره‌اش را از خانه سوزان باز گرفت. گفت: «نمیدانم.»

برت بازویش را گرفت. فریاد زد: «برویم! منتظر چه هستی؟ می‌توانیم بعضی چیزها را بیرون بکشیم. شاید از حریق جلوگیری کردیم.»

جان بازوی خود را از چنگ برت رها ساخت و آهسته از بالای تپه بسوی خانه روان شد. گفت: «فکر نمی‌کنم علاقه‌ای داشته باشم که از حریق جلوگیری کنم.»

برت فریاد زد: «دیوانه شده‌ای.» و خود بشتاب بحوالی آب انبار رفت، و دنبال لوله‌های آب میگشت.

در این هنگام دود و آتش از پنجره می‌بارید. از داخل خانه صدای شدید اصطکاک بگوش می‌رسید؛ خانه کهنسال برای بقای

خود مبارزه می کرد.

یکی از دوکارگر نزدجان آمد. بالحن پوزشخواهانه ای گفت: «کاش آن پنجره بسته بود، میشد کاری کرد. اما خانه مثل چوب کبریت خشک است و یک بادکش دارد مثل لوله بخاری.»

جان بطرف توده چوب رفت و روی پایه چوب بری نشست. ویلا لحظه ای بچهره وی نگریست، و بعد بیصدا کنار او ایستاد. در این موقع دودازدیوارهای بیرونی خانه برمی خاست و درخانه صدای مهیب باد شدید می غرید.

آنگاه چیزی بس عجیب و بس ظالمانه وقوع یافت. دیوار بیرونی همچون دیواره های صحنه نمایش روبه بیرون سقوط کرد، و پشت آن، در حدود سه متر بالای زمین، اطاق نشیمن دیده می شد که هنوز آتش در آن رخنه نکرده بود. همچنانکه این چندتن نظاره می کردند زبانه های تیز آتش با طاق رسید. صدای های چرمی لرزید و مانند موجودات زنده از حرارت درهم فرورفت. شیشه های قاب عکسها شکست و فروریخت و نقاشیها سیاه شد. جان و ویلا و دیگران چپق عظیم گلی سیاه را بالای سر بخاری می دیدند. آنگاه شعله آتش مربع اطاق را در بر گرفت و آن را از نظر ناپدید ساخت. بام سنگ لوحی با سنگینی فروریخت و دیوارها و کف اطاق را خرد کرد و دیگر خانه بصورت آتش بازی عظیم بی اندامی درآمد.

برت بازگشت و عاجزانه کنار جان ایستاد. در مقام توضیح گفت: «حتماً همان گردباد این کار را کرد. یک جرقه توی زیر زمین رفته به نفت سیاه گرفته.»

جان سر برداشت و لبخندی زد که نیروی وحشت زده جذبه او را می نمود. حرف برت را بازگو کرد، که: «بله، آقا، حتماً همان گردباد این کار را کرده.»

اکنون که فتح آتش مسلم شده بود آرام و بیصدامی سوزاند، ودشتی از آتش ملتهب به هوا برمی خاست. دیگر هیچ بخانه نمیانست. جان وایت ساید از روی پایه چوب بری برخاست و شانہ را راست کرد و آهی کشید. چشمانش لحظه‌ای در میان شعله‌ها آن جا که وقتی اطاق نشیمن قرار داشت، خیره شد گفت: «خوب، دیگر تمام شد، و حالا خیال می‌کنم خوب می‌دانم که وقتی تن کسی را در خاک می‌کنند و از میان می‌رود جانش چه حالی دارد. برت، حالا برویم منزل شما می‌خواهم به بیل تلفن کنم. لابد جایی برای ما دارد.»

«چرا منزل ما نمی‌مانید؟ ما اطاق زیادی داریم.»

«نه، می‌روسم پیش بیل.» جان یکبار دیگر بسوی توده سوزان نگاهی کرد. ویلا دستش را دراز کرد تا بازوی جان را بگیرد، اما پیش از آنکه دستش باو بخورد آن را عقب کشید. جان متوجه شد و لبخندی باو زد. گفت: «کاش چپم را بیرون آورده بودم.»

برت بالحن گریزانی گفت: «بله، آقا، آن خوش رنگ‌ترین چپقی بود که من در عمرم دیده‌ام. توی موزه‌ها چپق‌هایی هست که هیچ کدام بخوبی ایسن چپق نیست. این چپق حتماً مدت‌ها کشیده میشده.»

جان به موافقت گفت: «همین طور هم بود. مدت‌های مدید می‌دانی، مزه خوبی هم می‌داد.»

ساعت دو بعد از ظهر اتوبوس مخصوص تماشای مناظر از ایستگاه خود در مونتري براه افتاد تا مسافران خود را در شبه جزیره بگرداند. در ضمنی که اتوبوس در طول جاده هفده میلی که آنهمه در شناساندن آن تبلیغات شده بود، پیش میرفت، مسافران بخانه‌های تماشائی مردم بسیار دولتمندان نواحی خیره شده بودند. این مسافران که بتماشای مناظر آمده بودند از اینکه از پشت پنجره‌های غبار آلود اتوبوس به آن خانه‌ها می‌نگریستند اندکی احساس شرم می‌کردند، مثل کسانی که گوش می‌ایستند، و در ضمن مزیتی هم برای خود قائل بودند. اتوبوس از وسط شهر کارمل بیرون خزید و از بالای تپه بمحل مرسلین کارملو باگنبد کجی که دارد رسید، و در آن محل راننده جوان اتوبوس را بکنار جاده کشید، و در مدتی که مسافران بداخل کلیسای تاریک رفته بودند پایش را روی پیشخوان داخل اتوبوس گذاشت.

هنگامیکه ایشان بجای خود باز گشتند، مقداری از موانع زاده از قیود که مردم مسافر دور خود می‌تنند زائل شده بود. مرد دولتمندی که میان ایشان بود گفت: «شنیدید؟ راهنما میگفت این کلیسا را مثل کشتی ساخته‌اند و یک دماغه دارد که

توی زمین کار گذاشته‌اند؟ این را برای زلزله درست کرده‌اند. مثل کشتی که دچار طوفان بشود. اما فایده ندارد.»

کشیش جوان سرخ صورتی که به طیلسان خود مینازید، از دو صندوق عقبتر جواب داد: «خیلی هم فایده دارد. خیلی هم فایده دارد. چندین زلزله آمده، و هنوز هم کلیسای سرجایش ایستاده، خشت و گل هم هست، اما راست ایستاده.»

پیرمردی تندرست و افتاده، باچشمان مشتاق، میان صحبت ایشان دوید، که «من سال پیش زخم را از دست دادم. چه اتفاقات عجیبی می‌افتد. پنجاه سال بیشتر زن من بود.» لبخند زنان به پیرامون خود نگریست تا اظهار نظری بشنود و اتفاقات عجیب را از یاد برد.

یک زن و مرد جوان که بماه غسل می‌رفتند دست در دست یکدیگر داشتند. دخترک سخت بازوی جوانرا فشرد. گفت: «از راننده پیرس کجا می‌رویم.»

اتوبوس آهسته از سراسیب دره کارمل بالا رفت و از باغهای میوه و از دشت‌های کنگر گذشت. بعد از ظهر رو بفریب می‌رفت، خورشید رو بدهانه دره فرو می‌شد. جاده از رودخانه کارمل دور میشد و از دامنه تپه‌ها بالا می‌رفت تا بدماغه باریکی می‌رسید. در اینجا راننده اتوبوس را ناگهان بکناری کشید و چهارعقب و جلو زد تا روی اتوبوس برگشت. آنگاه موتور را خاموش کرد و رو بمسافران گرداند. گفت: «آقایان، این آخر خط است. من همیشه خوشم می‌آید پیش از برگشتن قدری پایم را دراز کنم. اگر دلتان میخواهد پیاده شوید کمی بگردید.»

مسافرین با پایهای خشک شده پیاده شدند و بالای دماغه ایستادند و بچمنزارهای بهشت نگریستند و هوا در آفتاب غروب همچون

توری زربفت بود. زمینی که زیر پای ایشان قرار داشت بقطعات مربع میوه‌زارهای سبز و قطعات مربع مزارع زرد و قطعات مربع زمین بنفش تقسیم شده بود. از خانه‌های محکم مزارع، که میان باغها قرار داشت دود آتش‌های شبانه برمی‌خاست و بالای می آمد تا جایی که نسیم تپه آنرا دور می‌برد و ناپدید می‌کرد. صدای زنگوله گاوها از پائین دره بگوش میرسید! سگی پارس می‌کرد و چندان مسافت داشت که صدای او بصورت نجوی‌های بریده در گوش مسافران می‌آمد. درست زیر دماغه يك رمة گوسفند از پشت کوه بزیر درخت بلوطی پناه برده بود. راننده گفت: «اسم اینجا *Las Pasturas del Cielo* است، سبزی‌های خوبی بار می‌آورند - توت فرنگی و میوه‌های دیگر اینجا از همه جا زودتر می‌رسد، معنی اسم اینجا هم چمنزارهای بهشت است.»

مسافران بدره خیره شدند.

مرد دولتمند صدایش را صاف کرد. در لحن صدایش ایمان به پیشگوئی شنیده میشد، گفت: «اگر پیش‌بینیم درست باشد این حرف درست در می‌آید. یکروز در این دره خانه‌های بزرگ می‌سازند، خانه‌های سنگی و باغ و زمین گلف و دربهای بزرگ و تیر آهن می‌آورند آدمهای پولدار اینجا زندگی می‌کنند - آدمهایی که از کار توی شهر خسته شده باشند و پولشان را انبار کرده باشند و يك جای آرام می‌خواهند که راحت بکنند و از زندگی لذت ببرند. اگر پولش را داشتم تمام اینجا را می‌خریدم. مدتی نگاهش می‌داشتم، و بعد تکه تکه می‌فروختم.» با دست خود ادای جمع کردن چیزی را در آورد. باز گفت: «خدا شاهدست که آنوقت خودم هم اینجا زندگی میکردم.»

زنش گفت: «هیس؟» مرد مانند گناهکاران باطراف نگر است

و دید کسی گوش به حرف او نمیدهد.

سایه ارغوانی تپه بسوی مرکز دره می‌خزید، از جایی در پائین دست دره خوکی فریادی خشمناک کشید. مرد جوان تازه داماد چشم از زمین و زیر پا برگرفت و نگاهی بزنش کرد و لبخندی زد که اعترافی در آن نهفته بود، و زن جوان در جواب لبخندی زد که استوار و شماتت‌آمیز بود. لبخند مرد جوان حاکی از آن بود که: «تقریباً فکرش مرا گرفت. خوب میشد - اما، البته، نمی‌توانم.»

و لبخند پاسخ زن این بود که: «نه، البته نمی‌توانی، باید فکر ترقی بود. باید متوجه بود که تمام دوستانمان چه انتظاری از ما دارند، تو باید چنین اسم ما را معروف کنی که من به آن بنازم. حق نداری از مسئولیت فرار کنی و سرت را توی یک همچو جایی فروگیری، اما البته خوب میشد اینجا زندگی کرد.» و لبخند مرد و نرم شد و در چشمانشان بجا ماند.

کشیش جوان قدم زنان از دیگران دور شد. زیر لب دعائی می‌خواند، اما بر اثر ممارست آموخته بود که وقت دعا خواندن در فکر چیزهای دیگر باشد. اندیشید که: «این پائین میشد کلیسائی داشت نه فقر هست، نه بوی گند، نه زحمت. بندگان خدای اینجا گناهان کوچکی دارند که بعد از اعتراف با خواندن چند دعای مریم عذرا آمرزیده میشود. جای آرامی است؛ هیچ چیز کثیف و عمل خشنی این جا اتفاق نمی‌افتد که مرا متأسف بکند یا بشک بیندازد یا خجالت زده بکند. این مردمی هم که توی این خانه‌ها زندگی می‌کنند بمن علاقمند میشوند. بمن پدر خطاب می‌کنند و منم هر وقت عدالت اقتضا کند با آنها عدالت میکنم.» اخم را در هم فرو برد و آن فکر را مجازات کرد. باز اندیشید که: خوب کشیشی



نیستم. من باید با فقرا و بوی گندشان و جنگ و دعویشان بسازم. حق ندارم از تمزیه‌های خدا روگردان بشوم شاید وقتی مرا بهم‌چو جایی بردند.»

پیرمرد با چشمان مشتاق خود بنده می‌نگریست، و در گوشه‌های کرش سکوت همچون بادی که میان درخت‌های سرو بوزد می‌پیچید. تپه‌های آنسوتر در نظرش تیره می‌نمود، اما روشنی طلایی و تاریکی ارغوانی را خوب میدید. نفس گرفت و اشک به چشمش نشست. دستانش را عاجزانه بپهلوهایش کوفت، و نالید، که: «هیچوقت وقت فکر کردن نداشتم. همیشه آنقدر گرفتار بوده‌ام که فکر هیچ چیز را نکرده‌ام. اگر بتوانم بروم آن پائین و مدتی زندگی کنم— آنوقت می‌توانم درباره هر چه بر من گذشته فکر کنم و شاید چیزی از فکرم در بیاورم، چیزی که جای اینهمه تنهای بیسر و دنباله‌های اول، یک چیز باشد و معنی هم بدهد. اگر آن پائین بودم هیچ چیز اسباب زحمتم نمیشد و می‌توانستم خوب فکر کنم.»

راننده اتوبوس سیگار خود را در جاده افکند و با پادر خاک فروربرد. صدا زد: «آقایان، بفرمائید — دیگر باید برگردیم!» یکایک را کمک کرد تا سوار شدند و بعد در را بست، اما مسافران کنار پنجره‌ها جمع شده به چمنزارهای بهشت، که اکنون هوای آن همچون آب دریاچه آبی‌میزد و مزرعه‌ها در سکوت فرورفته بود می‌نگریستند.

راننده گفت: «راستش را بخواهید، من همیشه فکر می‌کنم بهترین کارها این است که یک‌جای کوچک آن پائین داشته باشم. آدم می‌تواند یک گاو و چند تا خوک و یکی دو تاسگ نگاهدارد. آدم می‌تواند از در آمد مزرعه زندگی کند.» با پاسبلف فشار آورد و موتور لحظه‌ای غریب تا او خفه‌کن را کشید و صدا کم شد. باز گفت: «خیال

### جان اشتاین بک

می‌کنم بنظر شما مضحك بیاید، اما من همیشه خوشم می‌آید بآن پائین نگاه کنم و خیال کنم آدم توی يك جای كوچك چقدر راحت می‌تواند زندگی کند. دنده را عوض کرد، اتوبوس سرعت گرفت و به طرف دره کارمل و بسوی خورشید که در دریای آخردهانه دره فرومی‌رفت سرازیر شد.

